بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش آن خدایرا که واجب الوجود است و 1
هر چه جز اوست ممکن الوجودست و هر چه ممکن الوجود است
کرده اوست و هر چیزیرا جداگانه از اجناس و انواع علتی پدید کرد
و هیچ چیز بعلت نیافرید و هر چه نام هستی بروی افتاد که جز
ویست همه معلول وی است و او علت همه موجودات و موجودات
بتفصیل صوری و معنوی و حسی و عقلی و این همه تربیت فضل ویست
و همه چیزها بوی قایم است و او بخود قایم و از هر چه حد و رسم و
وضع و طبع و جهت است منزه است و هر چه این پنج صفت ویرا باشد
آن همه ممکن الوجود است و وی واجب الوجود است و حی است و حیات
وی جزوی نیست و عالم است و علم وی جزوی نیست و
قادرست و قدرت وی جزوی نیست و محیط است بموجودات
و احاطت وی علم وی است و چون خواست که عالم را از
چیز پدید آورد بعنایت خویش بی حرکت و سکون
و تغیری از جود خویش نه از الزام دیگری جوهری پدید کرد

وازان

2 وازان جوهر حرکت پیدا کرد و ان حرکت سکون کرد تا
حرکت فاعل برودت شد و باز حرارت فاعل یبوست شد
و برودت فاعل رطوبت شد و بجود خویش ازین چهار
اصل چهار عناصر آفرید از حرارت آتش افرید و از رطوبت
هوا آفرید و از برودت آب آفرید و از یبوست خاک آفرید
و جوهر اول اصل را فیض داد و ازان فیض وی جوهری
دیگر کرد و ازان جوهر جسم مطلق کرد و از جسم مطلق
سموات را عالم ارواح کرد و زمین را عالم اجساد و
اجسام کرد و سموات را محل ملائکه کرد و زمین را محل نباتات
و معادن و حیوان کرد و چندین هزار عجایب [illegible]
هر دو عالم پدید کرد و عالم سفلی را در حکم عالم علوی کرد
و هر دو عالم را بحکم جوهر اصلی کرد و از چندین اجناس
و انواع بشر را برگزید و ویرا بعقل داری و تمیز
بیاراست و از قوت هر دو عالم در وی ترکیب
کرد و از ایشان پیغمبران فرستاد و بر پیغمبران

[illegible]

۳ ملایکه فرستاد صلوات الله علیهم اجمعین
و درود خدای بر ایشان باد که ما را راه
راست نمودند و شریعت خدای را آشکار
کردند و بدان بهروزی ما خواستند و با
هر کسی سخن درخورد وی گفتند با خاصان
حکمت آشکارا گفتند و با عامه برمز گفتند
و بدین هر دو راه بخدای تعالی نمودند و عالم را از کفر و بدی
پاک کردند درود خدای تعالی بر ایشان باد خاصه بر پیغمبر
ما که خاتم النبیین و سید المرسلین اوست امام المتقین
محمد المؤدد آله و عترته المحمود علیهم اجمعین و بعد از ایشان
درود خدای تعالی بر فیلسوفان و حکیمان خدای شناس
باد که خداوندان قیاس و برهانند و حل کننده مشکلاتند
و نماینده راه راست اند و درود بر همگنان باد و بر جان
پاکان و امامان باد والسلام اما بعد ازین بدانند که
کتابهای حکمت بسیار است و بیشتر بلغت تازی است

واندکی

۴ واندکی بلغت فارسی است و دران کتابها هیچ حظی نیست
مانند سرود اختران و کتاب نام بارخدای و مرزبان نامه و
آنچه بدین ماند و ما هیچ کتاب نیافتیم از آنچه در حکمت
بکار آید که از ریاضی و منطقی و طبیعی و الهی جمله در وی باشد
مگر دانش نامه و آن بلفظی سخت مشکل است و بیشتر اشارات و
بعضی رمز است و کتاب مجمل الحکمه مجموع است و لیکن همچنین مرموز است
و در آن حشو بسیار است و ما یکدو جای دیدیم که این کتاب را
بفارسی نقل کرده بودند و همچنان مرموز فرو گذاشته
و حشو بجای مانده پس رای مجلس سامی اجلی سید بهاء الدین
سیف الملوک شجاع الملک شمس الخواص تیمور کوکان
ادام الله علوه چنین اتفاق افتاد که این ضعیف این
کتاب را بفارسی دری نقل کند و هرچه حشو است از و دور
کند و هرچه مرموز است آشکارا کند و از حد رموز بتصریح
نماید ما فرمان پیش گرفتیم تا فرمان برداری توفیق بار
آورد انشاء الله تعالی و این اول رسالتی است که همچون

مدخلی است در کتاب ارثماطیقی خلاصه رسالهٔ اول در
ارثماطیقی از جملهٔ پنجاه و یک رساله که معروف است
باخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس مکارم الاخلاق

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه علوم حکمی چهار نوع
است اول ریاضیات ۲ منطقیات ۳ طبیعیات
۴ الهیات و ریاضیات چهار نوعست اول ارثماطیقی
و آنچه بخاصیت عدد تعلق دارد ۲ هندسیات ۳ هیات
افلاک ۴ علم موسیقی اما در منطقیات معرفت معانی اشیا
موجود باشد یعنی آن اشیا که مصور باشند در افکار نفوس
و مبدا این علم از جوهر است و اما طبیعیات معرفت جواهر
اجسام است و آنچه آفرینش اندرین اجسام از عوارض
و مبدا این علم از حرکت و سکون باشد و اما الهیات
معرفت صور مجرده مفارقه بود از هیولی و مبدا این علم
از معرفت جوهر نفس باشد و بزرگترین کسی که درین علم
اعداد و خاصیت آن سخن گفته است فیثاغورس حکیم

بوده است و او چنان یاد کرده که نخست سخن در عدد آنست
که گوییم اعم اشیا شی است و بفارسی شی چیز باشد و شی
یا یکی بود یا بسیار و یکی بر دو وجه باشد وجهی آن حقیقی گویند
و وجهی مجازی و یکی بحقیقت آن بود که ویرا جزو نبود که
مهندس او را نقطه خواند و یکی مجازی چنان بود که گویند
ده یکی و صد یکی و هزار یکی چنانکه در رقوم تقویم و در حساب هندسه
بیاید و از ده تا صد هزار همه یکیهاست بر سر یکدیگر گرفته شده هر چه
نام بسیاری بر وی افتد یا عاد باشند یا معدود و معدود
بی عاد هرگز نباشد و عاد بی معدود باشد و عدد دو نوع باشد
یکی را صحاح گویند و یکی را کسور و اصل همه عددها از یکی است
که پیش از دو است و مبدا عددها آنست و صحاح و کسور همه
از وی خیزند و بوی باز گردند و دو و یک باشند بر سر یکدیگر
گرفته و همچنین تا صد و صد هزار اما کسور بلفظ او را کسور گویند
والا از روی حقیقت خود کسور نیست زیرا که آنچه گویند نصف
آنهم یکی از دو باشد از آنکه چون در نیمه نگری در آن حال که

۷ جدا باشد آن یکی بود بی خلاف و همچنین آن ثلث و ربع و
خمس والی ما لا نهایه و این معنی محاسبان در حساب نسبت
باز گویند و این جمله که یاد کردیم چهار مرتبه باشد احاد و عشرات
و مات و الوف و احاد از یکی باشد تا نه و عشرات از ده
باشد تا نود و مات از صد باشد تا نهصد و الوف از هزار
باشد تا نه هزار و الوف هم بمرتبه احاد باشد چندانکه شود و از
آنست که محققان گویند که مرتبه سه است و الوف هم مرتبه احاد
باشد اما احاد نه یک باشد بر سر یکدیگر ترکیب کرده نشانده و
هر یک را ازین نه گونه عقدی خوانند و عشرات باز از ده
باشد تا نود و آن نه عقد باشد چنانکه سی را از سه عقد خوانند و
پنجاه را از پنج عقد خوانند و نود را از نه عقد خوانند و همچنین تا صد را
یکعقد خوانند و دویست را دو عقد خوانند و هفتصد را ۷ عقد
خوانند و نهصد را نه عقد و دیگر هزار را یکعقد خوانند و دو هزار را
دو عقد و سه هزار را سه عقد تا چندانکه رسد الی ما لا نهایه
و بدانکه این مراتب نه چیزیست که شاید گفت که از وجه ضرورت

چنین

۸ چنین است بل وضعیت که حکیمان نهاده اند در عدد چهار
بموافقت آنکه بیشتر موجودات بعدد چهار است مانند طبع چهار
گونه حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و ارکان که
آتش و هوا و آب و زمین است و فصل چهار گونه که بهار و تابستان
و خزان و زمستانست و اخلاط چون خون و بلغم و صفرا
و سودا و بادها چون شمال و جنوب و صبا و دبور و وتد چهار
گانه چون طالع و غارب و وتد السما و وتد الارض و جهات
چهارگانه چون شرق و غرب و شمال و جنوب و بسیار ازین
انواع هست بل جمله ذرات این چهار مرتبه با خود دارد پس
موجودات را که موافق مراتب چهارگانه نهاده اند و
سبب آنکه بیشتر امور طبیعی چهار افتاده است از نسبت
کاینچه ما بعد الطبیعه است هم تقسیم چهار است چنانکه ابتدا
از واجب الوجود کنند و گویند باری تعالی و عقل فعال و نفس
کلی فلکی و هیولی اول و نسبت باری تعالی با جمله
موجودات چنانست که نسبت یکی با جمله عدد و نسبت عقل

۹ چون دو و نسبت نفس چون ۳ و نسبت هیولی چون ۴
واما از خاصیت اعداد یکی آنست که اگرچه عددها بسیار است
ایشانرا از چهار مرکب شاید کرد یعنی از یکی تا چهار بدین صورة
۱ ۲ ۳ ۴ مثلا چنانکه یکی بر چهار افزای پنج شود و اگر دو
بر افزای شش شود و اگر سه بر افزای هفت شود و چون چهار
بر افزای هشت شود و چون ۲ و ۳ بر ۴ افزای ۹ شود و چون
یکی و دو و سه بر چهار افزای ده شود و همچنین جمله عددها
از یکی تا چهار مرکب شاید کرد و اگر کسی خواهد که بداند که باری تعالی
چگونه ابداع کرد عقل و نفس و هیولی را باید که این اصل که
گفتیم اعتبار کند چه باری تعالی اول چیزی که بیافرید از نور
وحدانیت خویش جوهری بسیط بود که او را عقل فعال
خوانند همچنانکه ما دو را مرکب کنیم از یکی بیشتر از نفس کل چون
سه از آنکه باری تعالی عقل را از نور پاک خویش بیافرید و از نور عقل
جوهری بیافرید و آن نفس کلی است و از نفس کلی هیولی را
بیافرید چون چهار پس از هیولی بواسطهٔ عقل و نفس همه خلایق را
بیافرید

۱۰ بیافرید و همچنانکه گفتیم که از چهار همه عددها را ترکیب شاید کرد
و این مثال بکه دارد در حق واجب الوجود و عقل و نفس و
هیولی پس هرچه شریفتر است بمنزلت عقل است و هرچه
شرف وی کمتر است از عقل بمنزلت نفس است و انچه در
زیر وی است در عالم از موجودات بمنزله هیولی پس باید
که بداند که همچنانکه اعداد ما لا یتناهی از یکی پدید آید و بازگشت
همه با یکی بود و یکی همچنانست که اول بود نه از وی بکاست
و نه متغیر شد و نه از حال خویش بگشت نه در اول که از وی
پدید آمد و نه در آخر که بوی بازگشت همچنین باری تعالی
عز و علا اصل همه موجودات است و اصل همهٔ موجودات از
وی است و علت همه چیز اوست و بازگشت همه بدوست
و متغیر نشود و در وی زیادت و نقصان نیاید و همچنانکه
یکی در همه عددی است بهمه شماری محیط است باری تعالی
بهمه موجودات محیط است و اول همه است و آخر همه و همچنانکه
یکی در یکی بی مانند است باری تعالی را مانند نیست و همچنانکه

هیچ عددی یکی نماند و وی بهیچ عدد نماند باری تعالی بهیچ چیزی
از موجودات نماند و هیچ موجودی بوی نماند لیس
کمثله شیء و هو السمیع البصیر پس گوییم کسور را اصل همه از یکی است
از انکه نصف یکی باشد از ۲ و ثلث یکی باشد از ۳ و ربع یکی
باشد از ۴ و خمس یکی باشد از پنج همچنین مالا یتناهی و هر
عدد را از کسور و صحاح خاصیتی هست و خاصیت آن باشد
که هیچ چیزی دیگر دران شرکت ندارد باوی از اجناس اما
خاصیت یکی آن باشد که اصل همه عددها ست و همه
عددی از وی آید و همه حسابها را بشمار داز زوج
و فرد و خاصیت دو آن باشد که اول عددی است
مطلق و نخست زوجی است و خاصیت ۳ آنست که اول
فردی است و ثلث از وی خیزد و خاصیت ۴ آنست
که اول عددی است مربع که از ضرب دو از دو آمده است
و اول عددی مجذور است و عقد تمام است و خاصیت
۵ آنست که چندانکه وی را در خویشتن ضرب کنی خویشتن را

نکه دلله

نکه دلله چنانکه ۵ در ۵ بیست و پنج باز آید و بیست و پنج در بیست و پنج
ضرب کنی ششصد و بیست و پنج بود و همچنین مالا یتناهی و
اول عددی دایر است و خاصیت شش آنست که همچنین خویشتن را
نگه دارد و اول عددی تامست و خاصیت ۷ آنست که اول
عددی کامل است و خاصیت ۸ آنست که اول عددی مکعب است
و خاصیت ۹ آنست که اول عددی فرد است که او را جذر است
و خاصیت ده آنست که اول عددی است از عشرات و خاصیت
۱۱ آنست که اول عددی است اصم و خاصیت ۱۲ آنست که
اول عددی است زاید و از خاصیت همه عددی آنست که
نیمهٔ دو کنار خویش باشد مثال این چنان که ۵ دو کنار او
شش است و چهار است و جمله ۱۰ بود و نیمهٔ وی ۵ باشد و
چهار که دو کنار او ۳ و ۵ بود که جمله هشت باشد و چهار نیمهٔ وی باشد
و یکی را دو حاشیه نیست بلکه او را یک کناره است و آن دو است و
یکی نیمهٔ وی باشد و اما عدد تام آن باشد که چون اجزای وی را
جمع کنی از کسوری همچند خویشتن بود چون ۶ که او را نصف و ثلث

وسدس است چون هر سه جمع کنی ۶ باشد مثلا سدس ۶
یکی و ثلث ۲ و نصف ۳ جمله شش باشد و این نخست عددی
تام است اما ۷ که عددی کامل است مقصود آنست که در
۷ معانی عدد همه جمع است چنانکه همه عددی یا زوج باشد
یا فرد یا زوج و فرد با یکدیگر باشد و در هفت همه معانی
هست که زوج یا زوج اولی بود یا زوج ثانی و فرد یا فرد
اولی بود یا فرد ثانی و در هفت هم زوج اول است و هم
زوج ثانی و هم فرد اول است و فرد ثانی چنانکه ۲ و ۴ و ۳
و ۵ و اگر فرد اول و زوج ثانی جمع کنی هفت باشد اما هشت
که مکعب است از آنست که ۲ در ۲ چهار باشد و ۴ در ۲ هشت
باشد و ۸ نخست عددی مجسم است از آنکه هیچ عددی تا
مکعب نشود مجسم نشود که جسم آن بود که او را طول و عرض و
عمق باشد و هشت نخست عددی است که او را طول و
عرض و عمق باشد و هر خطی را دو سر باشد و آن بمنزلت
دو جذر بود و چون در عرض زنی ۴ شود و چون در طول زنی

۸ شود و این مثال نقطه و خط و سطح و جسم باشد و همچنین
گوییم که هر عددی یا فرد باشد یا زوج اما زوج آن باشد که
آنرا بدو نیمه شاید کردن و فرد آن باشد که آنرا بدو نیمه نشاید
کردن الا کسور در آید و از زوج چون یکی بکاهد
یا یکی بر افزاید فرد شود اما فرد را اگر یکی بر افزایند
و اگر بکاهند زوج شود اما ازواج آن باشد که از
۲ ابتدا کنند و ۲ بر وی افزایند و یا مضاعف میکنند
چون ۲ و ۴ و ۶ و ۸ و یا چون دو و چهار و هشت و شانزده
اما افراد آن باشد که از یکی ابتدا کنند و دو دو بر وی
می افزایند تا چندان که باشد چون یک و ۳ و ۵ و ۷ و ۹ و
زوج سه قسم باشد اول را زوج الفرد خوانند و دوم را
زوج الزوج خوانند و سیم را زوج الزوج والفرد خوانند
اما زوج مطلق بر همه زوجی افتد اما زوج الفرد آن باشد
که چون او را بدو نیم کنند دو فرد شود چون ۶ و ۱۰ و ۳۰ و ۵۰
و مانند این وجهی دیگر در زوج الزوج آن بود که او را تا

بیکی رسد بدو نیم نشاید کردن چون ۴ و ۸ و شانزده و
سی و دو و شصت چهار و مانند این اما زوج الزوج والفرد
آن بود که او را بیشتر از یکبار بدو نیم نشاید کرد اما بیکی نرسد
چون بیست هشت و سی شش و آنچه بدین ماند اما فرد یا فرد
اول بود یا فرد مرکب فرد اول آن بود که او را جز یکبار
نشمارد چون ۳ و ۵ و ۷ و ۹ و ۱۳ و مانند این اما فرد
مرکب آن بود که فردی را در دیگری ضرب کنند جز یکی او را
نتوانند شمرد چون ۳ را که در نفس خود زنند ۹ شود و او را
هم یکی شمارد و هم ۳ و اگر در پنج زنند پانزده شود که هم او را
پنج میشمارد و هم ۳ و همچنین مالا یتناهی و بر دیگر وجه گوییم اعداد
سه نوع است یکی را تام خوانند و دیگر را زاید و سیم را
ناقص اما تام آن عدد باشد که چون اجزای وی جمع کنند
هم چند خویشتن باشد چون ۶ و بیست هشت و چهار صد نود
شش و هشت هزار و صد بیست هشت که این اعداد را چون اجزای
ایشان جمع کنی مثل ایشان باشد چون شش که او را نصف و

ثلث و سدس است که چون جمع کنی مثل وی باشد و بیست هشت
همچنین اما عدد زاید آن بود که چون اجزای وی جمع کنی از
وی باشد چون دوازده و بیست و شصت و مانند این
چنانکه دوازده را نصف شش است و ثلث او ۴ است
و ربع او ۳ و سدس او ۲ و نصف سدس او یکی جمله ۱۶ باشد
و بیست و شصت و مانند این اما ناقص آن بود که چون
اجزای وی جمع کنند کمتر از وی باشد چون ۴ و ۸ و ۱۰ و
مانند این چنانکه هشت که نصف او چهار است و ربع او
که دو است و ثمن او یکی است جمله هفت باشد پس از هشت
یکی کمتر آید گوییم ناقص است چون ده که او را نصف و
خمس و عشر است که پنج و دو و یک است جمله هشت باشد
از ده بدو کم و همچنین از جمله خاصیت اعداد بر نظم طبیعی آنست
که از یکی تا چند که خواهی جمع کنی از آنچه جمع شده باشد برابر
بود با آنکه اگر یکی بر سر اصل افزایند و در نیمهٔ اصل ضرب
کنند مثلا خواهیم از یک تا ده بر سر هم بریم یکی بر ده افزاییم

و در پنج ضرب کنیم که نیم ده است و آن حاصل ضرب پنجاه پنج بود
برین قیاس بود و هرچه زوج بود برین قیاس بود مثال دیگر
از یکی تا هشت یکی بر سر هشت افزایند تا نه شود
و در چهار ضرب کنند که نیمهٔ هشت است و آن سی و شش باشد
پس اگر عدد فرد بود طریق آن بود که بدو نیمه کنند و کسر را جبر کنند
و در نقص خویش ضرب کنند مثلا از یکی تا پنج طریق آن بود که آن
پنج را بدو نیم کنیم دو و نیم باشد و این دو و نیم را جبر کنیم سه شود
پس در پنج ضرب کنیم پانزده باشد مثالی دیگر و آنهم نیکوتر است
پنج در پنج ضرب کنند و پنج اصل بروی افزایند تا سی شود نیمهٔ آن
پانزده بود و این طریق با زوج و فرد مطرد است یعنی عام است
و آسانتر مثالی دیگر از یکی تا یازده آن یازده را بدو نیم کنیم پنج
و نیم باشد این نیمه را جبر کنیم تا شش شود و در یازده ضرب
کنیم شصت و شش باشد و جمله برین قیاس بود **فصل در ضرب**
گوییم ضرب تضعیف عددی باشد از دوگانه بقدر دیگری
چنانکه گوییم شش در هفت اگر خواهیم شش بار هفت برگیریم

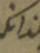
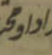
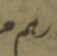
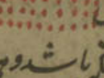
واگر خواهیم

بار شش
و اگر خواهیم هفت برگیریم چهل و دو باشد و این حد ضرب است
اما جمله ضرب سه نوع باشد یا صحیح در صحیح و یا کسور در کسور
یا صحاح در کسور این جمله انواع ضرب است بتفصیل چنانکه
که گوییم ضرب شش نوع باشد اول صحاح در صحاح دوم
صحاح در کسور سیم صحاح و کسور در کسور چهارم کسور در صحاح
و کسور پنجم صحاح و کسور در صحاح ششم کسور در کسور و در ضرب و
آنچه در تبع وی باشد سخن بسیار است لیکن درخور اینجایگاه
نیست و ما این مثال کردیم از ارثماطیقی مانند مدخلی و ضرب از
وجهی دیگر ده نوع باشد یا آحاد در آحاد و یا آحاد در عشرات
یا آحاد در مآت یا آحاد در الوف یا عشرات در عشرات
یا عشرات در مآت یا عشرات در الوف یا مآت در مآت یا
مآت در الوف یا الوف در الوف و این ده نوع بود و ورای
این نوع ضرب نبود الا که تبع این باشد پس باید که ضرب
عقود عشرات و مآت و الوف را نقل کنی با آحاد چنانکه بیست
را دو گیریم و سی سه و چهل را چهار و پنجاه را پنج و عقد مآت را

نیز هر عقدی را یکی کریم چنانکه سیصد را سه و هفصد را هفت
و نهصد را نه و همچنین عقد الوف را هر عقدی یکی کریم چنانکه
سه‌هزار را سه کریم و شش هزار را شش کریم و نه‌هزار را نه کریم
پس چنانکه درین جدول نهاده ایم از هر یکی چنانکه می باید
بر میگیریم هر عقدی را از عقود احاد و عشرات و
مآت و الوف چنانکه درین جدول مثبت افتاد

احاد در احاد	هر یکی را یکی	و هر ده را	ده
احاد در عشرات	هر یکی را ده	و هر ده را	صد
احاد در مآت	هر یکی را صد	و هر ده را	هزار
احاد در الوف	هر یکی را هزار	و هر ده را	ده هزار
عشرات در عشرات	هر یکی را صد	و هر ده را	هزار
عشرات در مآت	هر یکی را هزار	و هر ده را	ده هزار
عشرات در الوف	هر یکی را ده هزار	و هر ده را	صد هزار
مآت در مآت	هر یکی را ده هزار	و هر ده را	صد هزار
مآت در الوف	هر یکی را صد هزار	و هر ده را	هزار هزار
الوف در الوف	هر یکی را هزار بار هزار	و هر ده را	هزار بار هزار هزار

پس

پس گوییم اعداد را در نفس خویش چون ضرب کنند مربع
باشد و نیز در مجذور چنانکه سه در سه که نه بود و نه مربعی بود
راست بدین صفت  و چهار در چهار چنین  و پنج
در پنج چنین  و چندانکه باشد و چون اعداد او مختلف باشد
چون پنج در چهار هم مربع باشد ولیکن مستطیل باشد و مجذور
نباشد ازانکه مجذور متساوی الاضلاع باشد و مثال این
شش در نه هست برین مثال  و هشت در سه
برین مثال  تا چندانکه باشد و هر عددی مربع
اگر مجذور بود اگر نبود چون در عددی دیگر زنند که چند وی
بود آن عدد که حاصل آید مجسم بود و مجسم آن بود که او را
طول و عرض و عمق باشد مثال این چنانکه پنج در چهار زنند
برین گونه بود  پس در چهار زنیم و آن چنان باشد که
پنداری در هوا ایستاده بود و این عدد هم عرض دارد و هم
طول و هم عمق و این جمله هشتاد باشد و اگر عددی مجذور بود
و این عدد را در جذر خویش زنیم آنچه حاصل آید مکعب خوانند

مثال این چهار عدد مربع است و مجذور و جذر او دو است
و اگر این چهار را در دو زنند هشت باشد و این مکعب بود
پس دو جذر چهار بود و چهار مال باشد و هشت مکعب دو است
و چهار مربع مجذور است و جذر او دو است و او جذر
شانزده است برین مثال میدان مثال دیگر شانزده عددی
مربع مجذور است و جذر او چهار است پس چون شانزده
در جذر زنی که چهار است شصت و چهار باشد و شصت و چهار
مکعب باشد چهار را و نیز شانزده مال چهار باشد و چهار
جذر شانزده باشد فی الجمله طول و عرض و عمق هم جسمی را
باشد و لیکن مکعب آن بود که طول و عرض و عمق او هر سه
یکی باشد و این شش سطح باشد متساوی که بر یکدیگر تفاوت
ندارد که زاویهای ایشان قایمه باشد و دوازده ضلع
دارد متوازی یکدیگر و هشت زاویه دارد قائمه مجسم
و بیست و چهار زاویه مسطح دارد و اگر عددی مربع
مجذور در عددی ضرب کنند که کمتر از جذر وی باشد

انزالبنی خوانند و لبنی آن بود که طول و عرض او بیشتر از عمق
او باشد و او را شش سطح باشد متوازی و قایمهای او را
باشد و چهار سطح مستطیل دارد و دوازده پهلو دارد
و هر دو پهلو برابر یکدیگر باشد و هشت زاویه مجسم دارد و بیست
چهار زاویه مسطح دارد و بئر آن بود که اگر مجذور بود و اگر مجذور
نبود و سمک او بیشتر از طول و عرض بود چنانکه دو در دو
چهار باشد و مجذور است پس این چهار در پنج زنند یا در
بیشتر زنند چنانکه در ده یا در صد زنند آن دیگری بئری باشد
و اما آنچه نه مجذور بود چنان بود که دو در سه زنند شش باشد
پس این شش در عددی بیشتر از خود زنند نیز بئری باشد
و او را شش سطح مربع بود و از آن مربع متقابل است بود
که متساوی الاضلاع خوانند لیکن سمک او بیشتر از طول و
عرض بود چون چاه همین است که یاد کردیم در مدخل از
ارثماطیقی و بداند که غرض ما درین رساله آنست که چون
عاقل نظر کند داند که این شمارها آنچه ما نهند این

باشد جمله عرض است و یک شخص در یک حال چندین عرض
بوی متصل باشد و قطعا معلوم است که عرض بخویشتن
قایم نبود و جوهری باید که عرض بوی قایم بود و این جمله
بنفس مردم قایم است پس اگر نفس مردم عرض بودی
عرضها بوی قایم نبودی از انکه هرگز عرض بعرض قایم
نشود پس معلوم شد که نفس مردم جوهر است نه عرض
و چندین هزار عرض بوی قایم است و تا انگه درست
کنیم هر جوهری بسیط است باری درین حال معلوم شد که
نفس مردم جوهر است و ما را دلالتها ست از قران و
خبرها ان که نفس هست و جوهر هست انچنانکه فرمود
کما قال الله و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها
قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها و نیز از انجا که از
یوسف صدیق حکایت میکنند که گفت انا النفس لاماره
بالسوء الا من رحم ربی و نیز میگوید و اما من خاف مقام ربه
و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و نیز

انجا که میگوید یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة اما انچه میگوید ارجعی نشاید که حق سبحانه و تعالی
عرض را خطاب کند که بمن باز گرد و همچنین انجا که میگوید که
قد افلح من ذکیها نشاید که نفس زکی عرض باشد و پیغمبر
صلوات الله علیه میگوید من عرف نفسه فقد عرف ربه و دیگر
میگوید اعرفکم بنفسه اعرفکم بربه نشاید که عرض محل شناخت حق
تعالی باشد مانند این آیات و اخبار و برهان بسیار است
و ما بدین اختصار کنیم تمام شد این رساله در ارثماطیقی والله اعلم

خلاصه رساله دوم در مقدمات هندسه

بسم الله الرحمن الرحیم گوییم هندسه دو نوع باشد یکی
عقلی و یکی حسی اما حسی معرفت مقادیر است و انچه بوی
پیوندد از شکلهای هندسی و انرا بحس بصر در نشاید یافت یا بلمس و
عقل هر چند انیت بدریافتن و فهم کردن و انچه دریافتن اند
به بصران خط و سطح و جسم و بعد میان این اجسام بود و
انچه بدین پیوندد و هرچه علم او پیش از عمل دریابند ان نوعی

از هندسه بود و مثال هندسه حسی طول و عرض و عمق بود مثلا
سنگ بادیه مربع که او را شش جهت باشد و متساوی الاضلاع
بود که شکل وی بحس در توان یافت که او را یمین و یسار و قبل و
دبر و تحت و فوق بود مطلق و بعقل هم در شاید یافت اما
ثقلی در آن سنگ باشد که الا بعقل در نشاید یافت و در همه
موجودات همین مثال میدانند پس گوئیم اصل خط نقطه است
چنانکه در رساله اول گفتیم و ما بدین نقطه نقطه حسی میخواهیم نه
عقل پس چون نقطه حسی است چون منظوم کنند برین مثال
ooo از آن خط آید و خط اصل سطح بود چنانکه نقطه اصل
خط بود چنین و سطح اصل جسم بود چنین و خطها
درازی بود و پس سطح را درازی و پهنا بود و لیکن عمق
ندارد و پس خط چون مثنی کنی نخستین جسمی بود چنین
فصل در نوع خطها گوئیم خط سه نوع بود اول خط مستقیم است
چنین دوم مقوس سیم هم مستقیم و هم مقوس
چنین اما چون خطهای مستقیم بیکدیگر آیند
متساوی

متساوی باشند چنین یا متوازی باشند چنین
یا متلاقی باشند چنین یا مماس باشند چنین یا
متقاطع باشند چنین و این هر یک جنسی اند از اشکال
هندسی حسی و هر که که خطی مستقیم بر خط مستقیم بایستد راست که
هیچ میل بجای ندارد آن قایم را عمود خوانند و آن را یک زاویه
باشد قایمه برین مثال و این زاویه را قایمه خوانند پس اگر
زاویهٔ قایمه کمتر بود برین مثال او را حاده خوانند و اگر از
قایمه بیشتر بود برین مثال او را منفرجه خوانند و منفرجه
و حاده چون بر یک خط مستقیم افتاده باشند هر دو چند دو قایمه
باشند برین مثال و اگر بر یک خط مستقیم بسیار زاویه نقشه
جمله حاده باشند چند دو قایمه باشند برین مثال
و همچنانکه حساب نامتناهی است اشکال نیز نامتناهی چون
مثلث و مربع و مخمس و مسدس و همچنین تا اگر کسی
دعوی کند که شکلی باشد که از هزار ضلع بود یا جسمی باشد
که او را هزار قاعده باشد بر آن انکار نیست و چون

حال شکل برین جمله باشد حال زاویه همچنین بود از آنکه هرچه
سطح و ضلع بیشتر باشد زاویه بیشتر باشد و چون دو قاعده اضلع
جون یکدیگر باشد برین مثال اورا یک زاویه باشد و چون
قاعده برین هر دو ضلع پدید آید آن مثلثی شود چنین و
اگر مثلثی دیگر بروی ترکیب کنند مربعی شود چنین و چون چهار
خط متوازی یکدیگر باشند آن مربعی بود و اگر خطها چند یکدیگر باشند
و نقطها که سرهای خط بود متوازی باشند و آن مربع متساوی
الاضلاع باشد برین مثال و اگر نقطها نه بازای یکدیگر باشند
برین مثال و اگر مثلث با قایمه بود چنین یا حاده
بود چنین یا منفرجه بود چنین و در یک مثلث دو زاویه
منفرجه نیفتد هرگز و سه زاویه حاده افتد و مربع دو مثلث
باشد مرکب چنین و مربع یا متساوی الاضلاع باشد
و یا مستطیل باشد چنین و یا معین چنین
و یا منحرف چنین و هرچه جز تبع این شکلها باشد و مدور
احد اصل است **فصل** زاویها سه نوع بوند و آن یا مسطح

بود یا مجسم اما مسطح آن بود که دو خط بدو خط محیط باشند بر استقامه
چنین و مجسم آن بود که از سه خط بر یکدیگر قایم باشند
چنین و سطح سه نوع باشد ازین از دو خط مستقیم بود
چنین و یا از دو خط مقوس چنین و یا از مستقیم
و مقوسی چنین اما زاویها که از خطهای مستقیم آید از جهت کیفیت
سه نوع است و آن قایمه و منفرجه و حاده که یاد کردیم **فصل**
خطهای مقوس چهار نوع بود اول دایرهٔ تمام بود چنین
دوم نیم دایره بود چنین سیم بیشتر از نیم دایره بود چنین
چهارم کمتر از نیم دایره بود چنین و مرکز میان دایره
بود و قطر دایرهٔ آن خط بود که دایره بدو نیم کند و بر مرکز میگذرد
چنین اما وتر آن بود که قاعدهٔ قوسی بود و اگر خواهیم
گوئیم خطی بود مستقیم از سر قوسی بسر قوسی کشیده چنین
و سهم خطی بود مستقیم که وتر قوسی را بدو نیم کند چنین و چون
سهم نیم قوسی پیوسته شد از جیب معکوس گویند چنین
و چون نصف وتر بسهم پیوندد او را جیب مستوی گویند چنین

و دایره‌هایی که متوازی یکدیگر باشند بر یک مرکز چنین باشند
و دایره‌هایی که مر یکدیگر را ببرند از اختلاف مرکز چنین
و باشد که سه دایره باشند و قوسها و دایره‌ها که
مماس یکدیگر یا اندرون باشند یا از بیرون بر این مثال
باشند پس گوییم که هر خطی را دو نقطه باشد و
آن دو جزو باشد چنین و یا از سه چنین و یا
از چهار چنین و این نامتناهی باشد و کوچکتر شکلی
از مثلثات سه جزو باشد چنین و بعد از سه شش
و بعد از شش ده و بعد از ده پانزده و
گویند که در نظم مثلثات بسیار عبرتهاست که عاقل را آن
در شناخت واجب الوجود بسند بود و بهیچ دیگر حاجتمند نشود
اما اشکال مربعات اول شکل از چهار جزو بود چنین
و بعد از آن از نه چنین و بعد از آن از شانزده چنین
تا نامتناهی و خاصیت این شکلها آنست که
بر نظم طبیعی زیاد شود از این چنانکه مثلث بعد از یکی دو

بود بر دو یکی افزودیم سه باشد از آن مثلثی آمد و بعد از
دو سه باشد بروی افزودیم شش باشد بعد از سه چهار
باشد بروی افزودیم ده باشد و مربعات همچنین و از مثلثات
همه شکلها را ترکیب شاید کرد چنانکه مربعی دو مثلث باشد و
مخمس سه مثلث باشد و مسدس چهار مثلث باشد همچنین مسدس اند.
اما سطحها از جهت کیفیت سه نوع باشد یا مستوی سطح بود چون لوح
بدین مثال یا مقعر بود چون سه در سه که نه باشد یا نه
در نه که هشتاد و یک باشد یا مقبب چون پشت قبه‌ها اما نه در ده
نود باشد یا مقبب باشد اما مقبب چون اندرون اوانی باشد
و مقبب چنان از چهار بود و از شکلها نوعی هست که آنرا اهلیلجی خوانند
و هست که آنرا هلالی خوانند و هست که آنرا مخروطی و صنوبری
خوانند چنین و هست که آنرا اهلیلجی خوانند و هست که آنرا
نیم خایگی خوانند و هست که آنرا طبلی خوانند چنین
و هست که آنرا زیتونی خوانند چنین و بدانکه سطح نهایت جسم باشد و
نهایت سطح خط باشد و نهایت خط نقطه بود بقطع چون ام است

خط را خط اصل بود و سطح را و سطح اصل بود جسم را پس هیچ
چیز بر نقطه تقدیم ندارد و از جسم هیچ چیز بیشتر نیست و
مقصود از این رساله آنست که معلوم شود که اصل جملهٔ علمها
و عملها خاصه آنچه بحکمت تعلق دارد حساب و هندسه است
و حرام است طلب حکمت و شناخت خدا کردن کسی را که درین
علم ریاضت نکرده باشد و ما چنین گوئیم که هر که این در
علم بکمال نداند خدای را نشناسد و هر چه گوید خطا باشد از آنچه
علم الهی بعد از علم طبیعت و بعد از علم روحانیات است و علم
هندسه دو روی دارد یکی در عالم حس و یکی در عالم عقل و کسی
که اول ندانسته باشد که عالم حس است بدان روی دیگر چگونه
رسد که عالم ارواح عقل است و اگر کسی دعوی کند ممتنع باشد
و بداند که حساب و هندسه آن نردبانست که از وی بعالم
الهی و معقولات مجرد از ماده آن تواند رسید و هر چه
ما در حساب و هندسه یاد کردیم چون ریاضت
یافته باشد تواند که بعد از حس آن عدد را یا آن شکل را

مجرد

مجرد از ماده ببیند و تصور کند چون این قدر تواند کرد او را معلوم
شود که صورت همه محسوسات از حس مجرد شاید کرد چنانکه
خداوندان آن صورت با وی نباشد چنانکه یاد کردیم صورت
سنگ مربع مکعب که صورت وی در حس پدید آید اما طبع
و آنچه بکیفیت وی تعلق دارد از حس بیرون است و ما درین رساله
سخن دراز نکردیم از آنکه علم حساب و هندسه بتمامی اینجا
یاد نشاید کرد چه مقصود ما بیشتر عقلاست و بحث کردن و
انگیختن و حرص و آموختن و ره نمودن نه تعلیم هندسه است از آنکه
عاقل چون تامل کند که آنچه نزدیک من در حس است مجرد توانم
کرد و این چیز که تجربه میکند شاید که مجرد باشد از ماده و آن
نفس است پس او را اشتیاق افتد بمعاد خویش و از هیولی
عافیت خواهد که عالم کون و فساد دوزخ بزرگ است و تدبیر عالم
ارواح کند که بهشت جاودانست و بتدبیر زاد مشغول
شود و اینقدر اینجا کفایت است والله اعلم بالصواب

خلاصهٔ رسالهٔ سیم در مدخل مختصر در نجوم

بسم الله الرحمن الرحیم چون مدخلی در اعداد و مدخلی در هندسه
باز نمودیم و گفتیم مشترک کند میان معقولات و محسوسات همچنین
مانند مدخلی در علم نجوم باز نماییم که آن بعالم ارواح تعلق دارد
و منازل ماست بدانکه علم نجوم سه نوع است یکی را علم کل خوانند
و آن معرفت ترکیب افلاک است و چندی کواکب و بعدهای
ایشان و حرکتهای ایشان و آنچه بدین پیوندد و انرا علم هیئات
خوانند قسم دوم حل زیجهاست و حساب آن و کردن تقویم
و تخریج طالعها و تاریخها و قران و موالید و آنچه بدان پیوندد
و قسم سیم علم احکام است در سالها و دورها و قرانها در آنچه
تحت فلک قمر خواهد بود و ما درین رساله ازین هر سه نوع تمامت
مدخلی باز گوییم بدانکه اصل نجوم معرفت سه چیز است اول
کواکب دوم افلاک سیم برجها اما کواکب جسمها اند کروی
نورانی و آن هزار و بیست و نه ستاره اند چنانکه دریافته اند
هفت ازان سیاره اند زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و
زهره و عطارد و قمر است و باقی را ثوابت خوانند و هر کوکبی را

ازین

ازین سیاره فلکی خاص است و افلاک جسمها اند کروی
شفاف گرد یکدیگر درآمده و آن نه فلک است و نزدیکتر فلکی
بما فلک قمر است و گرد هوا درآمده است چون پوست خایه
پیرامن سفیده و زمین در میان هوا استاده است چون زرده
خایه در میان سفیده و از بالای فلک قمر فلک عطارد است
و از بالای فلک عطارد فلک زهره است و فوق آن فلک آفتاب
و فوق آن فلک مریخ و فوق آن فلک مشتری و فوق آن فلک زحل
و فوق آن فلک البروج و بالای وی فلک محیط است و این فلک دایم
در حرکت است و این افلاک است چنین والسلام



و دوران او بر دوام است از مشرق بمغرب در شبانروزی یکی دور میکنند و این دیگر فلکها را با خویش میگرداند فلک البروج که زیر وی است بدوازده قسم منقسم میشود و چون قسمت کرده شود قسمی را برجی خوانند چون حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت و هر برجی منقسم بر سی درجه است و جمله فلک منقسم میشود بر سیصد و شصت درجه و هر درجه شصت دقیقه باشد و هر دقیقه شصت ثانیه و هر ثانیه شصت ثالثه باشد و همچنین میروند تا عاشره و بیشتر ازین در حساب پیدا آورد و ما اینجا چیزها یاد کنیم که دانستن آن در نجوم ضروری بود اما ازین بروج شش شمالی اند و شش جنوبی و شش مستقیم الطلوع اند و شش معوج الطلوع و شش نر و شش ماده و شش نهاری و شش لیلی و شش صاعد و شش هابط حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله شمالی میزان عقرب قوس جدی دلو و حوت جنوبی اند سرطان اسد سنبله و میزان و عقرب و قوس مستقیم الطلوع اند و جدی و دلو و حوت و حمل

و ثور و جوزا معوج الطلوع اند و آنچه مستقیم الطلوع اند بیشتر از دو ساعت برآیند و آنچه معوج الطلوع اند بکمتر از دو ساعت برآیند و آن اینست حاک ثاک جب بک ابک سبک مبک عبک قبک جبک داک حاک و برجهای آتشی و هوای نر اند و نهاری و برجهای خاکی و آبی ماده اند و لیلی و از برج اسد تا برج جدی منیر آفتاب است و از دلو تا اسد منیر ماه است و حمل و جوزا و اسد و میزان و قوس و دلو نر اند ثور و سرطان و سنبله و عقرب و جدی و حوت ماده اند اسد سنبله و میزان عقرب و [illegible] و دلو [illegible] کمتر شمس اند و دلو و حوت و حمل و ثور و جوزا و سرطان منیر ماه اند حمل و ثور و جوزا ربیعی اند و صاعد اندر شمال سرطان و اسد و سنبله صیفی اند و هابط اندر شمال میزان و عقرب و قوس خریفی اند و صاعد اندر جنوب جدی و دلو و حوت شتائی اند و هابط اندر جنوب و حمل و اسد و قوس برجهای آتشی اند و شرقی و ربع مشرق از ایشانست و گرم و خشک و صفرای ثور و سنبله

جدی برجهای خاکی اند وسرد وخشک و سوداوی وجنوبی اند
وربع جنوب ایشانرا هست جوزا ومیزان ودلو مثلثهٔ هوائی اند
وگرم وتراند وشمالی اند سرطان عقرب وحوت مثلثهٔ آبی اند
وتراند وربع شمال ایشانرا هست حمل سرطان ومیزان جدی
بر ترتیب یکدیگراند ومنقلب اند وثور واسد وعقرب ودلو
ثابت اند جوزا وسنبله وقوس وحوت بر ترتیب یکدیگراند
وذوجسدین اند برین مثال

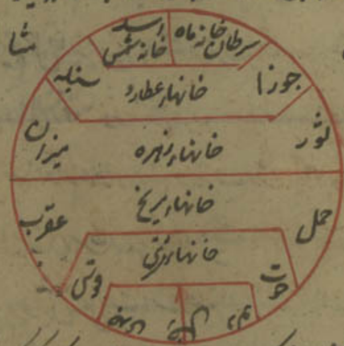


واین بروج دوازده خانه منقسم بر هفت کوکب هر قومیرا
قسمی هست چون وجوه وحدود ودریجان ونهبر ومثلثات
واثنا عشرات وشرف وخانه ووبال واوج وحضیض و

هبوط وسهام واما آنچه درآن خلاف نیست در اینجا
یاد کنیم حمل خانهٔ مریخ است وشرف آفتاب است وهبوط
زحل ووبال زهره ثور خانهٔ زهره است وشرف ماه ووبال
مریخ جوزا خانهٔ عطارد است وشرف راس وهبوط ذنب
ووبال مشتری سرطان خانهٔ ماه است وشرف مشتری وهبوط
مریخ ووبال زحل است اسد خانهٔ آفتاب است ووبال زحل
سنبله خانهٔ عطارد است وهبوط زهره ووبال مشتری
میزان خانهٔ زهره است وشرف زحل وهبوط آفتاب ووبال
مریخ عقرب خانهٔ مریخ است ووبال زهره است وهبوط ماه
وقوس خانهٔ مشتری است وشرف ذنب وهبوط راس و
وبال عطارد جدی خانهٔ زحل است وشرف مریخ وهبوط
مشتری ووبال ماه دلو خانهٔ زحل است ووبال آفتاب
حوت خانهٔ مشتری است وشرف زهره وهبوط عطارد و
وبال عطارد پس هر یک کوکب را یکخانه از نهیر ماه باشد
یکخانه از نهیر آفتاب وشمس را شش خانه باشد وقمر را شش خانه

باشد و هر کوکبی را دو خانه باشد و آفتاب و ماه را هر یک یکخانهٔ خاص باشد

بدین مثال



بدانکه نهاد افلاک چون پوست پیاز است گرد یکدیگر در آمده

و میانهای فلک گشودگی نیست تا کسی پندارد که میان فلک قمر

و فلک عطارد گشادگی هست چون مانند هوا چه این ممتنع است

و فلکها بر یکدیگر مطبق اند و از هوا و آتش لطیفتر اند و جسمند و

نشاید گفت که لون دارند که لون از طبع باشد و افلاک و کواکب

را طبع نیست بهشت نیکوکاران است و موضع ملایکه و جان محض است

و افلاک بجز این نزدیکتر از ما اند بدلیلها که ما در رسایل بیاوریم و

کواکب حسی و ناطق اند و ممیز و مختار و بنود ندپس به بود ند و

لیکن بعضا نشوند و فساد بدیشان راه نیابد پس گوییم اگر فلک را

جوهری هست و اوجی است و در مقابلهٔ اوج حضیض است

بدقیقه و ثانیه پس اوج شمس در جوزا است و حضیض او در قوس

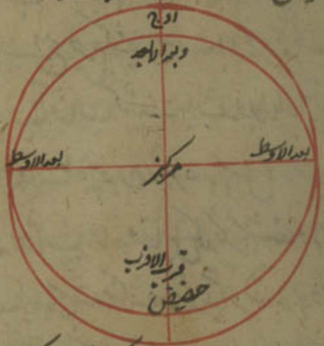
و اوج جای بلندترین بود در فلک و از زمین دورتر بود

و حضیض بزمین نزدیکتر باشد و چون در قوس باشد بزمین

نزدیکتر بود منجمان بعد الابعد خوانند و حضیض را اقرب اوج را

الاقرب خوانند و این دایره را بدو قسمت کنند بر ترتیب

اوج و حضیض و نقطه پدید آید و آنرا بعد الاوسط خوانند برین مثال



و کواکب چون در اوج باشد سیر او کمتر از آن بود که در حضیض

و بعد الاوسط را سیر میانه بود و مثال اوج و حضیض و

بعد الاوسط آفتاب اینست که نمودیم و چون مثال آفتاب

نمودیم در همه کواکب این قیاس کنند و هر کوکب را فلک کوچک
هست که از افلاک تدویر خوانند و موضع کوکب در
فلک التدویر باشد و مرکز فلک التدویر فلک حامل
الکواکب باشد الا آفتاب را که فلک التدویر
نباشد و بر خط فلک البروج استاده باشد و آن
آنست که هرگز او را رجعت نباشد و عرض نباشد و انوار
همه کواکب آفتاب است و آفتاب خود نور است و
در افلاک هیچ جرم کثیف نیست الا قمر و قمر کثیف نیست
الا در جنب آفتاب کثیف باشد و نور ماه از آفتاب است
و تحت فلک ماه چون زهره راس و ذنب است
و هر که آفتاب و ماه مقابل یکدیگر باشند و راس و ذنب را
آفتاب با ماه باشد منکشف شوند اگر مقابله بود ماه بگیرد
و سبب آن بود که سایه زمین نور ماه را که از آفتاب
کسب میکند باز دارد و اگر اجتماع بود ماه زیر آفتاب
بایستد و نور آفتاب از زمین بپوشد برین مثال

اینست

اینست



و گوییم کواکب سیاره را ارباب مثلثات گویند
چنانکه هر برجی که نز است ایشان و خداوندان ایشان
باید که نز باشند چنانکه حمل و اسد و قوس نزند و آتشی‌اند و
خداوندان ایشان بروز آفتاب و مشتری باشند و بشب
مشتری و آفتاب و شریک ایشان زحل است و مثلثات
خاکی ماده اند و آن ثور و سنبله و جدی است و ارباب
مثلثات ایشان بروز زهره و قمر باشند و بشب قمر و
زهره و شریک ایشان مریخ است و مثلثات هوایی
نرند و خداوندان ایشان بروز زحل و عطارد و بشب

عطارد و زحل و شریک ایشان مشتری بود و مثلثات آبی
ماده اند و خداوندان ایشان بروز زهره و مریخ و بشب
مریخ و زهره و شریک قمر است و منجمان اعتماد عظیم کنند بر
ارباب مثلثات بوجهی دیگر گوییم ان دوازده بروج هر یکی را
بسه قسم کنیم و هر قسمی را وجهی گوییم چنانکه حمل را بسه قسم کنیم و
هر قسمی را وجهی گوییم چنانکه از اول درجهٔ حمل تا ده درجه وجه
مریخ را دهند که خداوند خانه است و او را یک وجه خوانند
وازده تا بیست وجه دوم و تا سی وجه سیم و این هر وجهی از
کوکبی باشد و همه بر چهار ابهچنین قسمت کنند و ابتدا ارسی حمل
کنند و ده درجهٔ اول حمل مریخ را دهند که خداوند خانه است
و ده درجهٔ دوم آفتاب را دهند که فلک او زیر فلک مریخ است
و ده درجهٔ آخر زهره را دهند که فلک او زیر فلک آفتاب است
و ده درجهٔ اول ثور بعطارد و ده دیگر بماه و ده آخر ثور
بزحل و ده اول جوزا بمشتری و ده دیگر بمریخ و ده آخر با آفتاب
و ده سرطان و همچنین تا آخر حوت و ده درجهٔ آخر حوت

هم

هم مریخ را باشد برین مثال که درین جدول نوشته شد

حمل	مریخ ی	شمس ك	زهره ل
ثور	عطارد ی	قمر ك	زحل ل
جوزا	مشتری ی	مریخ ك	شمس ل
سرطان	زهره ی	عطارد ك	قمر ل
اسد	زحل ی	مشتری ك	مریخ ل
سنبله	شمس ی	زهره ك	عطارد ل
میزان	قمر ی	زحل ك	مشتری ل
عقرب	مریخ ی	شمس ك	زهره ل
قوس	عطارد ی	قمر ك	زحل ل
جدی	مشتری ی	مریخ ك	شمس ل
دلو	زهره ی	عطارد ك	قمر ل
حوت	زحل ی	مشتری ك	مریخ ل

اما حد و هر برجی پنج قسم کنند و هر قسمی را حدی خوانند و آن
بستاره دهند و آفتاب و ماه را حد ندهند چه مشتری را

بجای آفتاب بدارند و زهره را بجای ماه زانکه مشتری
بطبع آفتابست و زهره بطبع ماه و این جدول ویست

حمل	و ی	ب ه	لد د	كه ح	ل ل
ثور	ه ح	د له	ى كه	ل كه	ح ل
جوزا	و د	ب ى	يج ه	كه ح	ل ل
سرطان	ح ل	ه ۶	د ط	ى كه	ل ل
اسد	و ى	يا ه	يح ل	كه د	ل ح
سنبله	د ل	ه ه	كا ى	يح ح	ل ل
ميزان	و ل	مد د	كا ى	[illegible] ه	ل ح
عقرب	ح ل	ه ۶	د	ه كد	ل ل
قوس	ب ى	كد ه	كا ه	كو ل	ل ح
جدى	د ل	ى ۲	ه كد	ل كد	ح ل
دلو	ر د	۶ ه	لا ى	كه ح	ل ل
حوت	ه س	ى ۲	د ط	ح ع	ل ل

فصل زحل سرد و خشک است و نر است و نهاری و نحس است و مشتری گرم و تر است و نهاری است و سعد است مریخ

گرم

گرم و خشک است و نر نهاری است و نحس است و آفتاب گرم
و خشک است و نر و نهاری است و بتثلیث و تسدیس سعد است
و بمقابله و مقارنه و تربیع نحس است زهره سرد و تر است و
ماده و لیلی و سعد است و عطارد با سعد سعد است و با نحس نحس است
با لیلی لیلی و با نهاری نهاری و با نر نر و با ماده ماده و اگر تنها
بود طبع همان برج دارد که در وی بود و میل بخشکی دارد و قمر
سرد و تر است و ماده و لیلی است و چون مسعود بود سعد است
و چون منحوس بود نحس است فصل بدانکه هر کوکبی را قدری
معلوم النور باشد بر سبیل اصح آفتاب را پانزده درجه نور از پیش باشد
و پانزده از پس ماه را دوازده درجه نور از پیش باشد و دوازده
از پس زحل و مشتری هر یکی را نه درجه نور از پیش باشد و نه درجه
از پس و مریخ را هشت درجه از پیش و هشت درجه از پس بود
و عطارد را و زهره را هر یکی را هفت درجه نور از پیش بود
و هفت درجه از پس والله اعلم بالصواب فصل روزهای
هفته هر روزی کوکبی راست و شبها همچنین و ساعات همچنین

روز یکشنبه اول ساعت آفتاب را بود و سلطان این روز آفتاب را
بود اول ساعت از روز یکشنبه زهره را بود و سیم عطارد را چهارم
قمر را پنجم زحل را همچنین بر توالی افلاک میداند تا ساعت دوازدهم زحل را
باشد و اول ساعت از شب دوشنبه مشتری را باشد دوم مریخ را
سیم شمس را تا دوازدهم از شب عطارد را باشد و از روز دوشنبه
اول ساعت قمر را بود دوم زحل را و همچنین دوازدهم آفتاب را
باشد و شبانروزها همچنین میداند و روز سه شنبه مریخ راست و
روز چهارشنبه اول ساعت عطارد راست و روز پنجشنبه اول
ساعت مشتری راست و روز آدینه اول ساعت زهره راست
و روز شنبه اول ساعت زحل راست **فصل** بدانکه چون مولودی
بینند یا حالی پدید آید هر برجی که از افق مشرق بر می آید آنرا
طالع خوانند و طالع را خانهٔ تن و حیوة خوانند و دوم را خانه
مال و معاش خوانند و هرچه تعلق بدنیای مردم دارد و سبب
زندگانی آنکس و مال بدست آوردن و چگونگی عیشش هم ازین خانه
دانند و سیم را خانهٔ برادران و خواهران و دوستان و سفر

نزدیک

نزدیک خوانند چهارم را خانهٔ ملک و عقار و پدر و عاقبت کارها
و آنچه پس مرگ باشد ازین خانه دانند پنجم را خانهٔ فرزندان و دخل و هدیه
و رسول را بجای فرستادن و آمدن سفریان و مبتلا حال عیدان ششم را
خانهٔ رنجوری و بیماری و خدمتکاران و غلام و کنیز و برادر و پدر گویند
حال عاشق و معشوق را ازین خانه باید دید هفتم را خانهٔ زنان و سفر دورتر
از میانه و شریک و ضد هر کاری که قصد آن دارد هشتم را خانهٔ نکبات و مرگ
و سبب هلاک و میراث یافتن و ترس و بیم نهم را خانهٔ سفر دور و دین و شرع
و عبادت و خواب دیدن پیغمبران و چگونگی مذهب دهم خانهٔ مادران و سلطان و
و عمل و سبب کار کردن و چگونگی کار و اختتام یازدهم خانهٔ رجا و سعادت و دولت
بر کارها و جاه و فراخی مال و دوستان و معشوقان و یاران دوازدهم خانه
چارپایان و دشمنان و زندان و کم شدن دواب و این دوازده خانه را
شرحها بسیار است و در کتب نجومی معروفست چنانکه خانهٔ چهارم پدران باشد
و خانهٔ جد هشتم باشد یعنی چهارم چهارم چنانکه خانهٔ برادران سیم باشد
و ششم خانهٔ پدر باشد که سیم سیم باشد چنانکه دهم سلطان بود دوازدهم
خانهٔ برادران سلطان و هفتم که خانهٔ زنان بود و ششم بیت الطلاق زنان بود

ونهم آن برادران زنان بود برین قیاس میدانند کوییم فلک
البروج را بسیصد و شصت درجه منقسم کرده اند و بدوازده قسم و آن
بروج است و بسی و شش قسم و آن وجوه است پس از هر درجه درجه نظری باشد
از دیگر گونه بعضی دوستی و بعضی دشمنی و اول آن نظر مقارنه بود و آن
دو کوکب باشد در یکدرجه و یکدقیقه دیگر نظر تسدیس باشد و آن بقدر شصت
درجه بود میان دو کوکب و این نظر را دوستی خوانند سیم نظر تربیع بود و آن
دوری میان دو کوکب بقدر نود درجه و این نظر دشمنی بود چهارم نظر تثلیث
بود و این دوری میان دو کوکب بقدر صد و بیست درجه بود و این نظر غایت دوستی
باشد پنجم نظر مقابله بود و این دوری بود میان دو کوکب بقدر صد و هشتاد درجه
و این نظر دشمنی تمام بود پس نظرها هشت بود یکی مقارنه و یکی مقابله و دو تسدیس
و مقارنه نکوه دوری گاه است



این جدول

این جدول دیگر است چرا که در حدود خلاف کرده اند اما مشهورترین
جدول حدود مصریانست و آن اینست که درین جدول نهاده شده است

حمل	مشتری و	زهره و	عطارد ح	مریخ ه	زحل ه
ثور	زهره ح	عطارد و	مشتری ح	زحل ه	مریخ ه
جوزا	عطارد و	مشتری و	زهره ه	مریخ ز	زحل و
سرطان	مریخ ز	زهره و	عطارد و	مشتری ز	زحل د
اسد	مشتری و	زهره ه	زحل ز	عطارد و	مریخ و
سنبله	عطارد ز	زهره ی	مشتری د	مریخ ز	زحل ب
میزان	زحل و	عطارد ح	مشتری ز	زهره ز	زحل ب
عقرب	مریخ ز	زهره د	عطارد ح	مشتری ه	زحل و
قوس	مشتری یب	زهره ه	عطارد د	زحل ه	مریخ د
جدی	عطارد ز	مشتری ز	زهره ح	زحل د	مریخ د
دلو	عطارد ز	زهره و	مشتری ز	مریخ ه	زحل ه
حوت	زهره یب	مشتری د	عطارد ج	مریخ ط	زحل ب

و بدانکه مقصود ما در نمودن این رساله و مدخلی در رهنمایی دو غرض است
یکی آنکه متعلم بداند که این علم آموختنی است و تعلق بامور دنیاوی
ندارد و از زاد آخرت است و دوم آنکه جان مردم صورت موجودات را

دریابد و بداند که جمله موجودات اند ولیکن متغیر اند و متغیر ممکن الوجود است
واجب الوجود و واجب الوجود فاعل و صانع ممکن الوجود است و بازگشت
جمله ممکن الوجود بواجب الوجود باشد ناچار و بداند که افلاک و انجم تعلق
بوی دارد بمنزلت ارواح است و بهشت جاودان است و درگاه
بزرگ و معلوم کند که بیشترین قوم که بتنجیم و ریاضت مشغول باشند
منکر بعث و قیامت باشند و آنچه بعد از مرگ بر ایشان رود از ثواب
و عقاب و ما اول باز نمودیم که ایشان دروغ گویند و تحقیق وجود
و نهاد و صنع واجب الوجود نرسیده اند و واجب الوجود این افلاک
و انجم در رویت عالم نسق و نظام کرد و عالم سفلی را که عالم کون
و فساد است در حکم عالم نسق و نظام کرد و هرچه در عالم کون و فساد حرکتی
رود آن بود که از عالم نسق و نظام آمده بود چنانکه حرکتی که در آهن
پدید آید از سنگ مغناطیس که عاقل داند که آن حرکت نه از آهن است بل
از جذب خاصیت مغناطیس است نه حرکت سنگ بلی فرمان بردار عالم
کون و فساد و عالم نسق و نظام را هم بدین گونه دانند و تا قلیل کتاب گویند.
که درین معانی و مانند این آنچه خداوند کتاب بدو مرا گفته است من روشن

کردانیدم

کردانیدم و اینجا دلیلها بسیار است همچنین که سنگ و آهن که من
آوردم و چون یکی معلوم شود دیگر بدین قیاس باید کرد و صفت
افلاک و کواکب بدان یاد کردیم که چون عاقل در آن اندیشه کند او را
شوق خیزد بر آنکه بدانجا شود و آنچه بخبر میشنود بعیان ببیند و بخبر
پسندیده نکند چنانکه ادریس پیغمبر علیه السلام که حکما او را هرمس خوانند
گفت من بر فلک زحل رفتم و سی سال با وی دوران کردم و با افلاک
میگشتم تا افعال نجوم و احوال کواکب جمله بدانستم و اسرار علم الهی از زحل
و ملائکه کروبین بیاموختم پس بزمین آمدم و مردم را خبر دادم از آنچه دانستم
و همچنین حکایت کنند از حکیم ارسطاطالیس در کتاب اثولوجیا که بسیار بود
که من بنفس خویش خالی شوم و از تن بدر آیم چنانکه پندارم که جوهر مجردم بی تن
پس چون بکلی ذات دخول کنم و از همه چیزها بیرون شوم در ذات چیزها
بینم که از آن در تحیر و تعجب بمانم پس بدین سبب دانستم که من جزوی ام
از عالم علوی و شریفم فیثاغورث حکیم میگوید در وصیت بادیوجانس
چون مفارقت کنم از بدن با جهان شوم که در حق سیاحت میکنم
در آن رونده باشم در عالم علوی و هرگز با نشئ باز نیایم و مرگ یمن راه

نیابد اگر تو این سخن من قبول کنی آن وقت که تو مفارقت کنی تو نیز ۵۴
سیاح رونده باشی در عالم علوی و مرکب تو راه نیابد و چنانکه عیسی ع
میگوید که چون من ازین هیکل مفارقت کنم در هوا ایستاده ام
بر راست عرش و آنگه با من باشید من با شما باشم هر کجا شما روید مخالفت
من مکنید تا فردا در ملکوت سموات با من باشید و چنانکه پیغمبر ما
صلوات الله علیه میگوید در خطبه که من شما را ایستاده ام بر صراط و بر سر
حوض از شما نزدیکتر بمن آن کس است که از دنیا چنان پیش من آید که من اورا
رها کرده ام زنهار متغیر مشوید و سیرت را مگردانید بعد از من و چنین در اخبار
بسیار است که همه دلیلست بر آنکه آسمانها و فراخی که آن بهشت جاودانست
و زمین و آنچه در زمین چون هیولات همه دوزخست و لیکن ممکن نیست
بدین افلاک و بهشت رسیدن با این جسد که ما در بند آنیم بلی چون نفس مفارقت
کند از جسد و او را تعلق بهیچ چیز از معشوقات زمینی نباشد و عقیده بد
نداشته باشد و اخلاق بد چون حسد و بغض و حرص و شهوت و غضب ازین
جمله فارغ بود بیک طرفة العین بدانجا رسد که ما میگوییم پس اگر او را معشوقه
این جسد باشد و درم و شهوت آراسته و لذتهای محسوس هرگز بدانجا نرسد و

مشتاق

مشتاق بنود بعالم علوی و عالم افلاک او را نپذیرد و خود نتواند ۵۵
شدن و ملائکه او را نگذارند بل در تحت فلک قمر بماند و درین اجسام
دنیا سیاحت میکند و از جسمی بجسمی می پیوندد و حالتهای متضادی بیند
و از کون بفساد می شود و از فساد بکون چنانکه حق تعالی جل و علا میگوید کلما
نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب و میگوید لا یذوقون
فیها بردا و لا زمهریرا و بدانکه حکمای الهی بیشتر بر آنند که چون نفسی شد که عاصی
نبود و بدنیا تعلق ندارد از جمله آنان بود که نجات یابند و لیکن او را درجات
نبود و اگر چه درجات نبود و لیکن از جمله عفرتیان نبود بلی سلیم باشد از عذاب
و عقوبت چنانکه قومی که ایشان در شرف باشند و بزرگی و قومی که در زندان
باشند از عاجزی و قومی که نه در شرف باشند و نه در حبس بلی مطلق باشند
و لیکن درویش باشند و بدانکه هفت کوکب است دیدنی و تأثیرهای
ایشان در زمین هست چون حیوان ناطق و غیر ناطق و همچنین راس
و ذنب است در فلک هر کوکبی را جداگانه و ایشان دیدنی نیستند
بلی فاعلند و اثر ایشان قطعا معلوم است در زمین ارواحی
باشند حی غیر ناطق و فاعل غیر دیدنی و این واجبست از آنکه درست

کرده ام که هیچ چیزی در فلک و عالم علوی نیست که در برابر آن
چیزی در عالم سفلی نیست چون صورتهای کواکب چهل و شش گانه
و فعلهای کواکب همچنین شاید بازای جوهرات در زمین
چیزی نباشد و حکمای الهی بر آنند که در عالم سفلی نفسها اند
که فعلهای ایشان ظاهرست و ذات ایشان پوشیده و ایشان را
روحانیات خوانند و ایشان نوعها اند که بعضی را از ایشان
جن خوانند و بعضی را شیاطین خوانند و بعضی را ارواح خوانند
و بعضی را ملک خوانند و ملک تعلق بسموات دارد و اگر چه در زمین
فعل کنند ایشان از جنس ملکوت سموات باشند و ایشان نفسهای
نیکوکاران باشند و موکل باشند بر حفظ عالم و صلاح خلق و این نفسها
در جسدها بوده باشند در زمانهای ماضی و بدان تهذیب و تصرف
یافته اند از عالم اجسام مفارقت کرده و بذات خویش قایم شده و در
سموات سیاحت یافته ابد الاباد و اما عفاریت و شیاطین نفسهای
شریران و مفسدان باشند و ایشان نیز در جسدها بوده باشند در زمانهای
ماضی و بدیها آموخته و بدی مایه این نفوس شده باشند و جوهر ایشان ظلمات

حسد

حسد و بخل و شهوت و غضب و حرص و آز و آرزو پذیرفته باشند و چون
مفارقت یابند کور باشند از دیدن نفوس طاهره و افلاک و ناقل
این کتاب میگوید مانند نفوس اشرار مانند چشم دردمند و بیمارست که
بهترین دیدنیها آفتابست و خوشترین طعمها شهد و از هر دو بی‌نصیب باشند
و این درد چشم و بیماری از خلطهای بد اندوخته باشند و پرهیز نکرده و پس
در بیماری پشیمانی سود ندارد و بجایهای دیگر شرح این بگوییم والله اعلم بالصواب

خلاصهٔ رساله چهارم از قسم اول از ریاضیات از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه موسیقی تالیفی است و وضع حکما نهاده اند نصیب
از ان ارواح راست نه اجسام را چه اجسام را از ان نصیبی نیست
و موسیقی صناعتیست مرکب از جسمانی و روحانی و تالیف
غنا و الحان از وست و هر صناعتی که بدست مردم کرده
شود هیولی و اشکال او جسمانی باشد الا صناعت موسیقی
که مواضع او جواهر روحانی است و آن سمع است و تاثیرات
او جمله روحانی است و نفس بسبب او حرکت کند

بدان جهة که از موسیقار باشد واصل این علم از سخنهای مسجع
نهاده اند تا روزگاری که شعر گفتن فراخ شد پس وزنهای شعر
مقطع با اصل موسیقی کردند و بران غنا کردند و بیان تالیفهای
ضرب وایقاع و دور بدان نهادند و تاثیر او در نفس مردم
ظاهر مبنی است چنانکه گویند در دو قبیله دو مرد را خصومتی عظیم
بود بسبب خونی که میان ایشان افتاده بود و هیچکس ایشان
صلح نمیتوانست دادن یکی از اهل فضل دعوی کرد من ایشانرا
صلح دهم چنانکه دست هیچکس در میان نباشد پس از دعوی
هر دو قبیله را حاضر کرد و شراب پیش آورد چون شراب در
هر دو شخص کارگر آمد قصد خصومت یکدیگر کردند و از غضب خون
در تن هر دو برجوشید مرد مدعی ساز بیرون آورد و نوائی
بزد که از بهر این کار ساخته بود چون بمیانه نوا رسید در هیچکس
از اهل مجلس غضب نماند خاصه در ان هر دو شخص چنانکه گریستن
در هر دو افتاد انکه هر دو برخواستند بی انکه کسی سخنی گوید هر دو
یکدیگر را کنار گرفتند و صلح کردند و این شخص را که این ساز کرده بود .

حرمتی عظیم پدید آمد و اتفاق است میان اهل فضل که خواجه
ابو نصر فاریابی رحمه الله علیه در پیش مأمون خلیفه نوائی
بزد که جمله اهل مجلس بی اختیار بخندیدند بقهقهه و نوای دیگر زد
که جمله بگریستند پس نوائی دیگر بزد که جمله در خواب شدند و خواجه
ابو نصر برخواست و بیرون آمد و هیچکس را خبر نبود و این حکایت
مشهور است دیگر گوییم هر قومی را نوعی است از موسیقی زنانرا
جدا و مردانرا جدا چون ترنم کودکان و نوحه زنان و سرور
مردان و ویله دیلمان و دست بند عراقیان و نوخت حمالان
و نوعی هست که در جنگ زنند و نوعی هست که در صلح زنند و
این بسیار است و پوشیده نیست چنانکه در هیکلها و محرابها
میزنند تا دعا مستجاب میشود و معتقدان توبه میکنند بدان
و در بیمارستانها میزنند بسبب شفای بیماران و ناقل گوید
که یاد نکرده اند که موسیقی از برای چه نهاده اند و معلوم
بدانکه آواز و آنچه بر آواز نهادند اثری تمامی میکند در
نفس و نفس بر تن غلبه دارد این علم و عمل بنهادند تا نفس

ازو اثری می پذیرد و بتن میدهد و تن را از حال خویش میگرداند
چنانکه اگر کسی درین علم حاذق باشد و علوم طبیعی نیک داند
بنوعی از موسیقی هر بیماری را که خواهد مرض از تن بردارد بی
خلاف پس گوئیم موسیقی غناست و موسیقار آنست که
غنا میکند با خود بی آلت یا بآلت و غنا الحانی بود مولف
بریکدیگر نهاده و لحن نغمها باشد متواتر و نغمه آوازها باشد
موزون و آواز حرکتی باشد از کوفتن جسمها بر یکدیگر از هوا
و امیزا در رساله حاس و محسوس بگوئیم اما بدانکه صوت دو
نوع باشد یا حیوانی یا غیر حیوانی و غیر حیوانی دو نوع باشد
یا طبیعی یا آلتی طبیعی چون صوت سنگ و آهن و چوب
و رعد و باد و جسمهائی که در آن جان نباشد و آلتی چون
صوت طبل و بوق و نای و ابریشم و آنچه بدین ماند و
و حیوانی دو نوع باشد یا منطقی بود یا غیر منطقی اما آنچه
غیر منطقی بود آواز حیوانات غیر ناطق است اما منطقی
آواز مردمست و آن دو نوع بود یا چیزی بود که دلیل کند

بر چیزی یا بر هیچ چیز دلیل نکند اما آنچه بر هیچ دلیل نکند چون
خنده و گریه و بانگ و چیزهائی که آنرا اجا نبود و آنچه دلیل کند
بر چیزی آن سخنی باشد که از آن معنی آید و رسیدن آن بگوشها
از لطافت هوا است و کوفتن دو جسم بر یکدیگر که چون
حرکت دو جسم بیکدیگر آیند هوا از میان آن هر دو بیرون
آید بتموج و هوا آنرا بموج بگوش رساند و قوت سامعه
آنرا قبول کند در خورد خویش و این بقوت الهی باشد
و دهنده این قوت اوست چنانکه میگوید حق جل و علا الذی جعل لکم
السمع والابصار والافئدة قلیلا ما تشکرون و این صورت
بر تفاوت باشد هر چه را جسم درشت و سخت بود آواز او قویتر
باشد و هر چه نرم و کوچک بود آواز او ضعیفتر پس صوت بدو قسم شود
یکی را کوفتن خوانند و آن از صدمه بود که از دو جسم آید
چون سنگ و درشت و جسمهای که بر یکدیگر باز افتد چون ناخن
و دف و زخم و رباب و هر چه بدین ماند و دوم سبوختن
هوا باشد از چیزی مجوف چون نفس حیوانات و نای و نی و

وبوق و حرنا و انگه بدین مانند و از حیوانات هستند که شش ندارند
وازیشان آوازی بدر می آید چنانکه از زنبور و مگس
و پشه و انگه بدین مانند و آن آواز از پرهای ایشان باشد و ماهی
و بیشتر از نباتات لال را آواز نبود و این را سبب آن بود که
ایشان شش ندارند چه حیوانات را آواز از شش آید بعد از
هوا در سوختن هوا از سوراخ شش و نباتات کام و بسیاری
چنین حیوانات پس آواز که از آن لحن آید و نغمه و غنا مؤلف
نیاید الا از تواتر آواز و حرکتهای متواتر و هیچ حرکتی
نباشد در عالم سفلی که از پس آن سکونی نباشد البته و همچنانکه آواز
متواتر باشد سکون هم متواتر باشد الا حرکت نقل باشد از جای
بجای دیگر و زمانی که آید و ضد او سکون باشد از آنکه
چون حرکت نقل باشد سکون و توقف باشد به درنگ و هر
درنگی باشد و حرکت یا سبک بود یا دیر و آنرا سریع
و بطی خوانند و حرکت سریع بدین صفت و دراز
باشد و دور نیز مانی اندک و بطی آن باشد که مسافتی

کوتاه و نزدیک نیز مانی دراز ببرد و اگر هر دو متساوی باشند
نه سریع باشد و نه بطی پس اگر زمان اندکتر از حرکت باشد
سریع گویند و اگر زمان درازتر از وی بود بطی گویند و سکون
ایستادن آن چیز بود که حرکت میکند پس گوئیم صوت تنها
از جهة کمیة بهشت نوع منقسم میشود و هر دو نوع مقابل یکدیگر
از آن دو یکی صغیر بود و یکی عظیم کبیر و دو دیگر یکی بطی دو
سریع و دو دیگر یکی حاد بود و یکی غلیظ و دو دیگر یکی جهیر بود و یکی
خفی و بپارسی نام اینها چنین بود بزرگ و کوچک و سبک و گران
و تیز و درشت و آشکارا و پوشیده و شاید که این پوشیده را
سبک خوانند و عظیم چون آواز کوس بود و صغیر چون طبل
پس اگر کوس را باضافت با رعد بینی عظیم بود و صغیر
کوس و هر عظیم بیشتر از رعد بود برین مثال سریع و بطی
چون زخم کزینه حدله و زخم بازوی حلقج برین مثال
الا حاد و غلیظ چون زیر و دوتا و سه تا و بم و از وجهی دیگر
مطلق غلیظ بود و گرفته حاد یا از همه پرده ها فرود آید بترتیب

و جهیر و خفی چون سطلی و مجاز که بعد ازین باز گوئیم بجای خویش
اما از جهة دیگر دو نوع بود که آنرا متصل و منفصل خوانند منفصل
ایقاع دف و طبل و زخمه رباب و متصل چون آواز نای و مانند
آن و اگر متصل بود یا حاد بود یا غلیظ پس بر آلت وی بباید
نگریست هر چه تجویف او تنگ تر باشد آواز او تیزتر و هر چه
تجویف او فراختر آواز او غلیظتر و هر چه سوراخ آن از جای
نفخ دورتر بود آواز آن غلیظتر بود و آواز ابریشم اگر
همه بر یک سطری باشد و کشیده یکسان همه یکی بود آواز
همه یکی باشد و اگر ابریشم غلیظتر بود و یکی نرم تر و یکی باریکتر
و یکی سطبرتر گردد آواز او غلیظ بود پس هر چه باریکتر و نرمتر
آواز او تیزتر و هر چه سطبرتر و غلیظتر آواز او گرانتر و هر چه
ابریشم که درازتر آواز او نرم تر و آنچه کوتاهتر آواز او
تیزتر و این جمله بر اختلاف است پس چون تالیف به نسبت
راست بود و آلت بر تفاوت نبود در نفس لذت آورد
و اگر بر غیر نسبت بود تفاوت بود و طبع ازوی نفرت گیرد

و آواز

و آواز تیز مزاج را گرم کند و خلطهای غلیظ را لطیف کند
و آواز غلیظ سرد و تر بود و مزاج را سرد کند خاصه چون مزاج
گرم و خشک بود و آوازی که معتدل بود میان حاد و غلیظ مزاجها را
بر جای خویش نگاه دارد و آوازی که از اعتدال
بیرون بود همه اخلاط را بجنباند و چون از حد بگذرد
همچون صاعقه و مانند آن باشد که ورک مفاجات آورد
و آوازهای معتدل گرداند و طبع را بجنباند و باشد
که وجد آورد و هر بیماری که تن را و نفس را هست
در موسیقی نوعی مقابل وی هست که آنرا صحت
دهد و هر صحتی در موسیقی چیزی هست که آن
بیماری آرد و در اصل علم موسیقی چنانست که عدد پس
همچنانکه عدد را نهایت نیست این تالیف را و علم موسیقی را نهایت
نیست چنانکه سخن را نهایت نیست الحان را نیز نهایت
نیست پس گوییم غنا مرکب است از الحان و الحان
مرکب است از نغمه و نغمه مرکب است از ایقاع

[illegible] مزاج را معتدل

ونقره و اصل همه حرکات و سکنات است و سخن و شعر است
مانند این است چنانکه شعر مرکب است از مصراعها و مصراعها
مرکبست از افاعیلها و افاعیلها مرکب است از وتد و سبب
و فاصله و اصل همه حروفها متحرک و ساکن بود چنانکه در کتاب
عروض یاد کرده شد و چون جمع شوند اسم و فعل و حرف
بودند و در علم موسیقی بعروض حاجت باشد تا زحاف
از مستوی بشناسند چنانکه از جهت حقیقت و این هشت قطعه است
فعولن مفاعیلن مفاعلتن متفاعلن مستفعلن فاعلاتن
فاعلن مفعولات و این هشت از سه اصل مرکب بود
بدین مثال وتد سبب فاصله است اما سبب دو حرف بود
یکی متحرک و یکی ساکن چنانکه هل و من و بپارسی سر و دل اما
وتد سه حرف بود یکی متحرک و یکی ساکن چنانکه نعم علی
بلی و بپارسی بر سر و دلم و فاصله چهار حرف بود
سه متحرک و یکی ساکن چنانکه علمت و فعلت و بپارسی
بدانم و بکنم پس قانونهای غنا و الحان همچنین بر سه اصل بود

مفاعلتن

مانند

مانند سبب و وتد و فاصله اما سبب چون تن مانند دل
و وتد چون تنن مانند دلم و فاصله تننتن مانند بر دوم
و جمله نغمها ازین اصل مرکب بود و همچنانکه در عروض ترکیب سبب و وتد
و فاصله کنند در الحان همچنانکه میکنند ولیکن چنان باشد
که در عروض سه یا چهار سبب متوالی بیکدیگر نشاید آورد و در
الحان بتوان آورد و یکی در الحان باشد که هر دو وتد
و سبب باشد و بود که آمیخته باشد و ابتداء این جمله حرکت بود پس
حرکت بجای منزلت نقطه بود و بمنزلت اول و بمرتبه اصل و عدد یکی
و سبب که دو حرف بود بمنزلت عقل و بمرتبه حرف خط و بمنزلت
عدد دو و وتد که سه حرف بود بمنزلت نفس باشد و بمرتبه
سطح و بمنزلت عدد سه و فاصله که چهار حرف بود بمنزلت
هیولی و بمرتبه جسم و بمنزلت عدد چهار است پس حرکت
ابتداء همه بود چون واجب الوجود که ابتداء همه موجودات
و علت همه است و مقصود ما ازین سخن آنست که علم غنا
و لحن را بیاموزانیم بل مقصود آنست تا بدانند که در هر علمی و هر

صناعتی جداگانه و دلایل هست بر هستی واجب الوجود و بر آن
انکار نشاید کرد چنانکه هرگز عددی بی یکی نباشد و خط
بی نقطه نباشد و غنا بی حرکت نباشد همچنین هیچ موجود و بی
بی واجب الوجود نباشد و همچنانکه هیچ عددی و حسابی بی
یکی نباشد و از یکی خالی نبود و هیچ شکلی بی نقطه نباشد
و هیچ غنا بی حرکت نباشد بلکه یکی در هر جزوی از حساب
هست و همه شکل را هر جا که خواهند نقطه یابند و در هر جزوی از
غنا حرکت باشد و در هر موجودی علیحده واجب الوجود یابند و هیچ
موجودی بی او نتوانند بود و لیکن در چگونگی واجب الوجود
اندیشه نباید کردن که ما در چگونگی نفس خود تصور نتوانیم کرد
همچنین او چنانکه هست ما چگونه توانیم دانست این جمله را
که یاد کردیم برهان می باید چنانکه در منطقیات بگوییم پس
گوییم الآت این صناعت بسیار است چون چنگ و رباب و بربط
و چغانه و طنبور و سرنا و ارغنون و بسیار چیزها ساخته اند اما
هیچ کدام تمام و کامل نیستند از آنکه چیزها یا ناقص باشند

یا تمام یا با کمال تمام باشند و آنچه ما یاد کردیم هیچ تمام و کامل
نیستند الا بربط از آنکه همه نقصان دارند و در اختلاف
نسبت ایشان شاید گردانیدن الا بربط و نوعی هست که آنرا
ماوراءالنهری خوانند و آن تمام است اما کامل نیست و اما بربط کامل
و تمام است و هیچ حال در اختلاف نسبتها از حال خویش نباید
گردانید و لیکن صورتی بر نسبتی باید درست و ما کتابی کرده ایم
در این نسبت خاصه نسبت مؤلف و حرکات زمانها و نقرات و
ایقاعات جمله آنجا یاد کردیم اما درستی نسبت این آلت آن
بود که تخت روی بربط زند چنانکه بالای او یکبار و نیم چند پهنای
وی باشد و عرض شکم او نیمه در ارتفاع تا شکمش نیمه پهنای
وی بود و گردن چند چهار یک بود از بالا و روی
وی از چوب سخت کنند و تنگ باید و سبک و دیگر شکلها بر
عادت بود و وترها چهار ابریشم (?) که ثقل آن ابریشمها بر نسبت
مؤلف باشد و این چهار وتر را نام بود زیر و مثنی و مثلث
و بم پس باید که سطری بم مانند سطری مثنی بود و ثلث

زیادت و سبطری مثنی مانند سبطری زیر لبو و مثنی بازات
پس باید که بم سبک با ابریشم لبه و مثلث لج تا ابریشم و
مثنی لو با ابریشم لبُ و زیر که با ابریشم لبه تا فتنه و ابریشم
آب بوی اندک مایه مالیدن پس بقاعده بروی کشیدن هر یکی
بجای خویش پس هر یک بار قسمت کنند از آنجا که شانه گاه است
و هر قسم چهارم دستان بر بندد و چنانکه در کتاب سبب موالفه
یاد کردیم پس هفت دستان حاصل آید و این حقیقه مثبت بود
از آنکه هفت دستان لجو یکی مطلق که سر جو دانه است پس زیر را
تیز بکشد بدان قدر که خواهد و بمالد تا راست بایستد پس بم تا دا
که بنا زی مثنی خوانند کمتر از زیر باشد تا تیزی وی چندان
شود که انگشت بر دستان آخرین که هفتم است بر بم تا
راست باشد با زیر و آواز هر دو یکی باشد و مثلث را
که سه تا خوانند چنین تا دو تا با زیر بر سر دستان هفتم و بم را
با سه تا باشد هم بر موجب اول پس این چهار ساز بر مثال
دایره است که عبارت از نقطه است از آنکه زیر وی هم تا

و سه تا و بم در یکدیگر آمیخته شود و دور یکنند و همه جا بها ب
بی نهایت را این هفت دستان و جو دانه که هشتم است
می شاید نهاد از آنکه هر ابریشمی را چهار آواز است یکی مطلق
و دوم سبابه و سیم وسطی و چهارم خنصر که با مطلق تا فی وی راست
بود و آن چهار ابریشم و نهادی همچون آن چهار است که در
رساله حساب یاد کردیم همه جا نهاد از وی ترکیب شاید که
هیچ عدد با وی در نیامیزد تا ما لا نهایت پس همچنین از این چهار
ابریشم همه رای و نوای ترکیب شاید کرد تا ما لا نهایه مقصود
آنست که بدانند که هر شئی از اشیا این اصل با خود دارند
پس آنکه زیر بر طبع خون است و دو تا بر طبع صفرا و سه تا بر
طبع بلغم و بم با صفرا خون حلیب و آن بلغم است پس چون غلبه
بلغم را لجو پس پیش وی همه زیر باید زد و همچنین چون صفرا غالب بود
زیر شاید زدن چه زیر طبع خون دارد و گرم و خشک است و
گرمی و خشکی صفرا را زیادت کند پس ضد صفرا همه چیزهای سرد
و خشک و سرد و خشک بم است پس این کس را بم باید زدن

در طبع ... [illegible] ... دو تا بم

طبع هواست گرم و تر است و سه تا بر طبع آبست و سرد و
تر است و بم بر طبع خاکست و سرد و خشک است لیکن اگر نای
از زیر بهاری بم بزنند سرد و خشک بود پس سه تا بر طبع آب است
و بم بر طبع زمین و این ترتیب طبیعی است و هرکس را که برین وقوف
افتد تواند که همه علتها را دوا کند به هیچ دارو نه خاصه
که علت نفسانی بود و نامل گوید درین کتاب دعوی چنان کرده است
که افلاک و کواکب را آوازهاست متناسب و آوازهای خوش
لطیف و لذت وی بیشتر و ارسطاطالیس و افلاطون و ارسطو
و بطلمیوس و آنکه بعد ازیشان بوده اند برانند که فلک را آواز
نیست و این محال است و حقیقت آنست که افلاک و کواکب را
آواز باشد و آواز روحانی بود چنانکه پیش ازین گفتیم و هرچه خوش است
ازین کتاب کنیم و آن گوییم که برهان بطلمیوس میگوید که فلک بزرگ
جسم است اگر او را آواز بود همه آوازهای دیگر باطل کردی و این نه واجب
است و از آنکه اگر آواز را قیاس بر رعد و برق و صاعقه و زمین لرزه کنند
نشاید که فلک را عظیم همین صفت باشد که اجسام طبیعی را و اگر گوییم نیست را

آواز

آواز هست و آن از جهت مسافت در هوا مضمحل میشود و هم
تواند بود و اگر گویند آواز ایشان لطیف است چنانکه هم در
وی در هوای دور نتوانند شد هم تواند بود پس چون جواز
آفتاب از آن بیرون باشد که کسی گوید قطعا او را آواز نیست و الحق
دیگر گوییم که هیچ چیزی در زمین نیست که مانند آن در فلک نیست
و این غنا بدین لطیفی در زمین هست نتواند بود اگرچه روحانی بود
در فلک مثال این جنس باشد و نیز گوییم اتفاق است برانکه
کواکب حی اند و ناطق و فعل باختیار کنند و اگرچه در فعل باختیار
اتفاق نیست در حیوة و نطق و تمیز و عقل و در آنچه ایشان بعلوم
اول واقف و در آنچه هست و خواهد بود این عالم اند اتفاق است
پس نشاید بود که ایشان را آوازی بود موزون و خوش و لیکن
نشاید گفت که قطعا نیست بلکه ممکن است و این ما قلدان گفته
اند از بزرگان که فلک را هیچ آواز نیست و جهانا که ارسطو و افلاطون
این نه گفته باشند بلکه خود بقیاس جزوی و بقیاس مرکب درست
نشاید کرد که فلک را آوازهاست از الحان موسیقی خوشتر و عجیبتر

وفیثاغورس حکیم اول حکیمی است که او در روزگار خود تالیف
این علم کرد و درین دو علم ارثماطیقی تصنیف وی است و گویند
که او بجوهر لطیف و برقت نفس او از افلاک آواز بیافت و این
تصنیف بکرد و ما گوییم موسیقی و تالیف وی از کمال عقل استنباط
توان کرد و عقل هیچ چیز استنباط نکند که دران فایده نبود و پس
نزدیک حکما و فیلسوفان این موسیقی را آیینی عظیم است
در بسیار حالها بکار داشته چنانکه در محرابها جهة استجابت
دعا و چنانکه داود علیه السلام در محراب بربط زدی و غنای
خوش بران راست کردی و با خداوند بدان غنا و موسیقی
مناجات کردی و این به نزدیک جهودان معروف است
و چنانکه در بیمارستانها سحرگاهان بر زندی تا بیماران خواب
گرفتی و از دردها بیاسودی و چنانکه در صومعها بنهاوند زدندی
و چون عام الحاج بزیارت شدندی چنگها از بر زدندی
تا عامه برای توبه باز آمدندی و اکرام در ز در بعضی شرایع
نهی است بسبب آن لهو است که استعمال آن در محظور است

دوازن

ولذات میکنند نه در انکه مقصود حکما بوده است و این
موسیقی اصلی عظیم است و بسیار گاه از انکه دعوت که با موسیقار
بود اجابت آن زود طلب چنانکه بزرگان و بسیار گاه نی
زدن و بربط زدن فرموده اند و نوعها دیگر ساخته اند چون
نای انبان و صفار و رباب و چاکچه که ساحران نهاده اند
تا همی زنند و همی گویند انچه است سزا مرا و و این جمله تخریج نفس
ناطقه است پس چگونه شاید گفت که نفس ناطقه عرض است تا چندین
هزار عجایب که وی تصنیف میکند و از خویشتن استنباط میکند تا که
دانسته ایم که عرض هیچ استنباط نتواند کردن پس جوهر بس نفس
ناطقه جوهر باشد نه عرض و الله اعلم بالصواب

خلاصه رساله پنجم در رمیات زمین از اخوان الصفا در تهذیب النفس و اصلاح اخلاق

بسم الله الرحمن الرحیم
اکنون بباید دانست که عاقل را حاجت باشد بدانکه چگونگی
زمین را و صفتهای وی را بداند تا از سفلی بعلوی قیاس کرد
تا آن وقت که برهان معلوم شود و چه از مرتبه محسوس بمعقول

زاه نشاید برو اگرچه آن جدل باشد پس گوئیم زمین درمیان
هوا ایستاده است و آب بوی محیط است و بالای آب هوا
محیط است و آتش بهوا محیط است و زمین مقسوم است بهفت
اقلیم و این هفت اقلیم در ربعی از زمین افتاده است و آنرا
ربع مسکون گویند و بزرگتر دایره که این کرهٔ زمین را
بدو نیم کند چنانکه گوئی را بدو نیم کنند که هر دو نیمه چند یکدیگر باشند
دانرا دایرهٔ بزرگ گویند و خط استوا هم گویند و مقابل
آن خط استوا که بر فلک است و مساحت این دایره بمیل
چندین است ۲۰ ۴۰۰ و بفرسنگ چندین است
۲۸۰۰ و قطر این دایره قطر زمین باشد و این قطر بمیل
چندین است ۳۶۵۰۰ و بفرسنگ چندین است ۲۱۵۸
و این تقریب باشد و مرکز این کره نقطه باشد و همی که در
میان این کره افتاده است در میان قطره و آب
بهمه جانب رسیده است و بر زمین هیچ جانبی زبر نباشد
چنانکه جاهلان اندیشه کنند از آنجانب بصورت که مایل ۴

لی

بود و آب وار و آن زبر زمین باشد پس در اول تعلیم صورت
چنان بود و لیکن زبر زمین این نقطه است که یاد کردیم که در
میان کرهٔ زمین است و بعلم هندسه معلوم شود که کره را زبر
و بالا نباشد پس هر جا که مردم بایستند پای وی سوی مرکز
زمین باشد و سر وی سوی فلک باشد تا اگر یکی در مشرق
بایستد و یکی در مغرب زیر پای ایشان بر زمین بنداری
مطلق بود پس آن نیمه فلک که از ما پوشیده است بسبب
زمین نگوئیم که زبر است پس هر چه میل بنقطهٔ زمین دارد
آنکه زبر چیز دیگر باشد و چیزی دیگر بالای وی باشد چنانکه
زبر همه چیز آن نقطه است که گفتیم و سطحهای زمین بالای
وی است و سطحهای زمین دیگر و خویش زبر هوا است و هوا
از همه جانبی بالای زمین است و هوا زبر فلک قمر است
و فلک قمر از همه جانبی دیگر و خویش بالای هوا است و
همچنین فلک بفلک حامل پس زبر زمین نقطهٔ زمین است
نه جای دیگر و این رازیست که خداوند تعالی میگوید تم

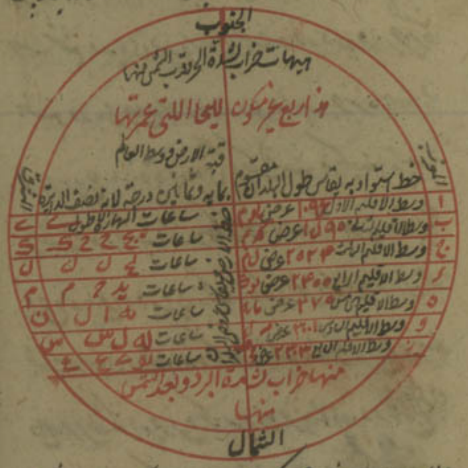
رو و ناه اسفل است فلابس هر جا که مردم بر زمین باشند ببالای
خویش همه فلک می بینند و چون از انجا بجای دیگر شود بعضی فلک
از وی پوشیده شود و بعضی بر وی ظاهر شود و فاضل کتاب میگوید
در کتب استادان نظر کردم که حصه یکدرجه از فلک چند
فرسنگ است از زمین بهر جای قول مختلف است جائی
هست که بیست فرسنگ می نهند و جائی هست که بیست و یک
فرسنگ می گفتند و درین کتاب نوزده فرسنگ
آورده است و من هیچ تصرف دران نکرده ام که اگر
هزار جهد کنند این را بتقریب توان دانست چه
تفاوتی که افتد از دایره می افتد اما سبب ایستادن
زمین در میان چهار قول است قومی گفتند سبب آنست
که فلک او را از همه جانبی کجاه میکشد تا در میان هوا
ایستاده است و قومی دیگر گفتند که نشاید که فلک جذب
زمین کند که فلک اشرف است و زمین مادون و این
جسمانی است و آن روحانی و نشاید که روحانی جسمانی را
جذب

جذب کند بلی دفع میکند چنانکه از همه جای فلک بقوت
خاصیت زمین را دفع کند تا در میان ایستاده است
و قومی گفتند سبب ایستادن زمین آنست که زمین
ثقیل است و بیرها ل در رسته است که زیر زمین آن نقطه است
که یاد کردیم پس چون زیر انجا باشد هرچه ثقیل بود ثقل او را
بزیر میکشد پس زمین و هرچه در وی است ثقیل است سر از سوی
نقطه میکشد و آب که بثقل کمتر از زمین است از زمین
دور میکند تا بر این زمین در آمده است و هوا که از آب سبکتر
است گرد آب در آمده است و دلیل برین آنست
که اگر ما سنگی بر بالای اندازیم باز زیر آید بقوت خویش
و طلب مرکز خویش کند و همچنین اگر کدوئی یا مشکی یا کوزه پر باد
بمیان آب فرو برند چندانکه بیشتر بزمین فرو برند قرار نگیرد
و بمرکز خویش آید بستم و دلیل دیگر آنست که زمین کرویست
از آنکه همه اجزای وی قصد مرکز کنند و اگر نه چنین بودی
شایستی که زمین مربع یا مسطح بودی یا بر شکلی از شکلهای

دیگر و قول چهارم آنست که خدای عز و جل او را بدین موضع
مخصوص کرده است چنانکه هر کوکبی را در فلکی بجای خویش مخصوص
گردانیده است و ما فصل گوییم اگر کسی خواهد که بداند که زمین
چرا در میان آب و فلک ایستاده است شیشه حاضر بکنند از
آبگینه صافی و کمیتی ریگ در وی کنند و آب
صافی در وی کنند و در خرطه نهند و ساکن می گردانند
تا ببینند که آن ریگ در میان شیشه جمع آید پس گوییم که کل
کرهٔ زمین آبست الا این ربعی که او را ربع مسکون خوانند و بیشتر
ازین ربع هم آب و تلال و بعضی از آن کوهها و بعضی از آن
ویرانها و بعضی بیابانها که موضعست و این ربع در جانب
شمال افتاده است و درین ربع هفت دریای بزرگست
و در هر دریا جزیرهای بسیار است و هر جزیره از بیست
فرسنگ تا [illegible] فرسنگ تا هزار فرسنگ یکی از آن دریای
روم است و در انجا پنجاه جزیره است دوم دریای [illegible]
است و در وی سی جزیره است سیم دریای گرگانست و در انجا

پنج جزیره است چهارم دریای قلزم است و در وی یازده
جزیره است پنجم دریای فارس است و در وی هفت جزیره
است ششم دریای هندوستان است و در وی هزار جزیره [لکت]
هفتم دریای چین است و در وی [illegible] جزیره است و
درین ربع یازده دریای کوچک است هر یک از بیست
فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار فرسنگ باشد اما دریای مغرب و دریای
یاجوج و ماجوج و دریای زنگبار و بحر اخضر و بحر محیط نه ازین جمله
است چه ایشان از محیط اند و اگر چه از محیط اند ایشان را خلیج خوانند
و خلیج جزوی بود که از جزوی دیگر بیرون آمده بود و در ربع مسکون
مقدار دویست کوه است و همچنین از بیست فرسنگ تا [illegible]
فرسنگ تا هزار فرسنگ است و هست که از مشرق تا
بمغرب کشیده باشد و هست که از جنوب تا شمال کشیده
باشد و هست که در میان دریاها [illegible] و جزیرهاست
و درین ربع دویست و چهل رود بزرگ است
از بیست فرسنگ تا صد فرسنگ و هست که از مشرق بمغرب

میشود و از مغرب بمشرق و از شمال بجنوب و از جنوب
بشمال و از هر یک تا مرکز برین مثال که نموده میشود چنین



و این [illegible] از این جمله کوهها بیرون می آید و بدریا میشوند
و باشد که [illegible] تا بدریای کوچک و در این ربع آنچه
مانده است هفده هزار شهر است از شهرهای بزرگ
و هرگز این ربع از دو هزار پادشاه خالی نباشد و قسمت این
اقلیمها نه بر طبیعی است بلی وهمی باشد و هر اقلیمی بکوکبی منسوب
است و فرهنگهای ایشان بر خلاف باشد از آنکه زمین گرد است

کردان

گردست پس اقلیمی که در زمین جنوبی باشد که کمتر باشد و درازتر
و بزرگتر از همه اقلیم اقلیم اول است و کمتر و کوچکتر از همه اقلیم اقلیم
هفتم است اقلیم اول از مشرق تا بمغرب بود و طول وی سه هزار
فرسنگ است و عرض وی صد و پنجاه فرسنگ است و اقلیم
هفتم طول او هزار و پانصد فرسنگ است و عرض وی هفتاد
فرسنگ است و این تقسیم حکما کرده اند بوقتی که ملوک بزرگ
بودند چون افریدون بطلی و ربیع حمیری و سلیمان و داود و سکندر
یونانی و اردشیر بابکان فارسی بدانکه زمین قسمت کرده اند
میان پادشاهان طوایف و میان فرزندان خویش و اقلیم
اول زحل راست و درازی وی نه هزار میل است که
سه هزار فرسنگ است و از خط استوا دوازده فروتر باشد یا سیزده
درجه ارتفاع قطب شمال و در این اقلیم بیست کوه است
و سی رود راست و از شهرهای بزرگ معروف پنجاه شهر است
و سیصد از جزیره یاقوت کنند و بر شهرهای چین بگذرد از
جانب جنوب و بر شمال شهر سرندیب بگذرد و بر میان سند

وهند بگذرد پس دریای فارس را ببرد و بر شهرهای عمان بگذرد
و بر شهرهای حبشه و نیل مصر را ببرد و بنوبه بگذرد و بر میان شهرهای
بربر بگذرد و بر جنوب شهرهای سرطانه بگذرد و بدریای
مغرب رسد و بیشترین اهل این اقلیم سیاه باشند اقلیم
دوم مشتری راست و درازی وی از مشرق تا مغرب چندین
الف ۷۶۰۰ وعرض او از جنوب تا شمال چندین میل ۴۰۰
و درین اقلیم هفده جوی است بزرگ و هفده کوه بزرگ و
قرب بیست شهر بزرگ و ابتدا از مشرق کند بر میان شهرهای
چین بگذرد و بر کابلستان بگذرد و بر قندهار و بر شمال شهرهای
سند بگذرد و بر شهرهای مکران بگذرد و دریای فارس را
ببرد و بر میان عرب بگذرد و به بحر قلزم بگذرد و بر شمال
شهرهای حبشه بگذرد و بر جنوب شهرهای صعید و نیل مصر را
ببرد و بر میانه افریقیه بگذرد و بر شمال شهرهای بربر بگذرد
و بر جنوب شهرهای قیروان بگذرد تا بدریای مغرب رسد
و بیشتر مردم این اقلیم سیاه چرده باشند اقلیم سیم مریخ راست

وطول این اقلیم از مشرق تا مغرب چندین میل الف ۹۳۰۰
وعرض او چندین میل است ۳۵۵ و درین اقلیم سی و سه
کوه است و بیست و دو جوی بزرگ و از شهرهای بزرگ صد و
بیست و هشت شهر است و ابتداء از مشرق کند و بر شمال شهرهای
چین بگذرد و جنوب شهرهای یاجوج و ماجوج بگذرد و بر شمال شهرهای
هند بگذرد و بر جنوب ترکستان بگذرد و میان کابلستان
و قندهار در آید و شهرهای مکران و بر جنوب شهرهای سیستان
بگذرد و در کرمان در آید و بر فارس بگذرد و بعراق در آید
و بر جنوب عراق بگذرد و بدریا بکر در آید و شمال عرب
بیرون رود و بر میان شام بگذرد و بر شهرهای مصر بیرون
رود و بر اسکندریه و شهرهای مراریقی بگذرد و بر میان
قیروان بگذرد و شهر طنجه و در دریای مغرب افتد و اهل
این اقلیم بیشتر گندم گون باشند اقلیم چهارم آفتاب راست
وطول او از مشرق تا مغرب چندین میل الف ۲۸۰۰ وعرض
او ۳۰۰ میل و درین اقلیم بیست و نه کوه است بزرگ و بیست و دو

جوی بزرگ و از شهرهای معروف کم است و هم اندک شهر است
و ابتدا از مشرق بکند و بر شمال شهرهای چین و بر جنوب
یاجوج و ماجوج و شهر ترک و شمال هند و بلخ و بر میان کابل و سیستان و عراق
بگذرد و بر میان دریای ربعه و جنوب شهرهای ثغور و دریای روم
و جزیره قدس و شمال شهرهای مصر و اسکندریه و شهرهای قیروان و
بطنجه بیرون شود و در دریای مغرب فرو افتد و بیشتر اهل
این اقلیم سپید باشند و معتدل طبع و این اقلیم پیغمبران و حکما است
اقلیم پنجم زهره راست و طول او از مشرق تا مغرب است ۷۴۰۰
و عرض او ۴۰۰ و درین اقلیم سی و پنج کوه است و دویست
شهر معروف و ابتداء او از مشرق کند و بر میان شهرهای
ترک و فرغانه و سنجاب و سغد و ماوراءالنهر بگذرد و جیحون را ببرد
و بر شهرهای خراسان و شمال سیستان و کرمان و شمال فارس
ببرد و شمال شهرهای عراق و ماهان و اذربایجان و بر میان
شهرهای ارمنیه و شمال ثغور و میان روم بگذرد و خلیج قسطنطنیه را
ببرد و بر شمال دریای روم و جنوب هیکل زهره بگذرد و بر

اندلس

 اندلیس ببرد و در دریای مغرب افتد اقلیم ششم عطارد راست
و طول او از مشرق تا مغرب است ۸۰۰۰ و عرض او ۲۰۰
و درین اقلیم بیست و هم کوه است و سی و هم جوی بزرگ و نود
شهر معروف و ابتدا از مشرق بکند و بر شمال یاجوج و ماجوج
بگذرد و بر جنوب شهرهای سیستان و جنوب شهرهای ثغور و بر میان
شهرهای خاقان و جنوب شهر کمان و بر شهرهای اسبیجاب و سغد
و ماوراءالنهر و بر میان خوارزم و بر شمال گرگان و طبرستان
و دیلم و گیلان ببرد و دریای طبرستان را ببرد و بر میان
اذربایجان و بر میان شهرهای ارمنیه و خلطیه و شمال دریای
بنطس و شمال قسطنطنیه و عمان و میان قندونیه و افریقیه و
و جنوب دریای سقالبه بگذرد و شمال هیکل زهره ببرد
و در دریای مغرب افتد و بیشتر مردم این اقلیم سرخ و سپید باشند
اقلیم هفتم ماه راست و طول او ۱۰۰۰ و عرض او ۷۰ میل
و درین اقلیم ده کوه بزرگ است و چهل جوی بزرگ و بیست و
دو شهر معروف ابتدا از مشرق در آید از یاجوج و ماجوج و بر

سیستان بگذرد و بنوعی کمان بگرگان و شهرها بر خلیج و بر کره
باب الابواب بگذرد و بر میانه دریای بنطس و شمال افتد
نیز و جنوب دریای صقالیه بگذرد و در دریای مغرب
افتد و گویند ملکی از پارسیان بفرمود تا شهرهای معروف
بشمردند هفده هزار شهر معروف بدر آمد در ربع مسکون
بی دهها و شهرهای کوچک و این جمله تا شرفاست که گاه متغیر
سعد باشد و گاه نحس و اگر منسوب نه بر تفاوت بودی
مرکز کار عالم بر اختلاف نبودی بل اگر علت خیر و شر نه
از کواکب و افلاک بودی حال زمین و آنچه بر زمین است یکسان
بودی و درویشی و توانگری و بیماری و تن درستی نبودی چه
انجمله از تفاوت حاصل است و در واجب الوجود تفاوت
و تغیر نباشد چه این معنی که گفتیم میل طبع شد با خواستی بعد از
خواستی دیگر و این لذت بر اصل روا نبود و باید که اصل تا
ناموس که آن نبوت و پیغمبری است همه برین منهاج که گفتیم
قیاس که آید چه پیغمبری بعد از پیغمبری تغیر رای بود

وآن

وآن مانند عزلت بود در حق یکی و عمل و بکری و این در حق
واجب الوجود درست نباشد چه او خیر محض است و در وی
هیچ تغیری نیست پس برین قیاس معلوم شود که عالم سفلی در حکم
عالم علوی است و واجب الوجود از این تفاوت و تغیر
بری و منزه است پس معلوم شد که ویرانی شهرها و تغیر که در
احوال زمین رود از علت اصل ممکن است بل ممتنع است
و بدین سخن که ما گفتیم قرآن ناطق است چنانکه میفرماید
وتلک الایام نداولها بین الناس وما یعقلها الا العالمون
پس چون حق تعالی تغیر دولتها را با ایام باز بسته است و
ایام نه خدای است که میگوید وما یعقلها الا العالمون تفسیر
این آیه آن بود که در نیابد این معنی الا مگر عالم پس هم شرع
و هم حکمت درست است که سبب آبادانی و ویرانی و تغیر
دولتها جمله از فلک است و الا در ذات واجب الوجود
طمع و میل و تغیر نیست و همچنین گفتیم فلک و آنچه در
فلک است حی و ناطق و مختار و عاقل اند و دیگر طبیع

و لون نسبت بی زمین و آنچه در زمین است
این قبول میکنند و این سخن روشن است

خلاصه رساله ششم در نسبت عددی و هندسی از قسم اول در ریاضیات از اخوان الصفا در تهذیب نفس و اصلاح اخلاق

بسم الله الرحمن الرحیم اکنون خواهیم که درین رساله ذکر نسبت
عددیه و هندسیه و چگونگی آن یاد کنیم بدانکه هر دو مقداری عددی باشند
یا شکلی از دیگری عددی و دیگر شکلی هر دو بازای یکدیگر باشند
و این عدد و شکل یا متساوی باشند یا مختلف اگر متساوی باشند
گویم چند یکدیگرند و درین علم نسبت گویند راشکل لجی از
لکه این از اولیات عقل است که یکی چند یکی باشد و ده چند
ده هر از چند هر از پس اگر مختلف باشد ضرورت لجی که یکی
بیشتر بود و یکی کمتر اگر اندک باشد با بیشتر نسبت کنند آنرا
نسبت اصغر گویند چنانکه نصف و ثلث و ربع و خمس و سدس
و سبع و ثمن و تسع و عشر یا آنچه طبع این الفاظ باشد مانند
نصف السدس و ثلث الخمس و اگر بیشتر را با کمتر نسبت کنند

آنرا

آنرا اختلاف اعظم گویند و نسبت از دو گونه باشد یا عددی
بود یا هندسی اما عددی مثل نسبت سه با سی باشد و مانند
آن و هندسی نیز نوع بود یکی را نسبت ضعف خوانند و دیگر را
نسبت مثل و زاید جزو گویند و سه را زاید ضعف و زاید
جزو گویند اما نسبت اضعاف مطلق آن بود که بر نظم طبیعی
بود چون یکی و دو و سه و چهار و پنج تا ما لا نهایه و از جهت
آن اضعاف گویند که دو دو چند یکی باشد و سه سه چند یکی
و برین قیاس میدانند اما نسبت مثل و زاید جزو یا نسبت
دو با سه باشد و سه با چهار باشد و چهار با پنج و پنج با شش و شش
با هفت و هفت با هشت و هشت با نه برین مثال بود
۹۸۷۶۵۴۳۲ و یا نسبت سه با پنج و چهار با هفت
و پنج با نه و شش با یازده برین مثال ۱۱۶۹۵۷۴۵۳
اما نسبت ضعف و زاید جزو چنین بر هم جمع بود یکی چون
نسبت دو با پنج و سه با هفت و چهار با نه و پنج با یازده
برین مثال هدطاج ده و یا نسبت سه با هشت

وچهار با یازده و پنج با چهار و شش با هفده برین مثال
باید سوم ده و بیشتر ازین پنج نوع نبود پس گوئیم هر عددی
یا قدری یا عددی که با قدری دیگر نسبت دارد اگر
عدد مربع بود نسبت ظاهر بود و اگر زیادت و
نقصان باشد نسبت دشوار باشد چنانکه بیست و
پنج که مربع است اگر هفت با وی نسبت کنیم از بهر
پنج گوئیم خمس و از بهر دو گوئیم خمس الخمس و این نسبت
هفت است با بیست و پنج و این نسبت کمتر بود
یا بیشتر و اگر بیست و پنج را با هفت نسبت کنیم از
بهر بیست و یک سه مثل و از بهر چهار چهار سبع گوییم
پس گوئیم بیست و پنج سه بار و چهار سبع چند
هفت است و ازین نسبت یا بیشتر یا کمتر است
پس اگر عدد نه مربع بود چون یازده و سیزده و هفده
و بیست و سه و مانند این آن نسبت الا بتقریب
نباشد و نشاید کرد چنانکه بجد ازین یاد
کرد

یاد کنیم و از خاصیت نسبت هندسی آنست که اگر
چهار قدر با چهار عدد باشد چون
چهار و شش و یا شش و نه گوئیم نسبت
چهار با شش همان نسبت دارد که شش
با نه و همچنین پنج با ده همان نسبت که پنج
با بیست از بهر آنکه چهار ثلثان شش
است و سه ثلثان نه و پنج نیمهٔ ده و ده نیمهٔ
بیست و همچنین برین قیاس میداند و چون
سه عدد باشد که نسبت ایشان چنین بود که اول
با دوم همین نسبت که دوم با سیم چهار و شش
و شش و نه و از خاصیت ایشان آنست که
ضرب اول در سیم چند ضرب دوم باشد
در خویشتن مثلا ضرب چهار در
نه سی و شش باشد و این ضرب
اول است در سیم و شش در شش

سی و شش باشد و این ضرب دوم است
در خویشتن و اگر چهار عدد باشد چنانکه پنج
و ده و بیست و چهل که پنج از ده همان نسبت
دارد که ده از بیست و ده از بیست همان
نسبت دارد که بیست از چهل پس گوئیم که
ضرب اوّل در چهارم چندان بود که ضرب
دوّیم در سیّم چنانکه پنج در چهل دویست
بود و جمله برین قیاس میدانند و قول گوید
که هر که هر دو را اصل نسبت درست
بود او را بدین معنی حاجت نباشد و در
نتوانند یافتن اکنون ما نسبت ستین
یاد کنیم که لایق تر باشد و خوانندهٔ را نسبت
معلوم بود بدانکه شصت جمله ایست اصطلاح
دوم و انچه در معاملات وغیره بکار آید حساب ستانی
جز فلکی بر دی است و نهاد و چنین بود که نموده آمد برین مثال

یکی	دو	سه	چهار	پنج	شش
عشر سدس	ثلث عشر	نصف عشر	ثلثا عشر	نصف سدس	عشر
هفت	هشت	نه	ده	یازده	دوازده
عشر سدس عشر [illegible]	ثلثا عشر العشر	نصف عشر عشر	سدس	سدس الخمس	خمس
سیزده	چهارده	پانزده	شانزده	هفده	هجده
سدس نصف العشر	خمس ثلث العشر	ربع	عشر سدس	ربع ثلث عشر	ربع نصف عشر
نوزده	بیست	بیست یک	بیست دو	بیست سه	بیست چهار
ربع ثلث خمس	ثلث	سدس ربع	ثلث ثلث العشر	[illegible]	[illegible]
بیست پنج	بیست و شش	بیست و هفت	بیست و هشت	بیست و نه	سی
سدس ربع	عشر ثلث	خمس ربع	سدس النصف العشر	خمسان الخمس	نصف
سی و یک	سی و دو	سی و سه	سی و چهار	سی و پنج	سی و شش
ربع عشر سدس	خمس و ثلث	نصف نصف العشر	خمسان سدس	ربع ثلث	عشر و نصف
سی و هفت	سی و هشت	سی و نه	چهل	چهل و یک	چهل و دو
ربع خمس سدس	نصف عشر ثلث عشر	ثلث خمس ثلث ربع	ثلثان	ثلث ربع عشر	خمس و نصف
چهل و سه	چهل و چهار	چهل پنج	چهل و شش	چهل و هفت	چهل و هشت
ثلثان و نصف العشر	خمسان و ثلث	نصف و ربع	عشر و ثلثان	خمس ثلث ربع	عشر و خمس نصف
چهل و نه	پنجاه	پنجاه یک	پنجاه دو	پنجاه و سه	پنجاه چهار
نصف ربع ثلث خمس	ثلث و نصف	عشر ربع و نصف	خمس ثلثان	ثلث نصف نصف العشر	خمسان نصف
پنجاه و پنج	پنجاه و شش	پنجاه و هفت	پنجاه و هشت	پنجاه و نه	شصت
ربع ثلثان	نصف عشر ثلث	خمس نصف ربع	خمس عشر ثلثان	ثلث ربع خمسان	الخمس ثلثان

اکنون بدانکه حق تعالی چون خواست که عالم را بیافریند
اول دو چیز پدید کرد و آن هیولی و صورت بود پس از این
هر دو جسم مطلق بیافرید و از حرکت حرارت پدید آمد
و از حرارت یبوست آمد و بعد از حرکت سکون بود
و از وی برودت آمد و از برودت رطوبت آمد
و از این جمله ارکان آمد و از ارکان معادن و نبات و
حیوان پدید آمد آتش و باد و آب و خاک بغایت مضاد اند
و دشمن یکدیگر اند پس چون بهم می رسند اگر نسبت ایشان
راست باشد و تالیف درست بود از آن کون آید و
اگر نسبت درست نبود و تالیف بر خلاف باشد از آن
فساد آید و از جمله فضیلتهای نسبت یکی اینست و همچنین
موسیقار و غنا و لحن و حرکت و آواز اگر نسبت ایشان
درست باشد طبع را خوشی آرد و نفس لذت
یابد و چون تالیف و نسبت بغایت درستی باشد
وجد پدید آید پس اگر نسبت و تالیف درست نباشد طبع

از آن

از آن برمد و نفس را دشوار آید و همچنین شعر و عروض
و حرفهای ساکن و متحرک که اگر نسبت ایشان درست
و راست نباشد طبع از آن نفرت گیرد و نفس را ناخوش
آید و اگر نسبت درست و راست باشد نفس را خوش آید
و همچنین خط اگر در نوشتن و پیوستن ایشان بیکدیگر راست
بود آن خط مقوم را بغایت خوش آید و اگر نسبت ایشان
درست نبود آن خط مقوم را ناخوش آید و نسبت رنگها نیز
همچنین که اگر رنگها و نقشهاء ایشان با یکدیگر نسبت داشته
باشد طبع را خوش می آید و اگر نسبت نداشته باشد
طبع را ناخوش می آید با یکدیگر و اعضاء حیوان نیز همچنین اگر
چه مختلف است اگر نسبت ایشان درست بود ایشان را
جای دیگر باشد شخص ایشان و صورت ایشان نیکوتر
و زیباتر باشد و اگر بر اختلاف باشد و نسبت درست
نباشد صورت ایشان زشت نماید و ادویه و عقاقیر
همچنین اگر نسبت ایشان بیکدیگر درست باشد بیمار را درست کند

واگر نسبت درست نبود مرد تن درست رنجور شود و چون هیچ
دیگ و پختن آن همچنین و زر که بستید جواهر است در کان
اگر نسبت درست آید از آنکه اگر زیبق و گوگرد به نسبت
درست نباشد آهن و سرب و مس و مانند آن بیرون آید
نه زر خالص و همچنین احوال فلک و کواکب و فی الجمله موجودات
غیر و در جب الجمله چند آنکه هست هر چه نسبت
ایشان و تالیف آن درست آید آن
نیک است و اگر نسبت و تالیف درست نیاید بد باشد

خلاصه رساله هشتم از قسم اول در صناعتهای علمی از اخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه ایزد عز و علا انسان را بیافرید
از دو جزو از تنی و جانی تن جسدیست مرکب از ارکان
و باز گشت او هم باز بارکان خواهد بود و جان جوهریست
روحانی از واهب صورت بتن پیوسته و بازگشت او
هم بواهب صورت بود و هر چیز بجنس خود باز شود و

ای

واین تن و جان متضادند هم بصفات و هم بافعال اما
در افعال مشترک اند پس هم از بهر آنکه جان وی از
جای دیگر است بیشتر تیمار وی از بهر احوال آن باشد و تن از آنکه
مرگ خواهد یافت همه تیمار وی بار استن خویش است و
جستن لذت و بیشتر خصلتها که این هر دو است متضاد اند چون
مرگ و زندگانی و خواب و بیداری و علم و جهل و بی‌رنجی و غفلت
و عقل و حماقت و بیماری و تن درستی و پارسایی و فاسقی
و بخل و سخاوت و دلیری و بددلی و الم و لذت و خوف و
رجا و صدق و کذب و حق و باطل و صواب و خطا و خیر
و شر و مجموع این جمله از تن و جان است و آنچه ما بر شمردیم
جمله بتن اضافت نشاید کرد بلکه هر چه خصال حمیده است
بجان اضافت باید و هر چه ذمیمه بتن و ما جدا ایشان
گوییم و آن حی ناطق مائت است و حیوة و نطق از جهة نفس
است و مرگ و فنا از جهت تن و نفس جوهریست
سماوی نورانی است و حی است از خویشتن نه از جزوی

دیگر و تن بجان زنده است و تن جسمی طبیعی است
که او را طعم و لون و بوی و نقل و سکون است و بازگشت
او بمرکز خاک است و اخلاط او هر یکی بمرکزی باز شود و
جان عالم است بقوت و قابل تعلیم است تا بدان درجه
رسد که استنباط علمها کند و تن جاهل است قطعا چه اگر
علم صحت بجان قایم است نه باتن پس اگر جان را آنچه
اندوخته باشد پسندیده و نیکو بود بهترین جا جای او
بود و اگر برضد این بود برضد میداند چنانکه حق تعالی
در قران مجید میگوید احسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا ترجعون
و جای دیگر میگوید کما بدانا اول خلق نعیده وعدا علینا انا
کنا فاعلین الآیه پس گوییم همچنانکه مال و غنیمت و غضب نصیب
تن است علم و معرفت و جلالت نصیب جان است پس
آدمی که نفس او بقوت عالم است این از قوت بفعل
نیاید الا بدو وجه اول از استاد بزرگ معتمد دوم از استنباط
که از خویشتن تخریج کند الا از خویشتن کسی تخریج تواند که

افحسبتم

نفس

نفس او بغایت قوت بود چون نفوس انبیا و حکما و اولیا
پس دانش بر دو روی بود یکی انبیا است و آن بواسطه
استادی و سوال و جواب باشد و هر چه باموختن بود و
آموختن الا بسوال و جواب و استاد نباشد و عدد سوالات
نه است هل هو متی هو ما هو لم هو کیف هو این هو ای شی کم
هو من هو بعد از این علم شناختن حد باشد و آن در منطق
بگوییم اما چندی علمها با اول نه گونه بود اول کتابت است
و قرات و آنچه باوی بود دوم علم لغت و نحو و اعراب سیم
علم حساب چهارم علم شعر و عروض پنجم علم زجر و فال و سحر
و عزیمت ششم علم طلب هفتم علم ما وراء الطبیعت و آن شناختن
حق سبحانه و تعالی است و اما آنچه نصیب آخرت باشد پنج علم است
و بشرع تعلق دارد اول علم قران است دوم علم
تفسیر است سیم علم روایت اخبار پیغمبران علیهم السلام
چهارم علم فقه است و سنت و احکام پنجم علم وعد و وعید
و زهد و عفت و وعظ و علوم حکمی چهار نوع است اول

ریاضیات دوم منطقیات سیم طبیعیات چهارم ا
الهیات اما علوم طبیعی هفت نوع است اول علوم مبادی
وآن هیولی وصورت وزمان ومکان وحرکت
ودوم علم سماوات وترکیب وحال افلاک سیم کون و
فساد وانچه طبع وی باشد چهارم علم هوست وآن
طبع علم نجوم حکماست پنجم علم معادن وانچه بدان پیوندد
اما علم الهی پنج نوع است اول معرفت واجب الوجود است
وصفات وافعال او دوم علم روحانیات است از عقل
تا بمرکز خاک سیم علم نفس جمله حیوان است از نفس کل تا
بمرکز خاک چهارم علم سیاست است واین سیاست نبوت
وملک است وخاص وعام بدان است پنجم علم معاد است
وچون این علم برشمردیم همه یکی را باشد وعلم
معرفت نفس نباشد وگوییم مجلس را تمام نباشد
ودر علم نفس زدن با دعوی دانش کردن تا او را علم
معرفت خویش معلوم نشود درجه توفیق واقتی که سرگشته شده اند

وگمراه گشته اند واعتقاد فاسد برگرفته اند همه از جهل بدان
بنفس خویش وضرورت بود عاقل را تنبیه کردن که
عاقل را بمعرفت نفس خویش وشناختن چگونگی معاد
واجب باشد که معاد گوییم ومبدا انکه گوییم چه از معاد ومبدا
معلوم نگردد واز مبدا ومعاد محقق ومصور نشود و
ممکن نگردد عاقل را شناختن واجب الوجود
الا بعد معرفت نفس خویش چنانکه پیغمبر میگوید
صلی الله علیه من عرف نفسه فقد عرف ربه

خلاصه رسالهٔ هشتم از قسم اول در طبیعیات عملی از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه از جمله موجودات
هرچه هست یا معقول است یا محسوس وغیر واجب
الوجود جمله جواهر واعراض اند وهست که بسیط
اند چون عقل ونفس وهست که مرکب اند چون افلاک
وزمین وانچه در اوست بدن است وهست که باقی اند

چون نفس مردم و نفس عالم ملکوت و بعضی فانی اند
چون چیزهای که بنفس و بشوند بعد از کون چون حیوان و نبات
و معادن فی الجمله هرچه صورت ایشان از مادت جدا نشود
چون افلاک و کواکب باقی باشند و هرچه صورت ایشان
از مادت جدا نشود فانی اند و صورتهای جمله باقی اند چه
اگر فاسد است در مادت است و چنانکه گفتیم همه صورتها
باقی است گوییم مادتها فانی اند جز مادت سموات باقی
بلی خود چنان است پس گوییم همه صناعتها بدو قسمت است
قسم علمی و قسم عملی و گوییم اول خود علم چه باشد علم صورت
حقیقت چیزی است در نفس عالم چنانکه ببرهان درست
شود و علم بدو وجه معلوم شود یا بتعلیم یا بتفکر و این هردو
ببرهان درست معلوم شود و برهان بقیاس صحیح و حد
درست معلوم شود پس اگر بتفکر باشد و اگر بتعلیم از
برهان ناچاره نیست و وجه دیگر گوییم علم از سه طریق
بدست شاید آوردن اول از راه حس دوم از تجربت سیم

از تعلیم و درستی این هر سه ببرهان باشد و ما را درین رساله
مقصود صناعت عملی است گوییم صنعت عملی است که از کارهای
صناعی عالم آید و آن صورتی است بنفس عالم قایم و هر عملی را
هیولی باشد و جمله مصنوعات بچهار قسم اند بشری و طبیعی و
نفسی و الهی اما بشری مانند تجاری و بنایی و زرگری و هرچه
بشر او را بدست بکند و طبیعی و معادن و نبات و حیوانات
و نفسانی چون نظام ارکان و سموات و صورتهای این جمله
و الهی هیولی و صورت اول که از عدم بوجود آمد بی مکان
و زمان و عامل باشد که او را بشش چیز حاجت باشد چون
هیولی و زمان و مکان و ذات و آلت و حرکت و هیولی
چون چوب و زمان و مکان خود معروف است و ذات چون دست
درودگر و آلت چون تیشه درودگر و باشد که بنج چیز حاجت
باشد و باشد که بچهار و کمتر از چهار نباشد البته اما صناعت
طبیعی بچهار چیز محتاج باشد بهیولی و زمان و مکان و حرکت
و صناعت نفسانی بدو چیز محتاج باشد بهیولی و حرکت

اما اللهی هیچ خبر محتاج نباشد و درین رساله هیچ علتی نبود الا
حکایت و آنکه طالب برهان باشد بدان حاجتمند باشد
و هرچه درین رسالها دیگر گفته است بدین قدر که گفتیم مختصر افتاد

خلاصه رساله نهم از قسم اول در خلقت بنی آدم از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم
بدانکه ایزد عز وعلا خبر داده است که بنی آدم را بر روی زمین پیدا
کند و نشو اول کند از حکمت خویش و قدرت تمام نخست که
خلقی را بیافرید از گل چنانکه قرآن مجید بدان ناطق است
و در قدیم الدهر نام آن شخص ادمانوس بود و چنانکه ادریس
پیغمبر علیه السلام در کتب خویش یاد کرده است از نفس و دیگر
شخصی ماده بیافرید تا از ایشان تناسل پدید آمد و جهان
از ایشان آبادان شد و تدبیر ایشان و نهاد و صورت و
شکل و اختلاف طبع و اختلاف لغت و گوناگون این جمله
بفلک باز گذاشت و از میان این خلایق پیغمبران فرستاد
و حکیمان و فیلسوفان برانگیخت تا شریعت و حکمة

اشکارا

آشکارا کردند و شریعت بوحی و حکمت ببرهان محکم گردانیدند و
پیغمبران از کتابها فرستاد و حجت بر گرفت که هر که مرا طاعت دارد
او را بهشت که سموات و نفس و عقل است بدهم و بوجود باز رسانم
و هر که در من عاصی شود او را هلاک کنم و در دوزخ جای او بدان
که مرکز خاک است بگذارم چنانکه در کتاب بنی اسرائیل
یاد کرده است ای بنی اسرائیل ترا بیافریدم بقدرت خویش
و من زنده ام که هرگز نمیرم مرا طاعت دار تا آنچه بتو
فرمودم بکن و حذر کن از آنچه ترا نهی کردم تا ترا چنان کنم که هرگز
نمیری ای بنی آدم من قادرم بر آنکه چون چیزی را بگویم بباش
بباشد بی نهایت تو امر مرا درست مدار و از آنچه نهی کردم از آن
بپرهیز تا ترا چنان کنم که چون چیزی را گویی بباش بباشد
بی نهایت و این سخن روشن است و قطعی معلوم است
که طریق شریعت بهترین راهی است طالب را و پیغمبران
مرسل هرچه ما را فرمودند بدان هلاک ما نخواستند الا
هدایت ما خواستند و مقصود ما درین رساله بیان خلق

وخلق آدمی است وانگه چون خلق وخلق او بر موجب باشد
که عالم ارواح او را بمزاج قبیح وصورت مذموم ببیند او را
قبول کند وچون او را آلوده وناپسندیده یابد قبول نکند نه
بینی که فولاد چون مصقول باشد چگونه نور آفتاب را قبول
کند وعکس وی جوهری چون آتش پدید آید واگر زنگار گرفته
باشد او را از آفتاب الا تابشی نبود وپس چه آینه زنگار
گرفته وچه سنگی وهمچنین اگر ملکی باشد واو را فرزندان
باشد بوقت مرگ ملک وجای پدر را آنکس گیرد که بهترین
وآراسته تر بود نه آنکه معطل وبیکار وجاهل باشد پس گوییم قطعی معلوم گشت
که قوت نفس مردم بیشتر از قوت تن است از آنکه تن بفرمان
جان است نه جان بفرمان تن وچون مردم خواهند که
بر خیری عادت بکنند چون بران چیز مداومت نماید طبع
او آن چیز را بپذیرد وجوهر گردد تا زنده باشد از آن برنگردد
مثلا چون کم خوردن وبسیار خوردن وخوش خویی وبدخویی
وشهوت راندن وناراندن وبسیار گفتن ومانند این

اول.

چون مردم بران خو کنند از آن نتواند گردیدن پس معلوم شد
که اخلاق مکتسب است وطبع مردم چون موم گرم است
اگر مردم عالم بود وطبع با وی چون موم گرم بود که بر وفق علم
او را نگاه میدارد وپس اگر جاهل بود وطبع با وی چون موم
سرد بود که بهیچ حال بفرمان وی نبود وپس خداوند علم
طبع را از زیر دست خود دارد وخود را پادشاه علم کند
از روی علم وار خوردن وپوشیدن وشهوت وغضب
چندان جوید که نظام تن بوی باشد چه اگر همه کارها بمراد
طبع کند شهوت وغضب بر خرد غالب شوند وکار از
دست خرد برود وپس آنچه در عقل بقوت است بفعل
نیاید وسبب معاد بهیچ کار از قوت بفعل نتواند آمدن
وعقل چون خادمی باشد شهوت وغضب را وهمه روز
بحیلت مشغول شود تا چون شهوتی راند یا در غضب کامی
بر آرد پس چون بمعاد خواهد رسیدن بسبب این باز
ماند ومثال این آتش در روغن وفتیله است وعاقل را معلوم است

لطیفتر بهر چهار ارکان است و هر رکنی بمرکز خویش لایق تر
آید و همه قرار و طبع خاک آنست که میل بمرکز خود کند و رنج
و الم خاک از آنست که باد یا آتش یا آب او را از صورت
خویشتن ببرد و نشاید که کسی گوید که در موجودات چیزی است که
اثر المی و راحتی نیست پس الم خاک ویرانی و خرابی است
از آنکه درخت تا میرود در کون است چون او را ببرند
و بسوزانند از کون بفساد شود و برهان معلوم شده است
که کون از فساد بهتر است پس راحت خاک عمارت و
آبادانی است و نظام خانه و دکان و نقش بر دیوار است
و آنچه بدان ماند و الم وی خرابی و ویرانی آن و آرام راحت
در مرکز خویش است و الم وی در ضد آن و راحت
آتش آنکه در مرکز خویش بود از آنکه لطیفتر است و چون
فرود آید کثیف شود و لطیف میل با لطیف دارد نه
بکثافت پس چون بسبب روغن و فتیله در مرکز هوا بماند
نوعی بود از الم وی و آتش درین حال صورت باشد و روغن

و فتیله چون مادت پس صورت لطیف وی در بند مادهٔ
کثیف بمانده است پس غضب و شهوت مردم را فتیله و
روغن است آتش را و همچنانکه آتش بسبب فتیله و روغن از
مرکز خویش بازمانده است پس نفس بسبب شهوت و غضب
از عالم ملکوت بازمانده است پس واجب بود بر عاقل
که نفس خویش را فرهنگ کند و از شهوت و غضب بپرهیزد
و بسیار چیزهای دیگر در مردم هست و لیکن همین طبع این
دو اند چون آز و حرص و بغض که تبع شهوت اند و حقد
و حسد تبع غضب و عاقل در آن حال که در غضب طلب
انتقام کند و کینهٔ خود را از دیگری باز خواهد بخوک ماننده
باشد و در آن حال عقل وی زیر دست خوکی باشد و
چون بدزدی و حیلت طلب معاش کند بگرگی ماننده
بود و چون بسبب دنیا خصومت کند بسگ ماننده
بود و چون درین هر سه بر خود اعنقاد کند و کبر در گیرد
بشیر ماند بود و چون قوت غضبی در گیرد و حیله تمام بود

در اعتقاد

به پلنگ ماند و چون اندوختن دنیا بر وی چیره شود چندانکه
بود بیشتر خواهد بمور ماند و چون کینه جوید بی آنکه از کسی آزار
دیده باشد بمار ماند و چون از عجز و بیم مردم را زحمت دهد
بی آنکه از کسی رنجی دیده بود بکژدم ماند و چون از شهوت طلب
جفت کند بخرس ماند و در وقت راندن شهوت بخر ماند و
چون این جمله که گفتیم با غضب در آمیخته باشد و این عادت
طبیعی شود دیوی باشد مطلق که هیچ بمردم نماند و در آن حال
عقل از وی بیزار باشد و نفس ناطقه در بند دیو بماند و آنچه
خلق بعادت گویند که عاقبت بمادر و پدر راین است از
آنکه عقل پدر است و نفس مادر پس اگر عاقل بتدریج خویشتن را
ادب کند و نخست از خورش کم کند تا چنان شود که در شبانروزی
بصد درم سنگ غذا قناعت کند بدان سبب شهوت
بهیمی وی شکسته شود بی شک و بی تکلف و قادر خویشتن
می آورد و خلق خویش را خوش میکند و تواضع بعادت کند
و بمدتی نزدیک از این خصلتهای مذموم باز رهد بی شک

بی

پس درین حال بملک بهتر ماند که بمردم دیگر گوییم که هر خصلت بد
که در مردم است تبع شهوت است و غضب و غضب بتر
از شهوت از آنکه در شهوت زیان بهیچکس نیست و اگرچه
در حکمت سخت مذموم است در جمله شریعتها جایز است
و ما نتوانیم گفت که پیغمبر ما صلوات الله علیه بیغدر نداشت که ما
یاد کردیم و نه زن داشت و نتوانیم گفت که سلیمان علیه السلام
گمراه بود با آنکه دانیم که سیصد و شصت حجره داشت فی الجمله
هر دو ناپسندیده است و نشاید که کسی گوید و اندیشه کند
که ما مدح شهوت میکنیم یا از طایفهٔ حکما کسی روا داشته است
تعلق بشهوت معاذ الله که اصل همه فسادها تعلق بشهوت است
الا آنکه غضب نکوهیده تر است آن خود معلوم است و
درین رساله جمله موعظه و پند و آیات و حکایات بود و ما
گفتیم که چیزی بیرون نشود درین رسایل مختصر بیاوردیم

خلاصه رساله دهم در ایساغوجی در منطق
از جمله پنجاه یک رساله از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه باری عز و علا دو
عالم را بیافرید و در هر عالمی خلقی پیدا کرد مجانس آن عالم
چنانکه عالم ملکوت که آن سموات است عقل و نفس است و در آن
کواکب و جواهر و عقول نهاد و چون عالم سفلی که آن دون است
و در آن معادن و نبات و حیوان نهاد و هر چه در عالم
نسق و نظام پدید آورد چنان کرد که بعالم سفلی نماند و
همچنین هرچه در عالم سفلی بود بعالم علوی نماند الا انسان
که او مرکب است از جسمی و جوهری جسم از عالم سفلی
و جوهر از عالم علوی و درین سخنها بسیار است که در
رسالهای دیگر چیزی گفتیم و چیزی خواهیم گفتن پس آدمی
از هر دو عالم مرکب است و هرچه در عالم سفلی است از
آدمی شریفتر نیست مقصود و مطلوب عالم علوی است
و شرف او بگویایی و تمیز است میان خیر و شر و نیک و بد
و پاک و پلید و گویایی و بی دانشی وبال آدمی است چه
بدلایل معلوم که نجات نفس انسان بعلم است

و

و شناختن معاد خویش و معرفت واجب الوجود
و چون این معانی حاصل نکند این صورت که نفس انسانی است
تلف شود و معطل ماند و نه از عالم سفلی باشد و نه از عالم
علوی چنانکه بعد ازین پیدا کنیم و شرف گویایی برهانست و
برهان معلوم نشود الا بآلت منطق و فایده منطق تمیز است
میان خیر و شر و نیک و بد و طلب کردن اعتقاد درست
و این بهترین آلتی است مر عقلا و بزرگان از ابر پنج
قسمت بنهاده اند اول از ایساغوجی است و آنچه که باید
درین رساله معلوم شود خلاصه پنج هست کلام الهی باشد
و فعلی و حرفی که معنی را ادا کند نه هر حرف بمعنی در منطق
توان آوردن چون ندا و حاجت و درین و مانند این
بلی آنچه بحجت درست شود و آن صورت بستن چیزی باشد
تا حقیقت آن چیز شناسد و آن حد باشد و یا گرویدن
بچیزی باشد و آن برهان بود و قیاس اقترانی و نتیجه
درست که از آن هیچ وجهی نقیض نباشد پس باید دانست

که در علم هیچ معلومی بی علم حاصل نشود و اصل علم را بگویم پنج
لفظ است و بوجه دیگر ده لفظ چنانکه در رساله دیگر این ده
لفظ بگوییم اما این لفظ پنجگانه اول جنس دوم نوع سیم
فصل چهارم خاصه پنجم عرض است و شناختن ایشان
ناچار است بحد و رسم صحیح پس گوییم جنس گفتاری بود بر
چیزهای بسیار که بصورت و انواع مختلف باشند و
بوجهی دیگر گوییم جنس صورت کلی باشد که نفس مردم آنرا
استنباط کند بسبب این صورت جنس نوع شود اما نوع
صورتی باشد کلی که نفس استنباط کند از اشخاص متحد
او آن باشد که گوییم نوع محمول بود بر بسیار چیزها که مختلف
باشند بعدد اما خاصه گفتاری باشد بر چیزی که در یک نوع
یا در دو نوع بیشتر بود و انواعهای دیگر که تحت جنس باشند
با وی مشارکت ندارند اما عرض حالی باشد در جوهری
که دیر یا زود یا میانه از هر دو زایل شود و جنس چون
حیوان و معادن و نبات و نوع چون طیور و نبات اما

دچرنده و چهارپا و چون درختان میوه دار و گیاه بی بر
اما جوهر جنس الاجناس باشد از آنکه ورای وی هیچ جنسی
نیست و مردم و گیاه و انگور و کبود آله و ماهی و نهنگ
و مار و کژدم این جمله را نوع الانواع خوانند از آنکه زیر
ایشان نوعی نیست که ایشان بسبب آن قبول جنس شوند
و فصل قبولیست در جوهر که سبب آن قبول جنس نوع
شود از آنکه بسبب اعتدال طبع انسانی و قبول وی بود
که نفس ناطقه در وی فعل کرد تا خاص الخاص شد و همچنین
در همه نوع این تصور میکند که در حق فصل پس اگر نوعی
بود که او را فصل مطلق نبود چون گویایی مردم را و پریدن
مرغ را و آن نوع خاصه طلب کند بر طریق رسم جواب
میدهد و بداند که هر صفتی که آن بوهم یا بفعل از موصوف
بر توان داشت و آن موصوف باطل نشود و بزبان
نیاید آن فصل باشد و فصل ذاتی چیز باشد چون حیوانی
مردم را و نمو نبات را و حرارت آتش را و تری آب را

نور افتاب را و چون چیزی باشد که دیگری او را یار نبود چون
افتاب و ماه و فلک آنرا جزوی نشاید خواندن که آن هم
جنس بود اما خاصه از چهار نوع بود یکی آنکه در یک نوع بود
ولیکن نوعی دیگر با وی مشارکت دارد چون بدو پای رفتن
همه مردم را و همه مرغ را و هیچ نوعی دیگر با ایشان شریک نیست
و دوم آن بود که در یکنوع بود ولیکن نه در جملگی آن نوع بود
بلی بعضی بود در بعضی نبود چون دبیری بعضی مردم را و
دیگر پیشه‌ها و سیم خاصیتی بود که در یکنوع بود ولیکن نه همه وقتی
بلی گاهی بود و گاهی نه چون سپیدی و سیاهی موی مردم را
و چهارم خاصیتی بود که در یکنوع بود و همه وقتی یافته شود
چون خنده و گریه مردم را و صهیل و شهیق اسب را و
خر را اما عرض عام چون درازی و کوتاهی و نشستن و
خاستن و خفتن و خوردن و رفتن بود و آنچه بدین ماند
اما جنس و نوع و فصل ذاتی اند سخن را اما خاصه هر چند دیرتر
بر خیزد جدائی از مردم و نکا از اسب و سگ و یا خود آن

نوع

نوع و یا آن جنس بود هرگز بر نخیزد چون خنده و گریه مردم را
و صهیل اسب را هم عرض باشد اما آنکه گوئی زید بنشست یا بر
خاست یا برفت یا بخفت بی شک این عرض باشد ولیکن
عرض عام و الفاظی که مختلف است وقتی از جهت لفظ و وقتی
از جهت معنی و آن از پنج نوع بود چنانکه کسی عینی لفظ یکی است و
معنی بسیار باشد از آنکه عین چشمه آب بود و چشمه افتاب و
چشم مردم و زر بود و دیگر مترادف گویند و آن لفظی بسیار
باشد و معنی اندک چون شیر را گویند اسد و لیث و رئبال و
سیف و شمشیر و مانند این و دیگری بود از آن مشتق گویند
چنانکه گویند فعل و فاعل و مفعول و افعال و ضرب و ضارب
و مضروب و مضراب و دیگری بود که آنرا متباینه گویند
چنانکه کسی گوید سنگ و درخت و یخ و آتش و مانند این
که همه جسم است پس باید که حکم این همه یکی باشد و دیگری
بود چون اسم زید زید را و اسم عمر عمر را و مقصود منطقی از
الفاظ این لفظ است که چیزی را بنامی بخوانند الا زید و معنی

ولفظ یک روی بود و باید که الفاظ کلی و ذاتی بود بمعنی یا بلفظ
یا جنس گوید یا نوع یا فصل و از خاصه پرهیز کند و صفت این
لفظ باید که ذاتی بود و نه همه ذاتی از انکه جسم و حرکت و گویایی
و نمو هر چهار ذاتی مردم است و لیکن نشاید گفت که مردم
جسم است و بس از انکه سنگ جسم است و نه مردم است و
مار متحرک و نه مردم است و درخت را نمو است و نه مردم است
و اگر حیوان تنها گوید چنانکه گوید مردم حیوان است هم نشاید
گفت از انکه سگ حیوان است و نه مردم است و لیکن باید
که این جمله که ما یاد کردیم فراز یکدیگر برد و گوید مردم حیوان ناطق است
از انکه جسم و متحرک و نمو این جمله در حیوان است و حیوان
جنس مردم است و ان فصل که اگر نباشد مردمی نباشد
گویایی است پس این جمله بهم فراز آورد و لفظی ذاتی تمام باشد
و این سه لفظ که جنس و نوع و فصل است بدو گونه بود
اول جنس است و انرا در جواب ما هو گویند چنانکه گوید
مردم چه باشد گویند حیوان پس فصل مردم که گویایی است

انرا جواب ای شئ گویند چنانکه مردم کدام حیوان است گویند
ناطق و بسیاری از حکما باشند در حد انسانی می آورند و بدان
حاجت نیست از انکه حیوان ناطق نیست الا مردم و اگر
گویند ملک حیوان ناطق است بسیاری محالها لازم شود
که اینجا جواب ان نتوان داد همین است ایساغوجی

خلاصه رساله یازدهم در قاطیقوریاس در منطق از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم
بدانکه حکما رضوان الله علیهم اجمعین چون نگاه کردند
در موجودات عالم سماوی و ارضی و روحانی و جسمانی
از سفلی و علوی بقیاس صحیح بدرست که موجودات جمله
انچه غیر واجب الوجود است دو قسم اند یا جوهر اند یا عرض
و جوهر دو قسم است یا بسیط است یا مرکب و چون
درین جمله نگاه کردند ده قسم بیرون امد و انرا مقولات
عشره نام کردند و در اول چون نظر کردند جسم را دیدند که
حرکت میکرد و می افزود و بعضی از ان حرکت بارادت میکرد

و عقل و حس وا نشنید که جسم بخودی خود این قبول نتوانند کرد محقق شد که با این جسم جوهری هست فاعل که این فعل و اثر از وی میخیزد پس این جوهر را روحانی نام کردند و جمله صفات که در جوهر بود جمع کردند و ازرا جنس نام نهادند پس گاهی می بود که جسمی معطل می نشد و از کار باز می ماند چون مرکب حیوان و خشکی نبات را و استحالت آبرا و هوا و آتش را بدانستند که این جوهر منقسم است بعضی ازان بسیط است و بعضی مرکب و ناچار بود هر دو را جوهر خواندن پس جوهر بسیط را جنس الاجناس خواندند و عالم علوی و سفلی را هر دو در نوع او گفتند پس چون دیدند که جسمها را اندازه و مقدار و وزن و بالا و پهنا و سطرا بود و هر یکی بصورتی بود از شکلی و وضع این صفات را جمع کردند و جنسی گرفتند و ازرا کمیت نام نهادند و این جمله عرض باشند پس چون چیزهای دیگر بدیدند که آن نه جوهر بود و نه از کمیت بود چون سیاهی و سپیدی و گرمی و تری و شیرینی و بوی این جمله را جمع کردند و ازرا کیفیت

نام نهادند و این جمله عرض باشند پس چون نامها دیدند که چیزها را بود چون پدری و فرزندی و مادری و برادری و زناشوهری و دوستی و انبازی و فلان شهری و فلان ولایتی این جمله را جمع کردند جنسی گرفتند و ازرا اضافت نام نهادند و این جمله عرض باشند پس چون نامها دیدند غیر این اول بمعنی چون بالا و زیر و چپ و راست و پس و پیش و میانه و فلان جای و مانند این جمله را جمع کردند و جنس گرفتند و ازرا این نام نهادند و هم چنین نام یافتند چون روز و شب و سال و ماه و پار و پیرار و فلان وقت و همان زمان و مدت این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و نام او متی نهادند و هم چنین نشسته و خفته و تکیه زده و برنشسته و آن جای نهاده و باستاده جای افکنده این جمله را جنس وضع گفتند و هم چنین نامها چون او را و با او و از او و بر او و نزدیک او و از بهر او و از آن او و مانند این و این را جنس ملک نهادند و همچنین نامها یافتند چنانکه بزد و بکرد و بگفت

دبر بود و بر گرفت و مانند این و این را جنس بفعل گفتند
و همچنین نامها یافتند چنانکه شکست و بریده شد و رسته شد
و مانند آن و این را جنس منفعل خوانند این است تمام
مقولات عشره بدین تفصیل جوهر و کم کیف این متی وضع
ملک اضافت بفعل منفعل است و چون در موجودات
نظر کردند هیچ سخنی ازین ده کانه بیرون نبود و جمله عرض بود
الا جوهر و این اشارت سخت نیکوست از آنکه این مانند ها است
با حادکه یکی از ده اصل است و نه عرض است و از آنکه
همه از یکی مرکب اند چون ذات واجب الوجود که علت همه
علتهاست و اصل همه سببها و از خاصیت جوهر آنست
که نه در موضع بود و موضع چیزها بود که حمل چیزها بسیار کند
و اشارت بوی شاید کرد و او را ضد نباشد و زیادت
و نقصان نپذیرد و بعدد یکی باشد و بعدد چیزهای متضاد
پذیرد و بنفس خود قایم باشد پس گوییم طریق علم چهار است
یکی از آن حد است که حقیقت هر چیزی بوی شناخته

شود و این نزدیکتر جنس باشد چیز را و فصل ذاتی یاد کرده
کرده باشند چنانکه در حد مردم گویند حیوانی باشد گویا در موجودات
حیوان گویا الا مردم نیست و چنانکه حد آتش را گویند عنصر است
از عناصر چهارگانه نورانی افروخته متحرک و بوجهی دیگر گویند
آتش جسمی باشد نورانی که حرارت او بطبع چیزها را بسوزاند
و اجزای زمینی و آبی و هوایی را از یکدیگر منفصل گرداند
مستحیل کند و در بند آن نباید بودن که حد بلفظی موجز یاد کنند
چون از حد الا حقیقت نمی شاید شناخت و اگر دراز باشد تا
بدان حد که فصل باشد شاید اما باید که جنس اقرب و فصل بود
ذاتی بود پس اگر جنس اقرب بگوید باید که فصلهای ذاتی و
صفتهای دور و نزدیک یاد کند چنانکه ما آتش را گفتیم از
آنکه جسم دور نیز از عنصر است و لیکن درست است و اگر
فصل ذاتی نبود خاصه را یاد کنند اما با جنس اقرب چنانکه
اسب را گویند حیوانی است دونده و بارکش و صهیل زنند
و این را رسم گویند و قسم دوم برهان باشد چنانکه لید از ین

چنانکه گوییم آتش مرکزی است آن حکم که صورت وی هست
باشد آنرا موجب گویند و آن حکم که صورت وی نیست باشد
آنرا سالب گویند و این حکمها گاهی راست باشند و گاهی
دروغ چنانکه گوییم آتش گرم نیست و این دروغ است و
این قضیه بر دو نوع باشد یکی را حملی مطلق خوانند چنانکه
گویند آتش سوزنده است و دوم را شرطی گویند چنانکه اگر
آتش بود بسوزاند و این که شرطی بود یکی متصل خوانند
چنانکه گویند اگر آتش بود بسوزاند و قسم دوم منفصل
خوانند چنانکه گویند این سخن یا دروغ بود یا راست و این
قضیه‌ها را یا مقدار هستی ایشان پیدا نبود یا همه بود یا
بعضی بود و آنچه همه بود چنانکه گوید همه مردم ناطق است
و آنکه بعضی بود چنانکه گویند بعضی مردم دبیر ند و آنچه
مقدار هستی ایشان پیدا نبود چنانکه مردم دبیر است
آنچه حکم بر همه کرده باشند به نیستی آنرا کلی سالب خوانند
آنچه حکم بر بعضی کرده باشند چنانکه گوید بعضی مردم دبیر است

این را جزوی موجب خوانند و اگر حکم بر بعضی کرده باشند
بر نیستی آنرا جزوی سالب خوانند و آنچه ما گفتیم چهار
قضیه است که آنرا حملی خوانند و آنکه حملی خوانند از آن جهت است
که در وی دو سخن باشد یکی را موضوع خوانند و یکی را محمول
مثال این چنانکه گفتیم آتش سوزنده است آتش موضوع
بود و سوزنده کی محمول و نیست حکم باشد و لیکن این قضیه
که ما گفتیم مهمله خوانند از آنکه گفتیم آتش و حکم بر همه نکردیم و
نگفتیم هر آتشی یا هر چه آتش است سوزنده باشد مهمل
فرو گذاشته ایم پس این قضیه را مهمله خوانند و مهمله را
در مناظره و برهان بحکم و برهان بحکم جزوی بکار دارند
البته و او را حکم کلی نباشد و آنچه ما گفتیم هر یا همه یا هر چه
این حروف را سور گویند و سور یا کلی بود یا جزوی اما
کلی یا سالب بود یا موجب و ایشان را دو سور بود بحقیقت
و دو موجب چنانکه گوید همه مردی حیوان است و سالب
چنانکه گوید هیچ مردم حیوان نیست پس همه و هیچ لفظ سور

یاد کنیم و سیم را تحلیل خوانند و این بر گشودن قیاس باشد
از یکدیگر چنانکه کسی مغالطه نمود و قیاس مغالطی بیارد و چون
خواهند که بدانند آن قیاس را با مقدمه کنند و مقدمه با حد
کنند و حد را با قضیه کنند و قضیه را با الفاظ مفرد کنند و در
حال هر یکی جداگانه بنگرند تا درست است یا نه اگر مغالطه بود
رد کنند و اگر درست بود باز ترکیب کنند و بپذیرند و چهارم را
تقسیم خوانند و تقسیم در باب علت و معلول بیاوردیم تا سخن مکرر نشود

خلاصهٔ رساله دوازدهم از ریاضیات از بارنمیاس در منطق از اخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب النفس

بسم الله الرحمن الرحیم گفتیم در آن رساله پیشین که
کلام اسمی باشد و فعلی و حرفی اسم دلالت کند بر چیزی بی
زمان یا معنی چیز از اسم معلوم شود و اما فعل را منطقیان
کلمه خوانند و آن دلالت کند بر چیزی و بر زمان آن چیز و
حرف را رابطه خوانند و بعضی منطقیان بر آنند که اسم و
فعل و حرف بنفس خویش نمایند و با حرف معنی ایشان معلوم

شود و بعضی باز گویند که بی حرف حقیقت سخن معلوم
نشود فی الجمله از حروف زبانی و مغالطه شود و بهتر آن باشد
که بود اسم چون زید و عمرو و درخت و سنگ و فعل چون کرد
و زد و رفت و مانند این و حرف چون در و بر و چنانکه گوید
زید برفت اگر گوید زید رفت معنی بدهد و لیکن ناقص بود
و بسیار جای باشد که بی حرف هیچ معنی ندهد چنانکه گوید زید
خانه این را هیچ معنی پدید نشود از آنکه معلوم نیست که زید
در خانه است یا خانه بکرد و مانند این بسیار است پس باید
که اسم و فعل را بی حرف یاد نکنند و ترکیب کلام جمله بدین
نوع باشد و سخن چون مرکب شود از اقوال خوانند و قضیه
گویند و سخن جزم گویند و چون در هندسی بود او را خبر خوانند
و این جمله گاه دروغ بود و گاه راست و از این لفظها آنکه
معروف است نزدیک منطقیان قضیه است و قضیه سخنی
باشد که حکم کنند بر آن و گویند که فلان چیز چنین است و
فلان چیز چنین نیست و این است و نیست را حکم خوانند

کلی نباشد و بجای همه و هر دو و هر چه باشند اما بجای هیچ
لفظی دیگر نشاید پس اگر سور جزوی بود چنانکه گوید بعضی
مردم دبیر است این بعضی را سور جزوی موجب گویند
و اگر گوید بعضی مردم دبیر نیست این بعضی را سور جزوی
سالب گویند و نشاید که حکم بر یک شخص کنند و او را بشمار
کلی گیرند چنانکه گوید زید عادل است از آنکه واجب نباشد
که چون زید عادل باشد همه مردم عادل باشند یا گوید زید
عادل نیست پس مردم عادل نیست از آنکه واجب نباشد
که چون زید عادل نباشد همه مردم عادل نباشند و این
قضیه شخصیه و مخصوصه خوانند و در حملی و شرطی قضیهها باشند
چنانکه معدوله و متبادله و از همه حذر باید کرد خاصه از
مهمله و آنچه در برهان بکار آید چهار قضیه است دو موجب
و دو سالب موجب کلی و سالب کلی و سالب جزوی و موجب
جزوی چنانکه در پیش یاد کردیم پس گوییم این قضیهها با قرینه در
و واجب باشد چنانکه گوید هر مردی حیوانست یا ممکن باشد

چنانکه گوید زید در مسجد است که شاید که بود و شاید که نبود و یا
ممتنع بود چنانکه گوید زید پرنده است و اینجا چند قضیه یاد کنیم و بار نمایم برین مثال
کلی نوع جنس حکم هر سور مردم موضوع حیوان
محمول کلی نوع جنس حکم مهمل هیچ سور مردم
موضوع حیوان محمول نیست مردم جزوی دبیر است کلی
مردم دبیر است محمول حکم هر سور موضوع
محمول حکم بعضی مردم دبیر نیست هیچ
جزوی سور موضوع محمول حکم سور کلی مردم
عادل نیست مردم عادل موضوع محمول حکم
موضوع مهمل جزوی محمول است مردم زنده است
مردم عالم حکم موضوع محمول حکم موضوع محمول است
مردم حیوان است مردم حکم حکم بعضی حیوان
مردم است سور جزوی محمول موضوع حکم
اینقدر کفایت است در ترکیب الفاظ حملی حملی اما
شرطی را گفتیم یا متصل بود یا منفصل متصل چنانکه گوید اگر

آفتاب برابر روز بود و منفصل چنانکه گویند شمار یا طاق
باشد یا جفت و این هر دو قضیه مهمل است پس اگر گویند
که هرگاه آفتاب برآید روز بود این کلی شرطی متصل بود
و اگر گویند هر شماری یا جفت بود یا طاق و این کلی شرطی
منفصل بود و در شرطی تلبیس و مغالطه بسیار کنند نیک نگاه
باید داشت و همچنان که حمل را نمودیم شرطی را نیز باز نمائیم
شرط مقدم تالی حکم شرط اگر آفتاب برآید
روز بود اگر آفتاب مقدم تالی حکم هر که
مقدم تالی برآید روز نبود سور که آفتاب
برآید روز حکم هر که مقدم تالی حکم سور جزوی
بود سور که آفتاب روز نبود که گاه بود
مقدم حکم سوری مقدم که آفتاب برآید ابر بود
گاه بود اگر آفتاب برآید حکم مهمل شرط مقدم
حکم تالی حکم ابر بود شمار یا جفت بود یا طاق بود
سور کلی. شرط مقدم حکم تالی حکم شرط

مقدم

مقدم حکم هر شماری یا جفت بود یا طاق لونها
یا سرخ بود شرط تالی حکم شرط تالی حکم یا
زرد بود یا سبز بود یا سیاه بود کلی سور مقدم
شرط تالی حکم کلی سور مقدم هر لونی یا
سیاه بود هر لونی شرط تالی حکم شرط تالی
حکم شرط تالی حکم یا سرخ بود یا سبز بود یا
زرد بود شرط تالی حکم یا سیاه بود
و این مثال بسیار است جمله برین قیاس می باید کرد

خلاصه رساله سیزدهم از ریاضیات در ایراد منطق از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه قضیها را در قیاس
چون بکار برند آنرا مقدمه خوانند و چون مقدمه بیکدیگر
آیند لابد از ایشان حکمی لازم شود آنرا نتیجه گویند مثال
این چنانکه گویند هر حیوانی متحرک است و هر متحرکی از
جای بجای شود نتیجه آید که هر حیوانی از جای بجای شود

و مثال دیگر همچنانکه گوید هر مردی حیوان است و هر حیوانی
نامیست نتیجه آید که هر مردی نامی است پس از موضوع و محمول
در این هر دو مقدمه سه لفظ است مردم و حیوان و نامی
و این هر یکی را حدی خوانند مردم را حد اصغر خوانند و
حیوان را حد اوسط خوانند و مشترک و نامی را حد اکبر و حد اوسط
مشترک باشد و علت نتیجه بود چه اگر اشتراک وی نباشد نتیجه
نبود و اگر باشد درست نبود و ما بعکس نقیض باز نمائیم
که مقدمات صحیح کدام بود و دروغ کدام پس چون این همه حد
بهم آیند ناچار بود حد اوسط یا در یک مقدمه موضوع
بود و در یکی دیگر محمول و یا در هر دو موضوع بود و یا در هر دو
محمول بود اگر در یک مقدمه محمول بود و در دیگری موضوع
آنرا از شکل قیاسهای اول گیرند بشرایطی که یاد کنیم و اگر
در هر دو محمول بود آنرا از شکل دوم گیرند و اگر در هر دو
موضوع بود آنرا از سیم گیرند مثال شکل اول چنانکه گوید
هر مردمی حیوان است و هر حیوانی متحرک است نتیجه آید

که

که هر مردمی متحرک است و این از شکل اول بود و اگر در
هر دو مقدمه محمول بود چنانکه گوید هر صورتی محدث است و
هیچ قدیم محدث نیست پس هیچ صورتی قدیم نباشد و اگر در هر دو
موضوع بود چنانکه گوید هر حیوانی متحرک است و بعضی حیوان
مردم است نتیجه که بعضی متحرک مردم است و این مقدمها و
حدها گاه باشد که راست باشد و گاه باشد که دروغ چنانکه
گوید هر حیوانی جسم است و هر سنگی جسم است نتیجه آید که
بعضی حیوان سنگ است و این مقدمها راست باشد
و نتیجه دروغ و این خطا از دو وجه است اول آنکه این قیاس
از شکل دوم است و در شکل دوم هیچ نتیجه موجب نباشد
ناچار باید که یک مقدمه موجب بود و نتیجه موجب و دیگر
آنکه گوید هر عاقلی ممیز است و هیچ ممیز گناه نکند نتیجه آید که
هیچ عاقل گناه نکند و این خطاست از آنکه همه مقدمه و نتیجه
هم تلبیس است و بطلان این نتیجه را به نقض و عکس باید شناخت
چنانکه اینجا گفته است هر عاقلی ممیز است جواب آن ادا باشد

که نه هر عاقلی ممیز است از آنکه عاشق و آنکه چیز بیهوده دهد یا
دزدی و مانند ایشان عاقل اند و ممیز نیستند و اگر گفت
هیچ ممیز گناه نکند و شاید گفت که پیغمبران و فیلسوفان هیچ
گناه نکردند و جمله ممیز بودند پس وجه خطا بنقض و عکس باشد

فصل در نقض قضیها هر قضیه که در ان خطا باشد چون عقل
در ان نگاه کند قضیهٔ دیگر باید بر ضد آن و آن را نقیض قضیهٔ
اول چنانکه این سخن که گفته اند که هر عاقلی ممیز است جواب
او آن باشد که نه هر عاقلی ممیز باشد پس این قضیهٔ اول
باطل شود و شرطهای نقیض آن بود که یک قضیه کلی بود و یکی
جزوی و یکی موجب و یکی سالب و موضوع و محمول و
زمان و مکان و قوت و فعل همگی یکی بود و باز هر دو قضیه
یکی باشند پس چون این شرطها بجای آرد نقیض درست باشد
بی هیچ شکی **فصل در عکس** مقدمها عکس آن بود که موضوع را
محمول کنی و محمول را موضوع و مقدم منفصل را تالی کنی و
تالی را مقدم کنی و معنی بجای بود چنانکه گویی هر مردمی

گویاست مردم موضوع است و گویا محمول چه گویا را
موضوع کنی و مردم را محمول و همان حکم بجای بود چنانکه
هر گویا محمول است و در مقدم و تالی منفصل گویی هر
شماری یا زوج بود یا فرد پس گویی هر شماری یا فرد بود
یا زوج و در عکس باید که نیک نگاه کنی اما عکس کلی
موجب چنان بود که گویی هر گویایی مردم است گویا
محمول کنی و مردم موضوع معنی هم بجای خود بود که در حد
فصل و خاصه بود باز آید و هر چه جز این باشد کلی موجب
جزوی باز آید مثال حد و چنانکه گویی هر مردمی گویاست
عکس کنند و گویند هر گویا مردم است و خاصه چنانکه گویند هر مردمی
خندنده است این را عکس کنند و گویند هر خندنده مردم است
و آنچه جز حد و خاصه باشد چنان باشد که گویند هر مردمی
حیوان است از آن عکس کنند و گویند بعضی حیوان مردم است
و این جزوی موجب باشد و عکس کلی سالب کلی سالب
باز آید البته بی شک چنانکه گویند هیچ مردم سنگ نیست در عکس گویند

هیچ سنگ مردم نیست و عکس جزوی موجب جزوی
موجب باز آید و جزوی سالب را عکس نباشد البته این است
حال عکس و شرطهای شکل اول آنست که حد اوسط در مقدمهٔ
صغرا محمول بود و در مقدمهٔ کبری موضوع و دوم آنکه مقدمهٔ
صغری موجب بود و سیم آنکه مقدمهٔ کبری کلی بود و اگر این سه
شرط نباشد قیاس درست نبود و شرط شکل دوم آنست
که یک مقدمه موجب و یکی سالب و مقدمهٔ کبری البته کلی بود
و یکی دیگر آنکه هیچ نتیجه موجب نبود و اگر این شرطها نبود قیاس
خطا بود و شرط شکل سیم آنست که یک مقدمه هر کدام که بود
و مقدمهٔ صغری موجب بود و هیچ نتیجه کلی نبود و در هر سه
شکل نبود و در هر سه شکل شرط آنست که حد اوسط در
شکل اول در صغری محمول بود و در کبری موضوع و در شکل
دوم در هر دو مقدم محمول بود و در شکل سیم در هر دو مقدمه
موضوع و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزوی
همچنین و چون مقدمهٔ صغری سالب بود و کبری جزوی

قیاس نیاید و چون این شرطها نگاه دارد اگر مقدمه راست
بود نتیجه دروغ باشد و اگر نتیجه راست مقدمه دروغ بود و یا
هر دو دروغ بود و بداند که آنچه ما یاد کردیم همه اصلهاست و
دیگر چیزها برین قیاس باید کرد و بیشتر آنکه آنچه ما یاد کردیم بمجموع
مدخلی باشد و همچنین هر رساله چون حساب و هندسه
و نجوم چه اگر مشروح کنیم کتاب مطول شود

خلاصه رساله چهاردهم از قسم اول از ریاضیات در
افزود قطیقا در منطق از جمله پنجاه و یک رساله از اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه برهان نوعی از قیاس بود و
قیاس جنس بود برهان را و برهان نشاید شناخت الا بطریق
قسمت و تحلیل و حد و قیاس آن بود که چون نام جنسی برند
توان جنس را قسمت کردن بر انواع و انواع را قسمت
کردن بر اشخاص و از حال هر نوعی و شخصی جداگانه برسند
و باز دانند تا از این انواع و اشخاص هیچ چیز هست که خصم
بران مغالطه میخواهد و تحلیل عکس باشد که یاد کردیم و همچنین

گوییم تحلیل مانند آنست که طبیبان همیکنند وگویند چیز براکه
این چیز بد و قسم بود یا حیوان بود یا جماد اگر جماد بود آن
جسم را تحلیل کنند مثلا چنانکه زر که گویند این سبیکه چندین
زر است و چندین سیم است و چندین غش است اگرچه
زر است جسمی است زرین مستند افضل که رطوبت او بوا رضی
او و دهنی او متحد شد و حرارت معتدل چنان او را طبخ کرده است
که اجزای آبی و دهنی وی با اجزای زمینی مستحکم شده است
چنانکه آتش میان ایشان تفریق نتواند کردن پس وی
سوخته نشود و سیم طبخ یافته است ولیکن رطوبت او
با اجزای زمینی در و بغایت استحکام نیست بلکه آتش او را
تفریق کند و سوخته شود و مس که غش است طبخ او از اعتدال
در گذشته است تا بخشی رطوبت او سوخته و سیاه شده
در حرارت کانی پس آتش ایشانرا متفرق کند و سوخته شود
و زر باقی بماند رطوبت و مائیت و دهنیت و ارضیت زر که
مستحکم است سوخته نخواهد شد و این تحلیل بود پس قیاس را

همچنین

همچنین تحلیل کنند چنانکه گویند هر جسمی مصور است و همه مصوری
محدث و این قیاسی است از دو مقدمه پس چون خواهد
که این را تحلیل کند نخست مقدمه اول برگیرند و گویند هر
جسمی مصور است و جسم جوهر مرکب است اولاً در جسم
دراز و پهنا است و سبز است و هیولی است و جوهر
بسیط است و چون گفت هر جسمی افلاک و ما فیها است
این لفظ در حاصل آید و افلاک از صورتی است و مادت
از صورت جسمی است که هیچ طبیعی نداند که اگر طبع داشتی یا پر شدی
بنقصان آمدی یا فرسوده گشتی و اگرچه بر تصور صورت معقول است
فوق افلاک است سخن یا در مادت و صورت فلکی میرود و فلک
برای التعین مرئی نیست از آنکه آنچه ما میبینیم هوا است نه فلک
چه حس ما بیشتر از پنج فرسنگ یا ده فرسنگ نتواند دیدن اگر
کوهی بلند باشد یا صحرائی از بیست فرسنگ ببیند بعد
از آن هر چه ببیند آن هوا باشد نه آنچه وی قصد آن دارد
پس آسمان را چون شاید دیدن و اگر دلیل در بیان افلاک

جهات است جهات معقولست نه محسوس از آنکه محسوس
آن بود که حس او را حصر کند و خیال که وی در آید پس اگر
تفکر عقل در یافته است معقول بود نه محسوس و معقول از محسوس
جدا است و اگر حجت کواکب است که ظاهر اند ما را آنچه مرئی است
از کواکب بقوت باصره ما است یعنی نور کواکب از بر ریگی
و عظمی در رطوبت جلیدی ما می افتد و همچنین جوهر بسیط که
با افلاک و کواکب متعلق است هر گز جدا نخواهد شد ما از پیچ
تسلیم کنیم چه دلیل است بلکه هر چه مصور است محدث است از
آنکه صانع معقول مصور عقل است بر تصور عقل مبدع در محدث
نیستند پس چون در بن جهد که ما گفتیم نگاه کرده آید طریق تحلیل
و نظم معلوم نخواهد طریق حد و معرفی از آن شناختن چنانکه گویند
حد مردم چیست گویند حیوان ناطق ما ثبت حیوان از و ناطق از
جان و مائیت از تن پس گویند حیوان جسمی است متحرک حساس
و جسم جوهری است طول دارد و عرض دارد و عمق دارد و جوهر
غیر مرکب آنست که تمامی اجسام حیوان و غیر حیوان در این

در رساله حدود بگوییم اما غرض از برهان معرفت صورتی
بود در عالم و دیگر در عالم است بوی قایم است و این معقولست
و این قیاس صحیح معلوم شود و قیاس چنانکه گفتیم از سه حد و دو
مقدمه پدید آید و آن مقدمها که در برهان صحیح و قیاس بکار
برند چهار است اولیات عقل و مجربات و محسوسات
و متواترات اما اولیات عقل چنان بود که گویند پنج در
پنج بیست و پنج بود یا چهار در بیست پنج صد باشد یا آفتاب
روشن است یا چون خطی در آن خط الف بود بازای آ
بود بازای خط ج بود و خط ا بازای ج باز هر شنفی سه
زاویه بر خیزد یا حاده یا قایمه یا منفرجه و اما مجربات بواسطه
عقل و حس باشد چنانکه اسهال صفرا سقمونیا را و اسهال
سودا خربق را که عقل داند که این را اتفاق است چه اگر
نه اتفاق بودی گاه بودی و گاه نبودی پس این و مانند این
از مجربات است و اما محسوسات چون سوختن آتش را
و بریدن تیغ را و نور از روشنی و پنهان جسم را در سینه

و کرتی خط را یا چیزی دیگر را و کاستن و افزودن روز و
شب را امّا متواترات چون مکه و کعبه و بودن پیغمبران و
صاحب ولایتی و تاریخ پادشاهی و آنچه بدین ماند و شرط
تواتر آنست که در آن هیچ شک نباشد و هرچه بیرون از
چهار مقدمه باشد هیچ گونه در قیاس برهانی نشاید و این
چون مدخلی است در علم برهان امّا باید که چون قیاس
گفته آید اگر در آن قیاس شک بود یا بیقین در هر سه
حد نگاه کنند و در هر دو مقدمه به بینند تا از کدام شکل
است و شرط شکلها هر یکی جداگانه بنگرد و بجد نگاه
کنند تا حد مسئله که نهاده است راست هست یا نه
و جنس قریب است ذاتی یا ابعد و فصل ذاتی است
یا خاصه یا عرض و محمول مسئله ذاتی موضوع است
یا نه چه اگر محمول مسئله ذاتی بود موضوع مسئله درست نباشد
اینقدر کفایت است در مدخلهای منطق

خلاصه رساله اول از قسم دوم در هیولی

و صورت از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه حکما لفظها نهاده اند
که اگرچه بسیار خواهند که لفظی دیگر بجای وی بنهند یا از
عبارتی که نه در خورد آن باشد تعبیر آن بیاورند هیچ مزه
ندارد چنانکه لفظ جوهر و عرض و هیولی و استطقس و امهات
و ارکان و عناصر که بجای این لفظها اگر چیزی دیگر بنهند
ناخوش آید بلکه خطا باشد و معنی قول بزرگان که گویند
هیولی بدان آن خواهند که آن جوهری بود قابل صورت و
شکل که هیولی در جوهری پدید آید آن شکل را صورت خوانند
و اختلاف موجودات بیشتر از صورت است چنانکه ما بیشتر
چیزها می بینیم را هیولی ایشان یکی است امّا صورت
ایشان مختلف است چون آهن که از آن تیغ و کارد و اره
و تیشه آید و هیولی یکی است و لیکن صورتها مختلف است
و همچنین چوب که هیولی در و سریر و تخت و غیر آنست و هیولی
از چهار گونه بود اول را هیولی صناعی گویند و دوم را هیولی

طبیعی گویند و سیم را هیولی کل گویند و چهارم را هیولای
اول گویند امّا هیولی صناعی آن جسمها بود که صناعان
از آن صورت کنند چون درودگر و آهنگر را و خاک و
آب بنا را و ریسمان و آن جولاه و خباز را و برین نمط
هیدا القیاس و هیولای طبیعی چون آتش و باد و آب
و خاک و هرچه از زیر فلک قمر تا مرکز زمین پدید می آید از این ارکان
ظاهر شود از معادن و نبات و حیوان و چون کون این
جمله که یاد کردیم از وست و چون تلف شوند و ارکان
و اخلاط مستحیل شوند و قوتها هم بدو باز شوند آبی
با آبی و هوایی بهوایی و آتشی با آتشی و بدن بزمین و آنچه
این فعل میکند آن طبیعت است و آن قوت جوهر بسیط است
که حرکت اولیست چنانکه یاد کنیم امّا هیولی سیم که هیولای
کل خوانند آن جسم مطلق است که جمله عالم را نسق و نظام
از آن آمد چون افلاک و کواکب و آنچه در میانست
و امّا هیولی چهارم که هیولی اول خوانند آن جوهر بسیط است

و معقو

و معقولست و حس آنرا در نتوان یافت و آن صورتی
است وجود را و آن هستی است جسم مطلق را اگر کمیة و کیفیة بدو
راه نیابد و نخست ابداع است که آفریننده است و آن
مبدا اولست و ابتدای همه چیزها از وست و بدانکه
هستی و کمیت و کیفیت صورتهای را باشد بسیط که الا بعقل
از آن در نتوانند یافتن پس با یکدیگر ترتیب کنند و جوهر تام
پدید آید بعضی از آن هیولی شود و بعضی صورت و کیفیت
همچون صورتی است و کمیت و کمیت هیولای او باشد
و کمیت صورتی باشد و هیولی جسم اول است و جسم
اول را هیولی او باشد و جوهر بسیط صورت همه باشد
مثال آن از عالم سفلی و حسی پیراهن صورتی است در
جامه و جامه هیولی است پیراهن را و جامه صورتی است
در ریسمان و ریسمان هیولی است او را و ریسمان صورتست
در پنبه و پنبه هیولی است او را و پنبه صورتی است در
نبات و نبات هیولاست او را و نبات صورتی است در

ارکان وارکان هیولی است او را وارکان صورت بسیار است
در جسم و جسم هیولی است او را و جسم صورتی است و جوهر
و جوهر هیولی باشد او را و جوهر بسیط صورت باشد او را
و این از ما در آن است تا با شرف فصل در مکان بدانکه
مکان نزدیک حکما هیئتی باشد که هیئتی دیگر در وی متمکن شود
و بوجهی دیگر گویند مکان سطحی باشد گرد چیزی در آن در آمده
و در مذهب نزدیک محققان چنانست که مکان مثال جسم
است و قولها مختلف گفته اند در مکان و قومی او را
جسم گفته اند و قومی او را عرض گفته اند و قومی جوهر گفته اند
و برهان بر آنست که مکان جسم نبود و مکان عرض نتواند بود
از آنکه عرض بجوهر قایم است چگونه مکان جوهر تواند بود
و این در محسوسات باشد و مکان جوهر بسیط در جوهر
بسیط باشد چنانکه نفس افلاطون در جاهای دانش بجز این
مختصر بیان نکرده اند نفس جز دبیرا و بدانند که اگر نفسی بمعنی
و نه بصورت جدا نبودندی خلق در دانش و احوال دیگر

بودندی بل مبدء چنان بینداند که جزو نفس چنان بود
مثلا پاره از جامه یا بعض از جسم بدانند که بجزوی جسم انفصال
باشد و از یکدیگر جدا باشد چنانکه هر یکی را مکان جداگانه
باشد که جسم دیگر او را اب و ... چون آب در کوزه و باد در
انبان و کوزه و باد و آب را اب و ... بجزوی نفس معقول
باشد همچون نفس و از آنست که حکما را شرح جزو ما لا یتجزی کنند
چنانکه بعد از این در رسایل یاد کنیم و یا شرح بیاوریم اگرچه
درین کتاب نیست و هر که نظر درین کتاب مجمل الحکمه کنند
داند که آنچه ما آورده ایم بیشتر آنست که در آن کتاب
نیست و اگر هست مشرح گوییم و در مواضع دیگر برهان معلوم
است که نفس ناطقه نه جسم است و نه در جسم است و نه
قوتی است در جسم بلی صورتی است جسم را و جسم
آلت اوست و جمله دانستنیها یا محسوس بود یا معقول چون
بیشتر از علم طب و صناعتها که هر چه بجسم متعلق است صناعتها
خانه وی خیال و حفظ بود و آنچه معقول بود در خیال نیاید

بل در نفس عاقل بود و شک نباشد که معقول و عاقل هر دو
یکی باشد پس این معقول نبود و عقل او را باستنباط یا بتعلیم
بدست آورد و یا نفس خویش یکی کند و در و معقول
بود و در اول معقول بود و در نفس نبود و اکنون هست و در
نفس هست پس علم نفس را جزو لا یتجزی است که هر دو هستند
ولیکن نه در عقل و نه در حس پس صورت نفس افلاطون در
نفس حکیم همچون صورت علم افلاطون بود در نفس افلاطون
پس این تفصیل و تجزی عقلی بود نه حسی و این برهان است
والله اعلم فصل در حرکت گوییم حرکت بر شش وجه است
کون و فساد و زیادت و نقصان و تغیر و نقل کون از عدم
وجود آید یا از عدم بوجود و یا از قوت بفعل باشد و فساد
بعکس این باشد و اگر چه آنچه بوجود آمد چنانکه درخت خرما
از استخوان خرما باز چون بسوخت فاسد شد از آنکه بالای
این درخت جسم وی آنست که از آب و خاک برد در بیش
مواد و از آب هیستند و مانند این جز که دیگر استخوان خرما بود

و طبیعت آنرا بدرخت ... پس درخت آب و خاک است
و صورت طبیعت در وی چون خاک گل باز شود و آب
بخار شود و هوا گیرد تا آن روز که از سرما کثیف شود و
و باز بمرکز آبی باز آید و صورت طبیعت با اسطقس باز شود اسطقس
پس این صورت فاسد شد پس آنچه اختراع واجب الوجود باشد
چون نفس و عقل و افلاک هرگز نفنا نشود و از آنکه آن صورت
که از عالم خاکی پیوسته است بصورت درخت این
صورت طبیعت است در درخت نه صورتی است
مستحکم که در ردکار آن صورت از آن مادت جدا
نتواند کردن بلی صورتی است نا مستحکم چون رطوبت
که در گوشتی است که عنصر آتشی با قوت هوا در آن آویزد
و طلب آن مایه لطیف کند و آنرا بمرکز خویش رساند الا
شیء بیاوریم گوییم صورت هر چه در زمین است از مادت
جدا شود و صورتهای فلکی از مادت ایشان جدا نشود و از
آنکه این صورت که در عالم خاکی و آنچه در وی است همچو آن

۱۵۱ معادن و نبات پیوسته است چنانست که بنای نفس بعد
از هیولی یا بنای این صور با نفس نخواهد ماند همچنانکه بنا
در نفس بعد از هلاک هیولی بنای این صورت با نفس نخواهد
ماند و آنچه صورت عالم علوی بود در مادهٔ عالم علوی همچون صورت
علم افلاطون بود در نفس افلاطون که علم افلاطون نقش نفس افلاطون
بیک معنی جوهر بسیط شده باشد و این نزاع فنا نبود چنانکه در
کتابها درست شده است که نفس باقی است و ما را
درین عالم سفلی خود مثالی هست روشن و آن زر و سرب
و زاک و یاقوت باشد چنانکه مثلا رطوبت و دهنیت زر در
اجزای ارضی که آن زیبق بود است چنان مستحکم شده است
که آتش نزا انفصال نتواند کرد و خاک و هر زمان از او هلاک
نیاورد و اما سرب که نه چنان است آتش او در یک
ساعت تفنا بر دو مائیت و دهنیت را بر کوکوشش
باز نماند و اجزای زیبقی که از خاک است کاک دهد کم مردم
از او مرد ا سنک خوانند و مثال یاقوت و زاک همین باشد

بی

۱۵۲ پس اگر روا باشد که در عالم سفلی جوهری باشد که هر زنگ یا
رو نگار را از صورت او را از مادت جدا نتواند کردن اولیتر
آن باشد که آتش کی از جمله کون و فساد و از ویست صورت او
از مادت جدا نشود و مثال این سوختن درخت و آنچه در نبات
و معادن و حیوان است با آتش است و هیچ آتشی نیست که
آتش را بسوزاند بلی اگر آتش نیست هم بمرکز خویش باز
شده باشد و این مثال حسی است اما زیادت بر گشتن
شدن چنانکه باشد بسببی که از دیگری در رو آید یا علتی که در رو
پدید آید اما آنچه از دیگری در رو آید چون نموی حیوانات
و نبات و فزودن معادن بسبب اضافت است و آنچه
جزوی در رو فزوده نشود و لیکن چون در رو پدید آید چون
آب در کوزه که بشکند یا درست سرما و چون باد که در مشک
پدید آید و نهره که اگر بر اجرام او را حرکت میدهند و
می جنبانند از بسیاری باد که در رو جمع شود و یا مشک بترکاند
یا نهره بگسلاند و بزرگترین حجتی اصحاب حکمی را این مثال است

۱۵۳ که در رو هیچ مغالطهٔ و شکی نیست الا نقصان کم شدن جزوی باشد
بر آنکه اجزای او در یکدیگر آید و مثال این بسیار است الا تغیر
و بدل شدن صفت باشد بر موصوف چون لون که بگردد
و طعم و بوی و همچنین صفتهای دیگر الا نقل حرکت قسر را
گویند الا حرکت بر استدالت ازین نقل بری است و
حرکت از وجوه بسیار است و هست که پوشیده بود چنانکه
در رسالتی از علم موسیقی گفته آمد که سنگی و آنکه گرانی
باشد حس فصل آن حرکت از سکون نتواند کردن
یا بسیار باشد که خود یک او از نیند الله و همچنین عقل تفصیل
آن نتواند کردن و حس همچنین و حرکت در بعضی جسمها
طبیعی یا از خویشتن باشد چون حرکت آتش و حرکت حیوان که
اگر سکون از ایشان باشد باطل شود چنانکه در رسالت معلوم است
و این چنین حرکت که حیوان و آتش را باشد آن قوتی
باشد که نفس در آن جسم نهاده باشد بعد از شکل آن
جسم و دیگر حرکتها که نه طبیعی بود و آنرا متحرکی از بیرون حاصل

در زمان و مکان و حرکت و سکون و ... بنده ...

جاکر

۱۵۴ جنباند یا قسری یا دوری و اینچنین حرکات را شش
جهت باید که آن فوق بود و تحت و یمین و یسار و قبل
و دبر است چون حکایت جهت از صورت کنند
صورت را جهت صفت شود و آنکه وسط بیفزاید
فصل در زمان الا از آن حال است که میان ماضی و مستقبل
دور فلک گذشت و اگرچه بسیار حد نهند زمان را هم بدین بازگشت
تا باطل شد و این جملهٔ زمین باشد و هر نقطه موجود بود و بی
شک چه در زمین هیچ جایی نیست که هر فلک بر آن نیست
و بداند که زمان بر زمین باشد نه بر آن جایگه که زمان از وی
آید و اگرچه سایهٔ زمین تا فلک عطارد برسیده است چون
از آن سایه در گذر هیچ ظلمتی نباشد در کل است الا فلک
و آنجا ظلمت نبود زمان نباشد و زمان بر زمین است والله اعلم و احکم
خلاصه رسالهٔ دوم از قسم دوم در سما و عالم از
اخوان الصفا در تهذیب نفس بسم الله الرحمن الرحیم
بدانکه درین رسالهٔ مقصود آنست که ذکر اجسام کلی و بسیط

کنند بدانند که عالم زمین نیست یا حیوان و نبات و معادن و
آب و خاک و باد و آتش و افلاک و کواکب و جسم مطلق و
جسمهای که این جمله را قایم میدارند و این بدو قسم باشد
یکی عالم علوی گویند و دیگر عالم سفلی و عالم علوی را عالم الخلق
والنظام و ملکوت نیز گویند و آنچه تحت فلک قمر است تا زمین
عالم سفلی گویند و بزرگان این هر دو عالم را فرا یکدیگر گیرند
و گویند العالم انسان کبیر و شخص هم نگاه کنند که از هر دو
عالم مرکب است گویند الانسان عالم صغیر از آنکه آسمانها
و زمین و آنچه در هر دو هست جسمند و جان و همچنین مردم
جسمند و جان و بدانند که یک نفس است که جمله عالم را اجال حی
میدارد و اگر چه هر چیزی را صورتی و شکلی دیگر است
و آنکه بدان شکل و شکل تعلق دارد بدان ماند که شکل هر یکی
تعلق دارد و همچنانکه اطبا ذکر تشریح بدان کنند و گویند
جمله جسد عالم یک جسم است و اگر چه بصورت مختلفند و صورت
ما و لختهای عالم را شکل و صورت میدارد و صورة

و اهل

هم است یکی را مقومه خوانند و یکی متممه و صورت مقومه
طول و عرض و عمق است که جسمها را ایستاده است و صورت
متممه مدوری باشد و مربعی و مخمسی و مسدسی و مانند آن
و از جمله صورت متممه حرکت است آتش را خاصه از
حرکت مداری و از صفات صورت متممه یکی نور است
که نوعی ذاتی اوست چون نور آفتاب آفتاب را و نوعی عرضی
است چون نور ماه و آنچه از عکسها پدید آید و همچنین صفا
و شفافی است پس گوییم عالم گردی است و بهترین شکل
گردی اند و بدان دلیل که از بهر ماه گوییم و نور جمله کواکب
ذاتی است الا ماه را و جمله اجرام شفافند الا زمین و ماه
چنانکه بعد ازین یاد کنیم و از بهر آن او را اسموات خوانند
که هر از هر جای که یا استد از جهت چهار رکانه زمین که آن
شرق و غرب و شمال و قبله الارض پای خویش سوی
مرکز زمین بینند پس او را اسموات خوانند و از بهر آن
و را افلاک [illegible] خوانند که مداری مستدیر است و افلاک نه اند

لگه ها تر و یکی را ست فلک قمر است و بالای آن فلک
عطارد و بالای آن فلک زهره و بالای آن فلک آفتاب
و بالای آن فلک مریخ و بالای آن فلک مشتری و بالای آن
فلک زحل و زحل را پیغمبر ما صلی الله علیه یاد کرده است و در
قرآن خدای عز و جل یاد کرده است آنجا که میگوید
والسماء و الطارق و ما ادراک ما الطارق النجم
الثاقب و متفق اند که نجم ثاقب زحل است که از هفت
آسمان نور خویش بگذرانیده است و بار طوبت جلیدیه
که در چشم ماست چنانکه صورت چیزی که در آب پدید آید
در چشم ما پدید آمده است و هشتم فلک ثابته است که حکما
تفسیر علی العرش بدو کنند و بدانند که هر فلکی زمین فلکی است
فلک زیرین زمین فلک بالایین باشد چنانکه فلک
قمر زمین فلک عطارد است و فلک عطارد زمین فلک
زهره و همچنین تا هفت فلک و اگر ما زمین گفتیم عرش
گویند شاید و هر فلک که بالای دیگر است آسمان

ان

آن فلک است چنانکه فلک عطارد در آسمان فلک قمر است
اما نهاد زمین و زمان بر سبیل دایره در مدخل نجوم گفته ایم
و افلاک بر یکدیگر نهاده است چون پوست پیاز هر یکی
بالا باشد پیچ کش دیگر و اندیشه نشاید کردن که در عالم
خلاست یا بیرون ازین که ما یاد کردیم چیزی هست از
اجسام یا ارواح و دلیل بر آنکه در عالم خلا نیست که خلا
از دو وجه بیرون نباشد یا ظلمانی بود یا نورانی و ظلمت از
دو وجه بیرون نباشد یا جوهر باشد یا عرض اگر جوهر باشد
پس خلا نبود و اگر عرض باشد بجوهر قایم تواند بود از آنکه
بذات خویش قایم نباشد و عرض حالیست در جوهر چون
سفیدی جامه در جامه و سیاهی قیر در قیر و سپیدی در
برف و کافور و این نه چیزیست جدا از جوهر ایستاده
تا شاید گفت که جائی هست که از آن پرست پس خلا چگونه
نتواند بود و همچنین گفتند که خلا ناچار جائی بود یا نه
جا اگر جائی بود جای جسم بود از آنکه هیچ مکانی بی متمکنی نبود البته

واگر نه جای بودی این لفظ محال باشد واگر دعوی کنند که خلد
بیرون از عالم است یعنی بیرون افلاک و بالای افلاک است
کانه در این مسئله جهال بیش ازین لازم شود که در مسئله اول
جواب محال باشد پس گوییم هر فلکی و در فلک خویش سلطان
آن فلک باشد و آن فلک ملایکه باشد و آن ملایکه از جنس
آن کوکب باشد و آن فلک بنفس خویشتن عالی باشد و
فلک هشتم که عرش العظیم است عالی دیگر باشد چند این همه
عالمها و مرتبه و منزلتی بزرگ دارد نزدیک حکما آفتاب
سلطان همه کوکب است و در آنکه فلک آفتاب شریفتر است
با فلک کواکب علوی و در بودن کوکب ثابته خلاف است
اما در آنکه آفتاب سلطان همه کواکب و افلاک است هیچ
شکی نیست و آنکه جای او چرا در فلک اعظم نیست تا جای
او شریفتر بودی علت آن است که اگر آفتاب در فلک
نهم بودی وجود عالم و انسان و دیگر حیوان و نبات و معادن
نبودی و اگر در فلک سیم بودی همچنین فساد بودی از علت

کرده و در کتب نجومی یونانیان یاد کرده اند بطریق بشارت
که شفاعت کرد مشتری آفتاب را که از این جای فرود شود
از آنکه خلق بسوزند و نه بالاتر آی که وجود عالم نماند و عوام این
بهرها معلوم است که شمس چون در حضیض می باشد نبات و حیوان را
می سوزاند و چون در اوج می باشد اعتدال بکند
و اگر چنین که در حضیض در برج قوس باشد در برج جوزا
بودی و در جانب شمال آبادانی دشوار بماندی و دلیل بر این آنست
که در زمین جنوب که آفتاب آنجا در حضیض می باشد
آبادانی نیست از آنکه برج قوس است و جدی بر سر جنوب ملکی
و هیچ آبادانی نیست در زمین زیر آنجا ست و همچنین بعضی
از خط استوا که عمارت نیست از آنکه آفتاب آنجا نزدیکتر است
که در شمال پس بدین دلیلها درست شده است که
وجود آنکه در عالم فیض است هم از آفتاب و افلاک او را
چون اقلیم است و بروج چون شهرها و ستارگان چون والی
این شهرها و بدانند که قطر زمین دو هزار و هفتصد و شصت و هفت

فرسنگ است نزد بعضی دایره در زمین بعضی آنکه بر خط
استوا است شش هزار و هشتصد فرسنگ است و قطر هوا آنجا
سه هزار و ششصد و سی و دو فرسنگ است و سمک و قطر ماه
هم چند سمک هوا است و سمک کره عطارد چند صد و پنجاه
بار قطر زمین است و سمک کره زهره نهصد و بیست و پنج بار چون
قطر زمین است و سمک کره آفتاب چند صد و پنجاه بار قطر زمین
است و سمک کره مریخ هفت هزار و ششصد و پنجاه و شش بار
چند قطر زمین است و سمک کره مشتری یک هزار و یکصد
و بیست هفت بار چند قطر زمین است و سمک
کره زحل هفت هزار و شصت و پنج بار چند قطر زمین الجیب
و سمک کره کواکب ثابته در الف الف بار چند قطر زمین است
بتقریب و این همه در کتب شفاه و غیر از نجومی آورده اند
و مقصود ما از این یک نکته است چنانکه عاقل بدان کار
از وی رشد باید اگر انصاف بدهد و آن سخن آنست
که بر همان معلوم است که هر قوت جوهری که با افلاک و کواکب

و زمین و آنچه بر زمین پیوسته است از وراء فلک محیط
پیوسته است و نفوذ کرده و در و بگذشته و این مقدم است
و دیگر گوییم آسمان و زمین هر کدام که لطیفتر است قبول
این قوت بهتر تواند کرد مثال این چون نور آفتاب بر
آب و آینه و بلور و آهن زنگار گرفته که نور آفتاب بهر یک
رسیده است چه تفاوت است تا چون قبول آنها که گفتیم بر تفاوت
بود اثر آفتاب هم بر تفاوت بود چه تابش آفتاب بر بلور
و آهن زنگار گرفته یکسان نیست از آنکه نصیب آهن تابش
است و نصیب بلور نور و همچنین دیگر اجزاء و ترتیب طبیعی گوییم
زید تن درست است و عمرو بیمار و هر دو از یک طعام می خورند
زید را در صحت و تن درستی می افزاید و عمرو را در بیماری
و رنجوری و هم سبب این عذر است و این مقدمه دیگر است
پس گوییم سبب آنکه آدمی قبول نفس ناطقه است ورا
اعتدال طبع انسان است و از سبب این اعتدال
متمایل انسانست و طالع فلکی و آنکه از فلک خاص است بر سخن

پیوسته است که طالع بر اعتدال الجُ و چندین هزار فضل
و شرف در حق آدمی پدید آمد بدین قبول و از جملهٔ
جسمها آنچه از جوهر بسیط و فلک محیط دورتر است زمین است
و آنچه بر زمین است و آدمی با این همه شرف و بقا میرود از آنکه
طبیعت بدو راه یافته است پس چگونه نشاید که افلاک
که نزدیکترین چیزها باشند بجوهر بسیط و طبع ایشان را
در نیافته است و صورت ایشان از مادت جدا
نگرا بود شد جماد باشد و در جمع مذلک و ناطق نبود و ایشان
آنکس که این اعتقاد دارد و مثال آن قومی باشند که پادشاه
او را تیم فراوان بدهد بسبب عمارتی پس این قوم
بسبب غنایی ترک مقربان و عمالان خود گوید هلاک کنند
پادشاه چندان فرا نخوانده که حشم و لشکر و مانند این خراب
بسیار گشت پس باید که دانسته آید که فلک را طبیعت خامس
خوانند و فساد بدو راه نیابد بهیچ حالی و عنصرها
طبیعت ایشان در مقابل آن طبیعت که طبیعت خامس خوانند

کم از آن است که نقطهٔ زمین در جنب فلک محیط و جوهر بسیط
و قوت پیغمبران و فیلسوفان همه از وی یافت و هر که اشکال
افلاک در وقت ولادت در حق او موافق طبع او لطیفتر
و معجزهٔ او بیشتر و هرچه در زمین از حیوان و نبات است جمع
حیوانات و نباتات حی اند و افلاک جمع حی اند و شرف کواکب
افلاک بیشتر از آن است که شرف افلاک بر کواکب پس معلوم شد که
در عالم هیچ شیء عزیزتر از افلاک و کواکب نیست بعد از واجب الوجود
و عقل و نفس و کواکب حی و ناطق اند و فعل باختیار کنند الا آنکه
جمله محکوم اند و افلاک طبقات آن عزیزتر منزلت است انبیا
و حکما را آنچه در شریعت او را ملائکه گردون خوانند و ایشان
جمله عرش اند و مقصود از گفتن این آنست که بدانند که اگر
نشاید که هم چو ما گیاه خورند و شهوت و غضب و حقد و
حرص و آز و کبر و ریا و نفاق و لجاج و کفر آنکه باشند زیرا که
طبیعت و قهر وی باشد حی و ناطق بودند و حرکت بارادت
کنند و افلاک و کواکب از این جمله منزه باشند ایشان اول بر

که بدین صفت موصوف باشند و در شنیدن کفایت است

خلاصهٔ رسالهٔ سیم از قسم دوم در کون و فساد از جملهٔ
پنجاه و یک رساله از اخوان الصفا در تهذیب نفس



بسم الله الرحمن الرحیم و بدانند که جسمها که زیر فلک قمر اند
هفت است و دیگر چیزی نیست و حکما این را امهات خوانند
چهار از آن آتش و باد و آب و خاک است و سه حیوان و نبات
و معادن اول گوییم آتش را نشاید که جنس خوانند از آنکه
یک جوهر است که اول را دوم نیست و گفتیم جنس در حق چیزی
گویند که بیش از یکی باشد نشاید گفتن چنانکه در حق آفتاب گفتیم پس نشاید
که این چهار عنصر را چهار جنس خوانیم و حیوان و نبات و معادن
را مولدات و موالید خوانند اما آنچه گفتیم که هر هفت
را امهات خوانند بر سبیل اشتراک لفظ و اولی
عناصر چهارگانه را امهات خوانند و این امهات
هر یکی مرکب اند از هیولی و صورت و هیولای ایشان
آن جسم است که بر وی است و اثری بینیم و صورت ایشان

ان

آنست که این صورت از یکدیگر جدا اند چون شعاع نور و حرارت
آتش را و رطوبت و سیلان آب را و گرمی و تری و حرکت
هوا را و سردی و خشکی و سختی زمین را و هوا و آب و زمین
بعوض صورت بپذیرند ولیکن پایدار نباشد چنانکه آب
گرم شده ولیکن بعرض زمین گرم شده و چون نمک و
زاگ و مانند آن ولیکن باستحالت بکل خویش باز شوند
و همچنین سردی در هوا عرضی باشد و صورت دو باشند یکی را
مقومه خوانند و یکی را متممه و صورت مقومه آن باشد که اگر
باطل شود جسم باطل شود و آن جوهری بسیط بود که جسم را جوهر مرکب
است دائم مدلک و اما صورت متممه را طول و عرض و عمق در
وجود معلوم باشد هر چند بیشتر برانند که نشاید طول و عرض و عمق را
صفت ذاتی خوانند جسم را نشاید که او را از فصل ذاتیه خوانند از
آنکه جسم بی او نباشد و منافقان که نظر ایشان در علوم بانگیزاست
چنانکه گویند که طول و عرض و عمق جسم گوهر را افتاده است عرض
لازم چون خنده مردم را و سیاهی و سپیدی قیر و کافور را

وصورت متممه تابع صورت مقومه باشد چنانکه صورت مقومهٔ
آتش حرکت است و صورت متممه او حرارت و حرارت
تابع حرکت است و خشکی تابع حرارت و همچنین قوت دیگر
عناصر اما کون عناصر از هیولی و صورت باشد چنانکه کون
آتش از حرکت فلک هوا را هیولی آتش باشد و حرکت فلک
علت فاعل آتش است و چون فرو میرد و صورت مقومه او
باطل باشد هوا گردد و هوا چون سرد گشت بسبب دوری از آفتاب
و بخارات استحالت پذیرد آب شود و ابر گردد آب آید
و ابرا چون صورت متممه او تری است باطل گشت بجهت سرمای دراز
بلور شود و با قوت دارد اجزای زمینی رطوبت وی باطل
شود از آن زیبق و گوگرد و زاج و شبه و مانند آن آید و اگر
اجزای ارضی که در آب آمیزد بغایت لطافت باشد و در
بقعه‌ای که شمس بر سمت راس او بگذرد و در آنجا مدتها
ماند از آن یاقوت بحاصل آید و اگر بر سمت راس مریخ
که شریک آفتاب است بگذرد از آن بیجاده آید و اگر قمر در
نظر

نظر تربیع باشد و شریک آفتاب است از آن لعل سرخ آید و
اگر زهره باشد بلور آید و اگر بسمت راس مشتری را گذرد و
زحل بنظر تثلیث باشد پس شریک باشد از آن الماس آید
و اگر در سمت راس عطارد شریک باشد زمرد و سبز آید فی
الجمله آنچه از قوت بفعل آید از حرکت کواکب است و کون نبات
از دو وجه بیرون نباشد یا تخم است یا خود روی و علت حقه
روی آب یا زمین خوش است و حرکت آفتاب و نشاید گفت
که آفتاب علت حیوان و نبات و معادن است و هیچ چیز
دیگر با او یار نیست از آنکه فلک و کواکب و عناصر با آفتاب
شریکند و حرکت اول که جوهر بسیط است اصل همه
باشد اما فساد بدل گردانیدن صورت است یعنی یک باید
چه بر باشد مثلا چنانکه گفتم که نمک از آب و خاک است چون
صورت بدل شود از آتش و خورشید رطوبت
بمرکز هوا باز شود و ... هوا خورشید و هوا
ناقص است از نمک و اجزای خاک که خاک باشد

بلی ما خود برای التعیین دیدیم که چون نمک حرارت
آتش بیند حل شود و پس آن ناقص از کون است از
از آنکه اجزای خاک در نمک بهم پیوست این پیوستگی باد و نیز
مستحکم شده است هوای لطیف نفاذ گردد و همچنین دیگر
جسمها را بدین قیاس کنند و اگر فسادی باشد صورت را
باشد و اما جوهر بسیط و هیولی را هیچ فسادی نبود و دلیل
که گفتیم در رسالهٔ اصول است در شناختن کون و فساد

خلاصه رساله چهارم از قسم دوم در آثار علوی
از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم
بدانکه سبب کون آتش حرکت فلک است و آن آتش
زیر فلک قمر است او را اثیر خوانند و آن آتشی است
بغایت تا افروخته و دیگر بفلک قمر نزدیکتر است گرم تر باشد
و چون فرو تر می آید حرارت وی کمتر شود و هم بدین گونه تا
چند ربع از هوای اثیر باشد بعضی گرم و تر و بعضی سرد و تر
پس چون از ربع در گذرد سرما بر وی غلبه کند تا بجایت
گردد

سرد شود و همچنین تا بر زمین آید و علت آنکه هوا که بر زمین
محیط است معتدل است از شعاع آفتاب و کواکب است
و عکس آن چه اگر عکس شعاع آفتاب و کواکب نبودی
غایت زمهریر و سرما در آن هوا بودی که بر زمین محیط است
تا عکس شعاع شمس و کواکب هوا را با اعتدال میدارد و
عکس او چون بسیار برابر شود قوت او ببرد پس آن
هوا که در میان است بغایت سرد آید و آن را زمهریر
خوانند و آن هوا که بر زمین محیط است از آن نسیم خوانند و هر
اثری که در هوا پدید آید از رعد و برق و ذوات الاذناب غیر
آن از بخار گرم و خشک باشد و باران و برودت و تگرگ از
از بخار گرم و تر باشد و ابر و برف و باران و ذوات الاذناب
و رعد جمله در کره زمهریر باشد و هر بخاری که از زمین بر خیزد
لابد بود که از کره نسیم بگذرد و تا شد تا کره اثیر برسد و
باشد که هم در زمهریر بماند و هر گاه که شعاع شمس به سمت
راس خود در آن موضع بماند اگر صحرای گرم و خشک باشد بخار

خشک و گرم برخیزد و اگر در دریا و رودها و مواضعی که آب باشد
آب استحالت بدیشان و هوای گرم و تر برخیزد و آن هوا که بالای
او باشد برهد و بپنج جهت حرکت کند بالا و چپ و راست و پیش
و پس پس آن حرکت که در هوا پدید آید آنرا باد خوانند
و باد چیزی دیگر نبود الا هوای متحرک و مجنبش چون بخار برخیزد
و بالا گیرد و حرارت آفتاب بکرهٔ زمهریر رسد پس سرمای
زمهریر او را منع کند از بالا گرفتن و ثقیل شود و منجمد فرو می آید
و هوا را به پنج جهت حرکت میدهد چون اجرام بخار در هوا شوند
... دخانی چون بکرهٔ زمهریر برسند شعاع آفتاب منقطع
شود و زمهریر ایشانرا منع کند و بخارها باز گردند اگر هوا
نسیم باعتدال باشد باران شود و اگر سرد باشد برف
شود و اگر باران آید از جای باد سرد آید تگرگ شود
و اگر کوههای بلند باشند و این بخارها گذر یابند آنگه
ببارند بر جانبی دیگر و ولایتی دیگر شوند که کوه بلند باشد
بیرون شوند شدن و اگر شب سرد باشد و بخار لطیف از غار

غار دیگر باز گردد و فرو شدن آفتاب برخاسته باشد بر ماهی
شب نگذارد که بخار ارتفاع گیرد و هم از بخار نم برزه شوند و
بر گیاه و زمین نشینند و صورت بستن این آن است
مثال انبیق و قرع و گرمابه و سردیک و آنچه بدین ماند اما رعد
و برق هر دو یکی باشند و آنچه برق را زودتر برسد و رعد دیرتر
از آنست که برق روحانی است در حال برسد و رعد تموج زدن هوا
تواند رسیدن لاجرم دیرتر برسد و سبب این آنست که بخار
گرم و خشک و بخار گرم و تر چون بکرهٔ زمهریر برسند باز گردند
و در یکدیگر آویزند و بخار آبی که گرم و تر است منعقد شود
از زمهریر و ثقیل شود و منجمد فرو می آید و گرد این بخار گرم
خشک در آید پس هر جا از برای این بخار آواز برخیزد چنانکه آهن
گرم که در آب فرو برند و این بخار گرم و خشک در میان
بخار محکم افتد بازنش از جانبها بیرون می آید همچنانکه آهن
تافته که از کوره بیرون کشند چون سرما بر وی افتد
شعاعی از وی بجهد و چون تری بخار بگرمی دیگر می رسد آواز

میدهد و هرگاه که این بخار گرم بگدازد و در میان این بخار تر
مستحیل شود و بادی گردد و در میان ابر بر گردد و طلب بیرون
آمدن کند و بخار تر ثقل جوشش بر وی میدهد و جبر دارد جای بجای
مانند باد و در بوق با فراخی و تنگی باشد و ازان جهت جا گاهی
آواز رعد برخیزد و بسیار بار که ابر را بیک دفعه بشکافد
و بیرون آید اثر آنها عقد خود رسند و آن مانند سنگی بر باد
که سنگی عظیم بر وی زنند تا خنک بشکافد و آوازی عظیم
میدهد و مجنبش ابر غلیظ و تر که از زیر و بالای او حرکت میکنند تا آن
ابر را بادها بیکدیگر می سایند و چنانکه آسیا آواز میدهد و از شوون
ایشان برق می آید چنانکه ما می بینیم از چوب تر که بر یکدیگر می سایند
از وی آتش بیرون آید و این در میان عرب معروف است
اما هاله که گرد شمس و قمر می باشد آن از هوای تر باشد و از بخار
برخاسته و این وقتی بود که سرما بود پس شعاع ماه بر آن تری
آید و عکس او در هوا پدید آید و اما قوس قزح از رطوبتی بود
که در کرهٔ نسیم ایستاده بود پس وقت فرو شدن آفتاب عکس وی

و هر چه در زمین نزدیکتر بود یا سیاه رنگ باشد یا برنگ
بنفشه و از غلظت بخار زمین بود از آنکه چون بخار هر چه
ببالا میرود لطیف تر میشود و دایره بالاتر زرد و ملیح باشد
و آنچه بالاتر بود سرخ می نماید از آنکه آفتاب شعاع آنجا بیشتر
بود اما کواکب و ذوات الاذناب زمهری بود لطیف و خشک
که از کوهها و صحراها برخیزد و تا اثیر برود و از بخار افروخته شود
و از آن جانب که حرکت فلک باشد برود پس چون برافروخت
اگر زیر اثیر هوا ساکن باشد مدتی قریب یا بعید بماند پس اگر
از اثیر فرود آید بمیان زمهریر از هر جانبی که حرکت زمهریر
باشد میرود و بیشتر ذوات الاذناب در کرهٔ اثیر پدید آید و آن
از بخاری دخانی لطیف بود چنانکه از لطافت بسوی زمهریر
نیاید و بر افق سیر فلک بگردد و افروخته شده تا آن وقت
که فرو میرود همین است آنچه در فصول آثار علوی باشد

خلاصه رساله پنجم از قسم دوم در معدنیات از
اخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه کاینات و فاسدات
و آنچه زیر فلک قمر اند پنج نوع اند یکی استحالات ارکانست از
آتشی بهوائی و از هوائی بآبی و همچنین بعکس آن از زمینی
بآبی و از هوائی بآتشی و دوم آنست که از هوا پدید آید که
در آثار علوی باز گفتیم سیم نباتات و درختها و هر چیزی که آن
غذا بود چهارم حیوان است پنجم معدن و هر چه در زیر فلک
قمر باشد در وقت آنکه از وی کون آید او را چهار علت باشد
اول علت فاعلی گویند دوم علت هیولانی سیم علت صوریست
چهارم علت تمامی اما علت فاعلی که جواهر معدنی راست
تامی طبیعت است و آن حرکت اول است از جوهر بسیط که
نافذ است در جمله اجسام عالم و علت صوری مجاری
دور فلک است و حرکت کواکب که قوت بارکان
چهار رکانه میدهد و علت تامی منفعت آن خبر است
و اختلاف طبایع آن و رنگ و بو و شکل اختلاف
خاک و آب است و تغیر هوا بی آن بموضع که از آنکه

هوا که با معدن است از آن کی [illegible] در [illegible] علت

ان

این زمین چنانکه هست در ظاهر و باطن از غارها و
کوهها و صحراها چنان است که پوست بیمار که در هر جایی
از طبقه او بیرون بعضی سخت است و بعضی سست و هر جایی
و بقعه از لونی باشد و از آن جزوی جزو که در وی بقوه طبع آن
خاک و هوا و آب وی باشد و جواهر معدنی سه نوعند
بعضی از آن در خاک پدید می آیند از خاک نرم و لطیف چون
گوگرد و زرنیخ و نمک و شیشه است و زاج و بعضی از آن در قعر دریا
پدید آید چون مروارید و مرجان و مرجان نبات است و
مروارید جوهر است و هست که در میان کوه و سنگ پدید
پدید آید و تمام نشود الا بلعاب بسیار چون زر و سیم و مس و آهن
و رصاص و هست که تمام نشود الا بدورهای یاقوت و زبرجد
و عقیق و زمین بدین صورت که هست بعضی از آن خشک است
و بعضی از آن آب است و بعضی غارهاست چون دورها بدان
زمین بگذرد جای خشک آب گیرد و جای آب خشک شود و کوه
در آب پیدا آید و الا اگر از هزاران هزاران سال زمین خشک

بودی و آب نبودی هرگز کوه پیدا نیامدی و علت بودن کوه
آب دریاست چنانکه دورهای بسیار بر زمین بگذرد دریاها
صحرا شوند و صحرا دریا شود پس چون آب دریا بر صحرا قرار گیرد و صبر و زور
هر وقتی چنانکه عادت دریاها باشد و علت آن جوشش
جای دیگر بگوییم پس هر چه ریگ و سنگ و گل باشد از میان
دریا بجایی تنها می افتد و آنجا که جوشش گیرد و پیوسته در هر سالی
هم بدان وقت از آنجا آب بجوشد و هر چه از ریگ و سنگ در
پیش او آید همه بر سر آن نهد که سالها آنجا جمع باشد و هر سالی
از نو چون وقت سیلها باشد از وادیها و صحراها در وقتهای
بزرگ سیلها بدریا آمدن گیرد و سیلهای بزرگ از هزار من
تا صد هزار من بگردانند و بدریا می افکنند و همچنین گذرگاه
آب و جوشش آب نگذارند تا این سنگها در قعر دریا قرار گیرد
و همچنین بر این قاعده پیوسته تا کوه و جزیره شود پس چون آب
بجانبی دیگر گردد پس از دورهای بسیار رفتن آن آب پدید آن
موضع به پهلوهای آن کوه را ملس کنند تا آب بسر جایی دیگر

نقل

نقل کنند چون زلزلها باشد وقت باد آنجا فعل بیشتر تواند
کردن که هر سال جوشش آب بود پس آن زمین همه با کوهها
بشکافد تا کرها و کریوها و درها پدید آید پس هر جا که زمین نرم
باشد از آن دریاها شهرها شود و چشمهای خوش و ناخوش پدید آید
و در آن شهرها نی و گیاه و درخت بدین مانند پدید آید و بروید
و مرغان و ددان آنجا جمع شوند تا مدتها بر آید پس مردم
قصد آنجا کنند از بهر آب گیاه و از دد و وحوش و مرغان استیناس کنند
از بهر زرع و غیران و عمارت کنند تا باز دیگر باز چون دورها بر آن
بگذرد از آنجا عمارت بجای دیگر فتد و زمین را آب گیرد همچنین باشد
احوال دورها و عمارت زمین و از این بر دل است قطعی در
علم احکام نجوم سخت روشن است پس گوییم جواهر معدنی
بسیار است و از آن بسیار هست که با آتش گداخته شود چون
سرد شود بسته بود عقد شود و آن زر و سیم و آهن و رصاص
و سرب است و در چین و هند چیزهای دیگر از کانها
بغیر از این که ما یاد کردیم ولیکن اندک باشد و در اقلیمها

دیگر بنفسه وجهت که آتش بران کار نکند از سختی و رنگ درو
دهنی بود و آتش اثر در حل نکند او هلد چون الماس و یاقوت و عقیق
و مانند آن وجهت که بعضی سست لطیف و بگداخته و کار شود چون
ملکها وجهت که بعضی گداخته چون زاج و شنوب و بعضی جسد است که سخت
نباشد ولیکن آتش بر وی کار نکند چون طلق و زیبق که از آتش
بگریزد و چون کبریت و زرنیخ که در افروزند از علت د
دهنیت و بعضی هست که نباتی است چون مرجان و بسد و
بعضی باشد که حیوانی لطیف چون مروارید و باشد که از چشمه
برون آید چون عنبر و نفط و شنیدم که عنبر ملطی است که
بر کنار آب دریا می نشیند و گل لادن و مومیائی بر جا می نشیند
اما مهل القبل جواهر که گدازنده لطیف بدانند که انعقاد بر باطن زمین
است در میان سنگها و کوهها و غارها بجهت کثرت و جمله از بخارها
لطیف و حرارت آفتاب و را طبخ میکند و کاری می کند چون منعقد
نیابد باز بجای خویش می نشیند از آنکه زمستان حرارت
آفتاب در اندرون زمین شود از غلبه سرما و تا

لیمان

و تابستان سرما در اندرون زمین شود از غلبه گرما و همچنین
حال شب و روز که بروز هوا از عکس آفتاب گرم شود و بس
شب و را آید سردی گرده زمهریر غلبه کنند بران حرارت که بر روی
زمین باشد پس حرارت که بر روی زمین باشد پس حرارت و
برودت در غارها و زمینهای نرم شود و باز چون آفتاب
برآید سرما از وی بگریزد و در غارها و جایها اندرون زمین
شود و این محسوس است نزدیک اهل تجربه پس آنجا که در
غارها و میان کوهها و سنگها بسته راه باشد چون حرارت یابد
بر خیزد بعلت حرارت و چون راه نیابد لجید از حرارت
سیر گرد باید باز جای نشیند و هر بار که باز جای نشیند از
اجزاء زمینی ثقیل در وی آید هم برین قاعده مدتها مصعد میشود
و باز جای می نشیند و ثقیل میشود با زیبق گردد پس اگر طبخ آن
تربیت دهنی باشد و لکه چنانکه زمینی که از آن نفط و قیر
خیزد این آب هر بار که باز جای می نشیند اگر دهنیت
در وی آمیزد همچنین تا مدتها کبریت و زرنیخ شود و کبریت بار

بار زرد و یا سپید و زرنیخ یا سرخ لطیف یا زرد رنگ و طبع ایشان
بر حسب رنگ و طبع تربیت ایشان باشد و هر آنگه که کبریت و زرنیخ
در بقعه دیگر باشد و زیبق در بقعه دیگر آن کبریت و زیبق
بر حال خود باز و ایشان هیچ جوهر نیابد پس اگر هر دو
در یک بقعه باشند در وقت مصعد شدن و باز جای نشستن
در یکدیگر آویزد چند بار و حرارت معدن آن را
طبخ میکند بتدریج تا جوهری از جواهر شود و اگر اجزای
کبریتی صافی لطیف و اجزای زیبقی از کدورت پاک باشد
و طبخ معدل باعتدال باشد و بر دوام باشد و نسبت میان
کبریت و زیبق بر اعتدال لطیف و آب سرما بدان معدن
راه نیابد بمدت آن کبریت و زیبق نقره شود اما در میانه سرما راه
یابد سیم آید و اگر کبریت و زیبق و نسبت بر وفق طبیعت باشد
اما حرارت معدن بافراط لطیف زر بود زرد مس آید
و اگر زیبقی را غلبه لطیف و کبریت با اجزای زمینی درست
باشد و سرما غلبه و لکه در آن موضع ملقی آید اگر

اگر زیبقی [illegible]

زیبق

اگر زیبق غالب باشد و کبریت صافی تمام اما اندک
باشد و تربیت را اندک سستی باشد و رصاص لطیف و
سرما غلبه و لکه از آن سرب آید و اگر اجزای زیبق
ثقیل لطیف و کبریت پاک نبود و در معدن کاهلی برودت
غلبه و لکه بر زیبق و کاهی حرارت از آن آهن آید
و اگر کبریت غلبه و لکه بر زیبق و حرارت بافراط
لطیف از آن مس آید و باشد که هر قسمی آید و همچنین هیأت
همه معدنیات میکند بر تربیت و کبریت و زیبق و طبخ
و حرارت و برودت اما جوهری چون یاقوت و بلور
و عقیق و آنچه بدان ماند از قطرهای باران لطیف و کارهای
لطیف که در میان کوهها نشیند و غارهای سر گشوده و آن
بقعهائی باشد سخت که آب در آن غوص نتواند کردن
و هیچ خاک بجای در آن بقعهها نه نشیند از بلندی آن کوهها
و در آنجا حرارت آفتاب بر خیزد و چون بسر کوه رسند
زمهریر باشد از آنکه چون کوه سخت بلند لطیف زمهریر شود اصل باشد

خاصه در شمال پس این آب از جای خویش آید بنقل منقول شود با نقل
او چنان شود که بحرارت آفتاب متصاعد شود پس طبخ پذیرد و برگردد
جوهر شود و حرکت وی از آن کوکب آید که بر سمت راس آن
بقعه بگذرد با آن اقلیم را دبر آید چنانکه بود مر الماس ماه
و مشتری را و زهره را و بعضی مریخ را ... رکت بقعه ...
جوهر جزع خاص بقعه را نگویند مروارید پدید آید که در دریا صدف
از بلاد بحر مر اینند و بعضی گویند از رطوبت زج ببخار که در قعر
دریا جمع شده باشد پس چون این صدف بزرگ شود داند روان
او الماس گیرد و در میان او جوهر پدید آید چون گوشت
بالش بیند مانند گوشت ماهی و در و دهنی لطیف
دهانه باشد و این صدف بقوت آن جوان شود و
حرکت کند ولیکن بهیچ گونه دهن خویش گشوده نکند
از آنکه آب دریا شور باشد و در او در آن جوان
که در شکم او باشد زیان آرد پس چون حرکت تمام
یافته باشد وقتی معلوم از قعر دریا بر روی آب آید و

باز کند تا از آن بخاری که از دریا برخاسته باشد در وی
نشیند چنانکه آن جوان از آن ژاله بر شود پس صدف
دهن بر یکدیگر آرد و با قعر دریا شود و میان گل نرم فرو شود
و حرارت طبع آن جوان آن آب را طبخ کند در مدتی
همچون زیبق شود پس آن جوان طاقت ثقل او ندارد
از خویشتن بیرون کند همچنانکه در وقت زادن مردم
باشد پس آن زیبق بر روی صدف آید باشد که یک پاره
باشد و باشد که بصد پاره شود همچنانکه زیبق که در جایی
ریزند که یک پاره جمع شود پس بمدتها سخت شود و در
گردد و از جمله جواهر و زر و مروارید و یاقوت عزیز
تر است و الماس نزدیک است بزر و قلعی نزدیک است بسیم و
اما از بزرگی شنیدم که قلعی از زرنیخ و زیبق است نه از
کبریت و این نزدیکتر است و حکما متفق اند که سرب بهتر است از
قلعی و از جمله معدنیها مرقشیشا و دهنج و لاژورد و نوشادر
و فیروزه و بجاده و عنبر و مقناطیس و آنچه بدین ماند که آن

اصحاب کیمیا آن بکار دارند و زیفد را صنعت در شناختن معدنیات

خلاصهٔ رسالهٔ ششم از قسم دوم عقلیات در طبیعة از اخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه طبیعت بقول بعضی از متقدمان
قوتی است نافذ از نفس کل در همه اجسام سماوی و ارضی
از فلک المحیط تا بمرکز زمین و اصحاب منطق گویند طبیعت
حرکت مبدا اول است از وجودی که آن از واجب
الوجود بحرکت پدید آید و آن قصد اول است که واجب
الوجود کرد و آن خیر محض که در آن هیچ شری نیست
و آن است که حکمای الهی گویند زیرا که فعل واجب الوجود
عقل است و نه نفس فعل واجب الوجود است و همچنین
مرکز زمین و این هر دو ذکر در حق طبیعت یکدیگر نگذرند
و تفاوتی نکنند و از این است که بزرگان گویند العقل و
النفس و الطبیعة بمنزلة واحدة پس بباید دانست که
جثه عالم یازده کره است و آفتاب در میان کره است پنج از

از جانبی و پنج از جانبی دیگر آنکه از بالا است فلک مریخ و
فلک مشتری و فلک زحل و فلک کواکب ثابته و فلک
محیط است و از جانبی دیگر که تحت خوانند فلک زهره و فلک
عطارد و فلک قمر و کره هوا و کره زمین است و این جثه را
یاد کردیم تن یکسال است و نفس کل جان این تن است و واجب
الوجود جان این جان است و این جثه حیوانی است ناطق
و عاقل ممیز اما الا فعل باختیار و عقل نکند و این زمین و جانوران
این حیوان همچون طفلی است کوچک میان اعضای این حیوان
و هر حیوان که در زمین است چون جزوی کوچک میان
این طفل و محیی بذلک یعنی زمین و آنچه در زمین است از جنب
این حیوان بزرگ هیچ محیی بذلک و این حیوان امکانیست
نیست چه حیوان او ذرتی است و آنچه در زمین است جمیع اولاد
عارضی است و چون خطره در حیوان پدید آید و در این هفت
کوکب هفت فلک هفت عضو اند چون دل و جگر و طحال و
دماغ و معده و شش و گرده و هر چه بر روی زمین

پدید آید همه صورت ازین جهان پذیرد و هیچ چیز در زمین
پدید نیاید الا که صورت این دوران باشد و هرچه بخواهد بودن
نخست در افلاک پدید آید پس در عناصر پس در حیوان پس در
نبات پس در معادن و هرچه لطیف تر اثر آن زودتر و بهتر پذیرد
و کوکبی را در زمین بقعه است که آن نصیب او باشد چنانکه زحل را
وادیها و صحراهای سخت و کشتها و راههای شارع و جویها و
رودهای بزرگ و کوچک نصیب جدی و دلو باشد و
مشتری و قوس و حوت را مسجدها و هیکلها و کلیساها و
موضعهای عبادت قرّاء و جای قضات و اشراف و مدرسها
و آنچه بدین مانند و عیدگاهها و جای منبرها و مکتب قرآن
و مریخ و حمل و عقرب را آتش کدهها و هر جا که آتش کنند و
حیوانات را کشند چون گاو و گوسفند و جای دزدان
و ددان و وحوش و لشکرگاه و مانند آن و زهره و میزان
و ثور را بستانها و جای تماشا و مجلس نشاطها و شراب و خوش
و سرود و لذت و منظرهای خوش خنده ناک عطارد و جوزا

و سنبله را

و سنبله را بازارها و پیشه کاران و جای مناظره و مباحثه در
علوم و دیوان خانها و کتاب و علم و هر آن وقت که ایشان
در شرف باشند و نکو حالت این جمله نکو باشد و دلیل آنکه گفتیم
که این عالم نمودارست که ما در خود نگاه بکنیم ما را تنی است
و جانی و قوتها مختلف درین تن چون سمع و بصر و شم
و ذوق و لمس و متخیله و متفکره و حافظه و متوهمه و حس مشترک
و دل و جگر و معده و طحال و زهره و دماغ و بعضی اندام
سر و پا و دست و تن و آلت مردی مردانرا و آلت زنی
زنانرا و بعضی دیگر درین تن چون جاذبه و ماسکه و هاضمه و
دافعه و غاذیه و نامیه و مصوره و جان سلطان تن و جمله
تن در فرمان او و همچنین عالمها و فلکها چون تفحّص کنیم این
جمله هست و تمامتر جهان دروی است و آدمی نمو
نمودار وی و اگر کسی درین نیکو اندیشه کند او را هیچ
اشکال و شکی در طریق حکمت نماند الا که حل شود و ما و میانه
هر بار گوییم بدانند که از کرهٔ آفتاب قوتی روحانی

بجمله پیوسته است با افلاک و کواکب و ارکان و اجسام
کلّی و جزوی و صلاح عالم بدانست و تمامی وجود بدوست
چنانکه در تن ما دل است و جگر و حرارت غریزی از وی بهمه تن
پیوسته است آفتاب دل این جهان بزرگست و جنبش وی ازوست
و حکما این قوت آفتاب را که بدو پیوسته است
روحانیات آفتاب خوانند و شریعت او را ملک صفت
خوانند که او را لشکرها و جای نشستنها است و اسرافیل یک قوت از قوتهای
آفتابست و همچنین از جرم زحل قوتی روحانی بهمهٔ عالم پیوسته
است از محیط تا بمرکز خاک و هیولی همه عالم بدین قوت
قبول صورت تواند کرد و این را ماسکهٔ این جهان
خوانند همچنانکه از طحال قوت سودا بهمه تن بجمله تن پیوسته
است و قوت ماسکهٔ تن بدانست این کوکب طحال این جهان
بزرگست و این قوت که از وی بعالم پیوسته است
حکما از روحانیات زحل خوانند و شریعت او را ملک
خوانند با لشکر بسیار و عوانان فراوان و ملک الموت یکی قوتست

ازین

قوتها و همچنین از جرم مریخ قوتی روحانی بعالم پیوسته است
بکلّی و جزوی و طلب علمها و صنعتها کردن و طلب بزرگواری
از وی باشد همچنانکه از زهره صفرا بهمه تن پیوسته است و خلطها
بهمه تن برسد و حکما این را روحانیات مریخ خوانند و شریعت
او را ملک خوانند و لشکرهای بسیار و عوانان بی اندازه و ملک
و جبرئیل یکی قوتست ازین قوتها و این کوکب زهرهٔ فلک است
یعنی این جهان بزرگ را و همچنین از کرهٔ مشتری قوتی روحانی
بجمله عالم پیوسته است بکلّی و جزوی و اعتدال طبعها بدوست
و سبب چیزها که بتن پیوسته است او باعتدال میدارد و
جسم مردم بدان پرورش می‌یابد ازوست و این کوکب
جگر این جهان است و حکما این قوت را که از جرم مشتری
پیوسته است روحانیات مشتری خوانند و شریعت
او را ملک خوانند که لشکرهای بسیار دارد و رضوان خازن
بهشت یکی قوتست ازین قوتها و همچنین از کرهٔ زهره قوتی
روحانی بجمله اجسام عالم پیوسته است و زینت عالم و

وجمال و روئی موجود است از این قوت است همچنانکه از
معدهٔ غذا بجگر و همهٔ تن پیوسته است و شهوت و لذت و نشاط
همه از وی است و این قوت را حکما روحانیات زهره خوانند
و نیز گفته‌اند از آنکه خوانند که لشکرهای ابلیس و جوالیس از این
قوتهاست و این کوکب معدهٔ این حیوان بزرگ است
و همچنین از عطارد قوتی از اجسام عالم پیوسته است
معرفت و حس و خاطر و الهام و وحی و علمهای غریب از
وی باشد چنانکه از دماغ قوت توهم و فکر و فراستی
و دلایل عقل می‌آید حکما این قوت را روحانیات عطارد
خوانند و نیز گفته‌اند از آنکه خوانند خداوندان لشکرها
و دلالان و قلمان از این قوت باشند و کرام الکاتبین
همچنین و این کوکب بطرزیست دماغ این حیوان بزرگ را
و همچنین از قمر قوتی بجمله عالم پیوسته است بکلی وجود نیا
و آن قوتی باشد متوسط میان جرم عالم و
نفس زدن از اینست همچنانکه از شش قوتی بهمه تن

پیوسته

پیوسته است که نفس زدن و حرارت غریزی را نگاه دارد
و این قوت را حکما روحانیات قمر خوانند و نیز گفته‌اند از وحی خوانند
و آن ملائکه‌ای که برکات و نعمت و نور دیگر بمردم دهند و میکائیل
قوتی از این قوتهاست و گویند علمهای آن ملائکه بر آسمان
برند و از ستارگان ثابته از هر یکی قوتی بعالم پیوسته است
و بدان فعلها میکنند پس چون منجم در حقیقت آنچه ما یاد
کردیم نگاه کند بداند که در عالم جور و ظلم نسبت و جهل و
مریخ و زحل نسبت کنند و مرگ و بیدادی نسبت و قتل و ظلم نسبت د
حالهای این جمله از حول ایشان کنند چنانکه تعصب و میل از
خود در دلها و در تشریح ابدان منجم نگاه کنند و گویند
اگر زهره نبودی صفرا از تن که بستدی از آنکه زهره صفرا را
از جگر بستاند جگر سوخته شود و شرح این در کتب طب روشن
گفته است و همچنین اگر زهره نبودی معده بیاری کدام
خلط طعام هضم کردی از آنکه تا از زهره صفرا در معده
ریخته نشود طعام در معده در جوشش نیاید و خام بماند

و از آن خلطهای فاسد برآید و اگر همچنین فلک مریخ نبودی
نشایستی دنیا قصد بی چنانکه در کتب نجوم این شرح کرده اند و
همچنین حال زحل طحال که اگر زحل نبودی طحال نبودی که اگر
طحال سودای خشک از جگر نکشیدی جگر از غلبه سودا
خشک شدی و جمع نماندی و همچنین اگر زحل نبودی ابد از
پیری و مرگ نبودی و آن وبال عظیم بودی و هر که در این
رساله بشرط خویش نگاه کند و علم و سبب آفرینش افلاک و کواکب
بداند هیچ شکی نیست و بر دل وی هیچ شکی نماند و بعلمهای ریاضی حاجتمند
نشود و این سخن در رساله دیگر گفته خواهد شد ان شاء الله تعالی والله اعلم .

خلاصه رساله هشتم از عقلیات در تکوین نبات
از اخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس

اکنون بدانکه حق تعالی نبات خویش در زیر فلک قمر چهار عنصر
بدید کرده است و ماده این موضوع است که حیوان و نبات
و معادن گشت از این چهار عنصر است و مدبر این طبیعت
است که مبدأ حرکات اول است و فاعل که این

در

قوت مدبر بر تواتر بدین چهار عنصر رسانند افلاک و کواکب اند
طبیعت چون نجار و افلاک چون دست و تیشه و اره و عناصر
چون آهن که از آن اره و سر و تبر و کرسی کنند و حیوان و نبات
و معادن چون اره و سر و تبر و کرسی کرده و هرچه از نبات است
او را یا اصل باشد چون چوب و شاخ و مانند آن چون
جوانه النخله و مرغ را خایه و چوب را دانه و انگور را چوب
و شاخ و بیخ درختها میوه دار را و نه جمله هیچ نباتی از تخم دیگر
نباید همچنین این شک در جمله هیولی سایر است چنانکه از
آهن ریسمان نباید و از چوب پیرهن و کرباس نباید و
همچنین از زرینی یاقوت نباید و از یاقوت زر نباید و از
معادن نبات نباید و همچنین در معادن کمتر معدنی ملح است
و شریفتر معدنی یاقوت و در حیوان کمتر از حیوانی کرم است
و بهتر حیوانی مردم و در نبات کمتر نباتی خود روست
و بهتر نباتی خرماست از آنکه اگرچه بصورت نبات است
بمعنی حیوان است که اگر او را سر ببرند بمیرد و اگر منیج کشی

دل وی فرو بردند بمرد واگر زنده باشد وی بخفتند انگاه که
بار بیاورده باشد و او را تهدید کنند که اگر سالی دیگر بار
بیاوری ترا ببریم بار آورد و همچنان حیوان را نخل نگفته
حاصل نخو و نبات را اگرچه هیولی پدید نیست که از تخم بسبب
زنده بکنزوی است که اگرچه تخم و افتاب و زمین که هر سه
علت نبات اند و آفتاب علت همه حیوان و نبات و معادن
است و همچنین زمین خویش علت هر سه است و تخم
علت نبات و حیوان است واگر آب نبود نه حیوان
بود و نه نبات از انکه ما می بینیم که از زمین شوره
چون آب نیست گیاه می روید چون اشنان وغیره
وحیوان در زمین می باشد بی شعاع افتاب چون
این گیاه که در زمین شوره روید بی اب هیچ
جانی حیوان و نبات و معادن نتوانند بود و البته
و هیچ بزرگی بر نفس نیکو نیست و پرورش نبات همچون
پرورش حیوان است و شاخهای که درخت جگر هم گفتیم

درخت نبات مثل وی است از انکه جگر را هفت قوت
است چون جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و غاذیه
و مولّده و نامیه چنانکه جاذبه اب بخویشتن میکشد و ماسکه
از ان نگاه میدارد و هاضمه از ان طبخ میکند و دافعه ثفل جدا
میکند و غاذیه از ان کیموس سازد یعنی مایهٔ انگور خام
و مولده از شاخ بیرون رها کند و نامیه او را نمو
میدهد و اسم نبات بر جمله رستنیها افتد چنانکه گویند
جنس و در این رساله نام نباتها و درختها چون سیب و
به و خربزه و صورتهای مختلف نباتی یاد که دران
علمی نیست که منطقی را بکار آید و برهان بران حجت باشد
و ما گوییم آخر مرتبهٔ نباتی باوّل مرتبهٔ حیوانی پیوسته
است و آخر مرتبهٔ حیوانی باوّل مرتبهٔ انسانی پیوسته است و
آخر مرتبهٔ انسانی باوّل مرتبهٔ ملکی پیوسته است و بعد از
حیوان شرف نفس جز انسان است و چنانکه بعد از ملک
شرف نفس چه چیز است و این کفایت است و بعد ازین

رسالهٔ حیوانی آورده بود و درین هیچ علمی نبود که
به برهان یا دشوار بدکردن بگذاشتیم آنرا

خلاصهٔ رسالهٔ هشتم از قسم دوم در ترکیب انسان از اخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه از حیوان انچه بدرجه ملکی
نزدیکتر است انسان است و او از تنی و جانی مرکب
است و عاقل و ممیّز است و در وی تخیّل استنباط
کند و صناعتها از خویشتن نهد و دعوی شناختن چیزها
کند و این سخن ما را معضلی است که ناپسندیده
باشد که کسی دعوی شناختن شرایع و ادیان کند
و او خویشتن را نشناسد و آنکس که برین صفت باشد
چنان بود که کسی دعوی کند که من خلق را طعام میدهم
و او گرسنه باشد و یا کسی که دیگری را جامه کند
و او عریان باشد و یا کسی که درمان بیماری کند و
او خود بیمار باشد و چارهٔ خویشتن نداند و یا کسی مردم را

راه خانها می نماید و او راه خانهٔ خویشتن نداند
و این معنی نزد عقلا ناپسندیده است پس باید که مردم
ابتدای دانش بخویشتن انگنه بچیزی دیگر با آنکه حکمای اوایل
متفق اند که هر که تن و جان خویشتن شناخت هردو جهان
بشناخت پس بدانکه نام مردم برین جمله است که از
تن و جان خواستند و تن چون خانه است بدین سان که
مرئی است و جان چون سلطان یا کدخدای این خانه
و در شکل محسوسات تن چون پوستی باشد و جان چون
مغز و یا تن چون مغز باشد و جان چون روغن و چون
بنگر دیگر و تن چون روغن باشد و جان چون آن قوّتی
که بر روغن متّصل است و بر وجهی دیگر تن چون مرکبی و جان
چون راکب و چون هردو بیکدیگر یاد کنند سوار خوانند
و شناختن آن بسه وجه باشد وجه اول نظر کردن در جای
جان و صفتهای خاص وی بی آنکه بچیزی دیگر نظر کنند
و وجه سیم نظر کردن در هر دو را که از مجموع مردم

پیدا آید اما نظر کردن در حال تن آن طبقه که بدانند
و بشناسند هر آینه چه تن راست از پوست و گوشت و پی
سفید و پی زرد و استخوان و آلات اندرونی و بیرونی
کر چند باشند و هر یکی بکار آید و از بیرون و اندرون چه کار
بکند و این در تشریح باز گفته اند و لیکن ما قدری باشند
مدخلی باز گوئیم بدانند که مردم چنین که هست مختصر عالم است
و از آن عالم گویند که این عالم صغیر است و مقصود حکما
ازین لفظ آنست که هر چه در افلاک و کواکب و طبایع
موجودات از معادن و نبات و حیوان موجود است
در این جهان موجود است بلکه تمامتر و کاملتر اول بدانند
که در مردم عناصر چهار است که آن آتش و باد و آب و
خاک است و آتش و باد و آب و خاک از گرمی و سردی و
تری و خشکی است و گرمی و سردی و تری و خشکی اصل طبیعت
است که حرکت اول است چنانکه یاد کردیم پس بجای
آتش در مردم صفراست و بجای باد خون و بجای آب بلغم و بجای

خاک سودا و اخلاط مردم جمله این چهار رکن است
سردی و تری و گرمی و خشکی و چهار قوت در چهار خلط
و اصل طبیعت که عناصر اند و اضافت کنند همین خلط را
برین صفت طبیعت اضافت کنند و نه گوهر است در معظم
چون استخوان و مغز و رگ و پی و خون و گوشت و پوست و ناخن
و موی و ده طبیعت است در مردم سر و گردن و سینه و بالای
سینه و زیر شکم و زهار و سرین و ران و ساق و پای و انگشت
اصل است که از اعمود تن خوانند استخوانها و پیها و بندهاست
و ده خزینه است در معظم دماغ و نخاع و شش و جگر و سپرز
و دل و زهره و امعا و گرده ها و خایه هاست و سه شارع است
در معظم چون رگهای جهنده و مجرای آب و غایط دوازده
روزن در مردم هست دو از چشم و دو از گوش و دو از
بینی و دو مجرای ثقل پستان و دهان و ناف و هفت منکاراند
در مردم جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و نامیه و غاذیه و
مولده و باتفاق هر چه در عالم علوی است در عالم سفلی در

مردم است چنانکه یاد کردیم و بر ما قبل واجب است که چون این را
بتفصیل بدانند بجملگی چنانکه گویند هر که او را او شناخت و هیچ
همان تفصیل باشد که طفل یک آدم را که گویند سر و تفصیل وی چنان
لیکن که گویند تن مرکب است از پوست و استخوان و گوشت و پی
سفید و زرد و عضوهای رئیسی که مخدوم اند و دیگر اعضا که خادم
اند و بعضی که نه خادمند و نه مخدوم اول گویند سر را جوفها بسیار است
و بحرکت جای دماغ است و آن سه قسم منقسم میشود یکی در پیش و
یکی در پس سر و در میان این جوفها مغز است که آلت حس
و حرکت است و این مغز در میان دو غلاف نهاده است که
اطبا ام الدماغ خوانند و یکی که بدماغ نزدیکتر است بعضی
دماغ در میان آن نهاده است تنگتر است و یکی دیگر
سطبر تر و کدر پی سر با آن دو پیوسته است و عصبها هم از آنجا بر آید
و این دماغ که در میان این دو کد و است سرد و تر است در
اول آفرینش سبب آن از ابدان را ابا زند که اگر دماغ گرم و
خشک بودی بگداختی و اگر تر گوئیم نگداختی چون گرم و خشک

بودی هرگز آدمی خداوند را نبودی و اگر سردی زیادتی
خطا بودی و این بزرگترین عنایتی از واجب الوجود است
و اما در اثبات عبارت دلیلها بگوییم بعد از این و گوید
چشم مرکب است از هفت طبقه و سه رطوبت اول سپیده
و آنرا ملتحمه خوانند و دوم طبقه قرنیه و سیم طبقه عنبیه و چهارم
طبقه عنکبوتیه و پنجم طبقه شبکیه و ششم طبقه مشیمیه و هفتم طبقه
صلبیه اما رطوبت اول بیضی که در میان طبقه عنکبوتیه و عنبیه
است و دوم جلیدیه و آن حدقه است و سیم زجاجیه
که در میان عنکبوتیه و شبکیه است و این جمله از بهر آنست
که تا ناگاه چیزی بمردم باز خورد که از آن خبر بدکند
مانند آتش و آب و دود و زیانکار و خصم و همجنس یا فرزند
کننده چشم را زیان نرسد و در منفعت مردم بچشم بسیار است
در کتب طب یاد کرده است و این بزرگترین عنایتی است
از واجب الوجود و همچنین بنگر و گوید اگر گوش
نبودی معنها از نوع هم از جنس کی توانستی شنیدی

و اگر علم معلوم شدی با حاجتمند شدی بعلمی توانستی امور شنیدن
و نتوانستی آموختن و تمیز میان نیکو و زشت و میان الوان
مختلف و آواز خوش و ناخوش نتوانستی گوش کردن و یکی
چشم گوش نبودی جایی که چشم کار نکند و در شب تاریک و ظلمت
پیش آید گوش بجای چشم باشد و با جائیکه حجابی آید و
از جهت گوش کار نکند چشم آن حال را در یابد یا بشری
باشارت یا بعبارت و همچنین حال زبان که ترجمان است
اگرچه انچه در عقل است بتمامی ترجمه آن نتواند کرد و لیکن
اگر او نبودی در مردم شناسا بدی و جوهر نفس و عقل از
قوت بفعل نیامدی و آنچه مضمون دل زبد نبودی هرگز معلوم
نشدی پس چشم دیده بان و گوش پاسبان و زبان ترجمان است
و پس در اندرون خویش نگاه کند که از فرق سر تا قدم
دویست و چهل و هشت پاره استخوان است که هر یکی کار را
شاید در سر پنجاه و نه استخوان است و بیست و چهار
مهره و شش استخوان سرین و هفت استخوان سینه و بیست

و چار استخوان پهلو و چهار استخوان کتف و همچنین گردن
و شصت در سر دو دست و دو در هر دو ران و شصت در
هر دو پای و پانصد و نوزده پی زرد و سپید هر بعضی در موضعی
که اگر یاد کنیم این رساله بشرح آن دراز شود و همچنین رگها
و شریانها فی الجمله تن چون خرگهی بود و استخوان چون ستون
و چوبهای خرگاه و پیها و رگها و طنابهای آن و پوست چون
جامه خرگاه و اعضا رئیسه چون آلت و اوانی که بکار آید
و نفس ناطقه چون خداوند خرگاه و قوتهای طبیعی
چون خادمان مثلا چون اعضا رئیسه که اندرون
مردم است چون دل و جگر و شش و معده و طحال
و زهره و گرده و امعا و گوئیم در مردم سه قوت که هیچ
طایفه بران منکر نیستند یکی را طبیعی خوانند و آن در
جگر است و دوم را حیوانی و آن در دل است و سیم را
نفسانی و آن در دماغ است اما قوت طبیعی هفت است
اول قوت جاذبه که تا در گلو آن قوت نباشد طعام از

گلو بمعده نتواند شدن و چون طعام در معده پخته شد جگر آنرا
بقوت جاذبه بخویشتن تواند کشیدن و اگر در اعضا قوت
جاذبه نبودی هیچ اعضا غذا از جگر بخویشتن نتوانستی کشیدن
و همچنین فعلها که در قوت جاذبه است در قوت ماسکه است
که چون طعام در معده شود او را نگاه دارد تا منفذ زیر
معده فرو نشود پیش از طبخ و همچنین منفذ مثانه چون ماسکه
تواند منع بول و براز کردن و این قوت از تن بجگر پیوسته است
و اعضا ما چون از رگهای جگر چون باینشان رسد بقوت
ماسکه توانند داشتن تا قوت مولده در او فعل بکند و اگر
قوت ماسکه نبودی مردم و صورت حیوان و نبات
نبودی و سیم قوت هاضمه است و این قوت از جگر بهمه
تن پیوسته است خاصه بمعده که طبخ طعام کند و این قوت
هاضمه چون آتشی است و معده همچون دیگ و جگر چون
طباخ تا چون طعام طبخ شد جگر هرچه خالص باشد بقوت
جاذبه بخویشتن کشد و بقوت ماسکه نگاه دارد و بقوت هاضمه

خونرا گوشت کند و چهارم قوت مغیره است که در معده
تغیر در طعام آرد و چون جگر از معده آنچه باید بستاند و قوت
مغیره در جگر او را برنگ خون کند و اعضا چون خون جگر
بستانند هم بدین قوت خونرا برنگ گوشت کند و پنجم قوت
دافعه است که از جگر بهمه تن پیوسته است که معده
بدین قوت دفع کند و دفع ثقلهای طعام کند جگر و جگر
و مثانه و مقعد دفع ثقل کند و جگر از خویشتن دفع خون
خالص کند برگها و ششم قوت مولده است که از جگر بهمه تن
پیوسته است و هر آرایشی که در تن بود در جگر بدین قوت بود
و هفتم قوت غاذیه است که از جگر بهمه تن پیوسته است و
هرچه در تن آلت غذا است بدین قوت است اما قوت
نفسانی سه است اول قوت حساسه و دوم قوت مدبره
و سیم قوت محرکه و اما قوت حساسه پنج قسم است و آن سمع
و بصر و شم و ذوق و لمس است و هر یکی را قوتهای مختلف است
و قوت مدبره سه قسم است یکی وهم و یکی فکر و یکی حفظ و در هر

یکی قوتها همچنین مختلف است و این هر سه قوت در دماغ است
چنانکه در کتب معرفت نفس شرح آن داده اند اما قوت
محرکه که کم یکقوتست در دل است و قوتهای بسیار در تحت این
قوت است و این قوتها را که بر شمردیم ابتدای است که این
جمله در تحت الست و آن طبیعت است و شاید که او را نفس
کل خوانند و شاید که عقل خوانند هر مای سبب فعلی که از وی پدید
می آید و چون عاقل انصاف بدهد بداند که این عنایت
واجب الوجود است چرا باید که بر عنایت واجب الوجود
انکار کند و خود محسوس است که مردم خفته باشند و همه اعضا
او بر کار باشند و حس مشترک دیده بانی میکند و نفس نفس زدن
روح حیوانی را راحت میدهد و دل نبض ما را بر حرکت میدارد
و جگر بوجهی طباخی میکند و بوجهی منقی که خون سیاه بطحال
میدهد و خون بهرنگ لتشنی و خون صافی بواسطه رگها بهمه
تن میرساند و هفت قوت را بر کار میدارد و بدل قوت
افتاب میدهد بجگر قوت و بمعده و کرده قوت زهره

و دماغ قوت عطارد و بشش قوت قمر و بزهره قوت مریخ و تن
ملکی و جان کدای و این را شرح بسیار است ما گفتیم که
یکی در موضع خود باز گوییم پس معلوم شد بدین دلیلها که مردم
عالم صغیر است استخوان چون کوهها و زمین چون تن و رگها
چون دریاها و رودها و دماغ و سینه چون فلکها و اعضای
رئیسه چون کواکب و قوتهای نفسانی چون ملائکه و نفس
انسانی چون پروردگار این قدر کفایت است والله اعلم

خلاصهٔ رسالهٔ نهم از قسم دوم در طبیعیات در حاس و محسوس از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه علم مردم بموجودات
به سه طریق باشد بحواس پنجگانه که اول طریقی است بمعلومات
و مردم و اطفال و بعضی از حیوان درین طریق شریکند و
دوم طریق عقل است بمقدمات اولیات و مردم درین
طریق با اطفال و حیوان غیر ناطق شریک نیستند و لیکن عالم
و غیر عالم درین شریک باشند و سیم طریق برهان است و این

خاص حکما را باشد و معرفت بدین طریق حکما را باشد
و معرفت بدین طریق بود معرفت ریاضیات هندسیات
و منطقیات باشد و هر یکی بجای خویش گفتیم و محسوسات حس
در توان یافت و معقولات اولی را بعقل مجرد و برهان با آلتی که
عقل بیند دریابد و آن منطق است اما حواس آلتها باشد
جسدانی و آن چشم و گوش و بینی و زبان و دست است به
مشارکت همه تن اما قوت حساسه قوت روحانی باشد و شاید
که نفسانی گویند و این قوت در هر عضوی فعلی کند اما محسوسات
عرضها باشد قایم بجسم و جوهر مرکب گویند و پس این عرضها اثر
کند در حواس خمسه از جهت کمیت و کیفیت اما قوت باصره در
هفت طبقه و سه رطوبت است که یاد کردیم و قوت سامعه در
اندرون گوش است و در پوستی که آنجا گسترده است و قوت
شم در دو عصب است مجوف که در دماغ مردم است همچون
سر دو پستان و مجوف او چون خانهٔ زنبور بود و گاه گاهی
که استخوان سر گاو و یا شتر چون کهنه شده باشد بشکنند از

اندرون آن استخوان تجویفها پدید آید که تجویف آلت شم
ماند و قوت ذوق در عصبی باشد که بر روی زبان گسترده باشد
و قوت لمس بر روی همه تن گسترده است و لیکن در دست
بیشتر باشد و محسوسات جمله از پنج نوع باشد اول طریق لمس است
و آن ده نوع بود گرمی و سردی و تری و خشکی و نرمی و سختی و
سطبری و سستی و سبکی و گرانی و دویم طریق ذوق است که
طعام را بود و آن نه گونه است شیرینی و تلخی و شوری و
چربی و ترشی و تیزی چون پیاز و عفوصت و آن چون مازو
باشد و عذوبت و آن چون خوش باشد و روانی چون
آب و جنس سیم طریق شم است و آن دو نوع بود چون خوش
و ناخوش و جنس چهارم سمع است و آن دو نوع باشد
حیوانی و غیر حیوانی اما غیر حیوانی دو نوع است یکی طبیعی و
یکی آلتی و حیوان دو نوع بود یکی منطقی و یکی غیر منطقی اما منطقی
دو نوع باشد برهانی و غیر برهانی و جنس پنجم بصر است و آن
ده نوع باشد نور و ظلمت و لون و جسم و سطح و شکل و وضع

ودیدو حرکت و سکون اما قوت لمس حرارت و برودت را
چنان بود که چون چیزی گرم بتن باز خورد و بر حرارت طبیعی
لمس زیادت شود و غلبه کند بر برودتی که در تن است نفس
حساسه اثر ادر یابد و اگر چیزی سرد بود باز خورد و برودتی که در طبع
بود زیادت شود اما غلبه کند بر حرارت غریزی مردم تا قوت
متخیله از دماغ خبر یابد و اگر از جسم در مزاج حرارت و برودت
مخالف جسم مردم نبود هیچ اثری بحس نرسد و لیکن از دو وجه
خالی نباشد یا از جسمی که درشت تر از تن باشد یا نرمتر پس حس
لمس آن خبر باز دهد و اگر در نرمی و درشتی با تن مردم متساوی
باشد یا هم نوع بود یا هم نوع نبود هم چون زن و کنیزک و غیر
آن یا دوست و برادر و خویش و مانند آن و اگر محل شهوت
بود حس از آن خبر باز دهد و اگر نبود هیچ حرکت ندهد و در قوت
لمس اثری باشد که بحرارت و برودت و نرمی و درشتی با مردم
یکی باشد مگر هم تن مردم و همچنین اگر سخت باشد چون بمردم
رسد آن لطافت از وی دور شود و این طبیعت جسمی است

که جسمی سخت بسست فرو رود چون با آب و گل و خمیر و مانند
آن پس حس بقوت نفسانی دماغ از سختی آن جسم خبر دهد و اگر
نرمتر از تن بود هم برین حال حس خبر باز دهد و هم برین
قیاس قوتهای دیگر مبدا اند اما خشکی و تری اگر جسمی خشک با تن
مردم ملاقات کند رطوبتی که در مسام بود از غلبه آن جسم خشک
او را پراکنده کند و حس از آن خبر باز دهد اما چگونگی ذوق چنانست
که چیزی برطوبت زبان رسد آن مزاج که در وی بود با رطوبت
زبان آمیخته شود و این رطوبت بمسامهای زبان فرو شود
و از آن ده گونه تفصیل که دادیم خبر دهد از آنکه از اندرون
پوست زبان بر روی گوشت عصبی از دماغ بوی پیوسته است
اما ادراک مشام خوشی و ناخوشی بداند که هر جسمی که از وی
بوی آید مادام بخاری لطیف از آن جسم حل میشود و با هوا امتزاج
میپذیرد مزاج روحانی لطیف پس هوا از لطافتی که در وی
باشد مانند آن بخار شود و اگر خوش بود خوش گردد و اگر ناخوش
بود ناخوش شود پس هر حیوانی که او را انشقی باشد و هوا را

بنفس با خویشتن میکشد این هوا با آلت حسی که گفتیم که چون سر
دو پستانست و آن آلت شمست بوی برساند پس این
هوا که در تجویف این آلت باشد مانند آن چیز شود و حس
از آن خبر دهد پس اگر آن هوا خوش باشد و بداند که مشام
حیوانی در خوشی و ناخوشی بویها مختلف است چون خنفسا
که از بوی گل بمیرد و بسرگین زنده شود و چون کناس که
از بوی عطر رنجور شود و ببوی نجاست نیک شود و مانند
صفراوی که از بوی مشک بخندد و ببوی گل راحت یابد و درین
معنی اختلاف بسیار است که جمله بحسب مزاج و بحسب آن
خلط که بر تن غلبه دارد اما قوت سامعه دو نوع است
حیوانی و غیر حیوانی اما غیر حیوانی دو نوع بود یا طبیعی بود یا
آلت طبیعی چون آواز سنگ و چوب و آهن و رعد و
برق و هر آنچه بدین ماند و آلتی چون آواز طبل و بوق
و نای و ابریشم و آنچه بدین ماند و حیوانی دو نوع بود منطقی
و غیر منطقی اما غیر منطقی آواز حیوان غیر ناطق است و

منطقی آواز مردم و این دو نوع بود و یکی آن بود که بر چیزی دلالت
کند و یا بر هیچ دلالت نکند چون خنده و گریه و داد ار و غیره و
آوازی باشد که در آن هجا باشد و این جمله کوفتن دو چیز بود
بر یکدیگر یا سودن دو جسم بر یکدیگر تا بدان صدمه در هوا
موج پدید آید و بقدر قوت آن هر دو جسم چندانکه قوی اندر آن
موج برود پس اگر اتفاق افتد که قوت سامعه مرکب است
بسبب تموج هوا اثر ادر یابد و متخیله را خبر دهد و مثال موج
زدن هوا آن بود که اگر سنگی در آب اندازد و در آن موضع
که سنگ فرو رفته باشد دایره پدید آید و فراخ میشود
همچنین تا آنکه اگر بفنا میشود از بهر آنکه هوا از شکستن جهت موج
زند بر یک سطح و موج هوا آنست مانند بفراخ شدن آبگینه
گداخته از دمیدن آبگینه گر از آنکه باد آبگینه را فراخ شدن
و موج زدن کروی است و بسبب آنکه چرا از دور نمیرسد یا
چرا منقطع میشود آنست که قوت منقطع میشود چنانکه در
آب چون دایره بگردد هر زمان که بر می آید دایره فراخ تر

بیشتر شود و قوت بیشتر خواهد و هر زمان قوت کمتر میشود ولیکن قوت
بنقصان میشود و دایره بزیادت و چون چنین بود در دو مضمحل
گردد مثال آنکه مردم کمانی با دل قوت بسیار بود و کشیدن در
اول سست باشد و هرچه بیشتر کشد زور بیشتر خواهد پس سبب فناء
صورت آن قوت سامعه برین گونه بود اما چگونگی ادراک
بصر بدانند که سمع را دو علت باشد که بصر را نیست یکی در شب
دیگری در روز و در تاریکی و در روشنائی آن قوت را تفاوتی
نکند و همچنین بود حال لمس و ذوق و شم و حال قوت باصره
برخلاف اینست از آنکه در تاریکی نبینند و دوم آنکه قوت
سامعه از بسیار چیز با خبر دهد که میان او و آن چیز حایلی بود
و قوت باصره را این قدرت نباشد و ازین است که
بیشتر حکما قوت سامعه را تفضیل نهند بر قوت باصره و
در قرآن هر دو صفت را خدای تعالی اثبات میکند
اول سمع را یاد میکند از شرف سمع نه از آنکه الهی سمع باشد
و چون فارو انداریم که ارواح آلت سمع گوییم چگونه روا

باشد که کسی در حق آفریدگار روح را آلت سمع گوید اما
چشم مردم ظلمت را بیند ولیکن در ظلمت هیچ چیز را نبیند و در
نور بیند و بنور دیگر چیزها بیند و نور خود را نبیند یعنی هم نور
بیند و سپیدی مانند نور است و سیاهی مانند ظلمت و
همچنین هیچ لونی بر سیاهی چنانکه هست خود را نتواند نمودن
و بر سپیدی هم سپیدی و هم رنگی دیگر هر دو را بجای خویش تواند
دیدن و نور و ظلمت در اجسام عالم همچنان است که روح در
جسد و اگر جسد پاک باشد و کدورت ندارد روح در و همان
فعل کند که نور در اجسام شفاف چون بلور و آبگینه و این
مثال سخت روشن است اگر انکار نبود و چون نور در سطح
جسم تابد اگر شفاف بود و اگر نه عکس آن نور با آن رنگ
جسم در رطوبت جلیدی و عینی و شبکی افتد که آینه چشم اندر آن
لونهای مختلف در یک حال چگونه می پذیرد اعتبار با آینه
کرد که سیاه و سپید در و پدید آید لمس خشن را و املس را
و سرد و گرم را و سست و سخت را و انیک دریابد بی هیچ تاخیر

دید آید که این قوتها که یاد کردیم در حق مردم نه چنان هست
که دست و پای و سر که مثلا عضوی جز از پای بود دو
کار پا نتواند کرد و بپای نماند پس وی جدا بود و پا جدا مردم را
یک نفس بیشتر نیست چون در سمع فعل کند او را سامعه خوانند
و چون در چشم کار کند او را باصره گویند و چون در جگر فعل
کند او را طبیعی گویند و چون در دماغ فعل کند او را نفس حسی
گویند چنانکه ابداع اول که باری تعالی کرد او را جواهر خوانند
پس اگر این جوهر تدبیر اجسام کند او را نفس خوانند و اگر معانی
عالم موجودات را معلوم کند او را عقل خوانند و اگر تدبیر
نبات کند او را نفس نباتی خوانند و اگر تدبیر مردم کند او را
نفس انسانی خوانند و چون در بدن تدبیر جگر کند او را نفس
طبیعی خوانند و همچنین در هر موضعی او را بدان نام خوانند که
فعل کند پس نفس کل یک نفس است و تدبیر جمله موجودات
میکند چون آفتاب که نفس او یک نفس است و نور او
یک نور ولیکن چون در نبات فعل کند او را مستحیل کند

و چون در مردم فعل کند حیوانه حیوانی و هر دو
فعل یکی است اما بسبب موضوع و محمول دیگر شود والله اعلم

خلاصه رساله دهم از قسم دوم در طبیعیات
در مسقط النطفه از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم چند جای گفتیم که آنچه تحت فلک قمر است
چهار جنس است عناصر و معادن و نبات و حیوان اما
عناصر از جمله بسایط ثانیه اند و سخن ما درین رساله در
مرکبات است و این سه جنس است معادن و نبات و حیوان
و اجناس انواع شوند بسبب خاصیتی که در ایشان باشد یا
فصل ذاتی چون جان گویا او چون خنده مردم را و ما
گفتیم نفس کل از ورای محیط بجمله کاینات پیوسته است و
مدبر همه است پس چون عناصر بسبب حرکت فلک و کواکب
حرکت کند لابد بود که در زمین چیزی پدید آید اول چون
حرکت فلک و شکل او از کواکب و در آن حال که پدید آید
در حال از نفس کل قوتی بدو پیوندد و او را نفس جزوی خوانند

و این حال که پدید آید ضرورت از معادن بود یا از نبات
و گفتیم که بودن معدنها چگونه است اما آن قوت که از
نفس جزوی بدو پیوندد آنگه بود که امتزاج زیبق و کبریت باشد
تا آن قوت که آن آب در آن غار یا در آن کان قرار
گرفته باشد چنانکه آب در کوزه بوقت فرو ریختن و نبات
یا تخم است یا خود روی و حیوان از تناسل است یا از
تکوین و اینجمله را وقتی معدل است که در آن وقت درجهٔ
از درجات افلاک بضرورت طلوع کند و طالع چون افکندن
تخم در زمین افکندن و نهادن خشت در بنا و نهادن
اره بر درخت و افتادن نطفه در شکم مادر است و آنچه
بدین ماند پس بودن این نفس جزوی بدو پیوستن و
درجهٔ طالع هر سه یکی است در هر نقطه که بود اما نبات
و معادن را آن نیست که انسان را و لیکن در حق انسان
از جهت اعتدال و از قوت بفعل آمدن و آنچه در و مضمون است
هست که دیگر حیوانرا نیست از جهت سببهای جزوی که آنرا بکار

توان داشت و لابد در آن وقت که منی از ذکر برحم آید دقیقه
باشد از فلک و آن شکل که در آن وقت بود که از کواکب و
بروج دوازده گانه طالع آن منی باشد و بر سر آن شخص از آن
منی آمده باشد و آن گذرد بر وی که موجب آن طالع باشد و
همچنین حیوان با مردم متساوی اند و از آنست که حیوان از اجل
افکنند و از ذکره پدید آید یکی نیک باشد و یکی بد و بدبختی و نیک
بختی ایشان معروفست اما همه عمر بر سر مردم آن گذرد که در
مسقط نطفه باشد آن سعد و نحس و نیک و بد مثلا آنگاه که
مردم قصد آن کنند که با جفت گرد آید حرارتی در وی پدید
آید و خون در همه تن او گره شود و بجوش آید تا کف برآرد و
جمع میشود تا تمام شود و هر گاه این کف تمامتر و بیشتر بود
لذت بیشتر بود تا بوقت آنکه از سر قضیب بیرون رود و در
رحم زن افتد در آن زمان از آن نفس نباتی که نفس کل است
قوتی بوی پیوندد و در آن حال دقیقه از فلک طالع باشد
و فلک بنفس خود برهیأتی و شکلی باشد و از فلک و کواکب نیز قوتها

درخورد شکل بدان نطفه پیوندد و چون این نطفه قرار گرفت
خون حیض گرد آن در آید و او را برنگ خویش کند و گرد در آمدن
خون بگرد نطفه چون گرد آمدن سپیدهٔ خایه باشد بگرد
زرده پس بحرارت نطفه این کف چون علقه شود و بندد
و در ابتدای آنکه گرفت تا یکماه زحل برین علقه مستولی باشد
و بیشتر بر آنند که یکماه باشد و بیشتر نه و از بهر آن ابتدا بزحل کنند
که فلک او از فلک کواکب بلندتر است و نفس او زانی بعالم
پیوسته است و منزل ملائکه مقربست و وحی از آنجا آید
و بدانجا باز شود و جای همه برکتهاست و کرسی واسع است
و معدن جمله است سبب نبوت انبیا و حکما و حدیث و
حکمت فیلسوفان است پس تقدم آن اولیتر باشد و
درین مدت نطفه از حال خویش بگردد و برنگ خون شود
و لیکن هیچ حرکتی در وی پدید نیاید از آنکه زحل اگرچه
سبب قوت ماسکه است سبب حیوة نیست از آنکه سبب
حیوة گرمی و تری بود و زحل سرد و خشک است که سبب

مرگ باشد پس نطفه درین مدت حرکت نکند البته و اگر
چه برنگ خون شود تا خون برحم برآمیزد و ساکن باشد
از حرکت از سردی زحل پس چون در ماه دوم شوند تدبیر
مشتری را باشد که فلک او زیر فلک زحل است و استیلا او را
باشد از قوت روحانی مشتری قوتی درین علقه پدید آید و
حرارتی در وی غلبه گیرد حرارتی معتدل و هر دو را با یکدیگر
در آمیزد یعنی آب زن و مرد را و حرکتی در وی پدید آید
مانند اختلاجی و درین مدت زن حامله آگاه باشد از وجود
فرزند و تا تدبیر مشتری را باشد حرارت بیفزاید از آنچه بود
اختلاج غلبه شود سخت پس ماه سیم غلبهٔ روحانیات
مریخ را باشد پس جمله گوشت پاره سرخ شود و حرارت در
وی مستحکم میشود تا یکماه دیگر بگذرد پس در ماه چهارم تدبیر
آفتاب را باشد که دل فلک اوست و استیلا او را باشد روح در
وی پدید آید و بنفس خویش حرکت کند و بدان ماند آفتاب
جان عالم سفلی است و دل عالم علوی و رئیس کواکب

سبب وجود حیوان و نبات و معادن است و او خود روح است
و او را هیچ جسم نیست و نشاید گفت که او را جسم است از انکه
بعبارت انکه گوید که جسم است و بدان تن خواهد و تن بجانی
قایم باشد و افتاب را اگرچه قوت از جواهر ملکوتی است
او خود زنده است نه بچیزی دیگر از انکه خود مطلق روح است
پس چون تدبیر افتاب را باشد روحانیات او بدان پیوندد
و جان حیوانی در وی اید و در حق همه حیوانی این معنی باشد
از تدبیر افتاب اما انسان را خاص باشد و از ابتدا
که نطفه در رحم زن افتاده باشد لابد افتاب در موضعی
باشد و درین حال که تدبیر با فتاب رسیده باشد سه برج
تمام بریده باشد و درین یکماه تدبیر او را باشد یک برج
دیگر ببرد چهار برج بر چهار طبع بود و حرارت افتاب سبب
همه چیز است انجا افتاب بریده باشد از بروج یکی اتشی
بود یکی خاکی و یکی ابی و یکی بادی چهار طبع تمام باشد پس
بدین سبب چهار طبع در نطفه پدید امده باشد چون روحانیات

افتاب بدیشان پیوندد جان طبیعی دران پدید اید تربیت
او تمام شده باشد و درین حال او را جنین خوانند و چون
ازین تربیت بگذرد نوبت زهره را باشد که سعد کوچک است
و او خداوند نقش و تصاویر است درین جنین و او را تمام
صورت و تمام خلقت کند چشم و گوش و دهن و بینی و
الت شرم و هر دو مجری بول و ثفل و مفاصل پدید اید جنین
درین وقت هر دو زانو بسینه باز نهاده باشد و سر بر زانو
نهاده و هر دو دست بروی باز گرفته و بازوها به پهلوها باز
دوسانیده ولیکن او را حس نباشد که این رنجوری دریابد
و ناف بناف مادر پیوسته بود تا بدان غذا بخویشتن میکشد تا
روز زادن و اگر نر بود روی در پشت مادر بود و اگر ماده بود
روی در شکم مادر باشد پس چون نوبت بعطارد رسد روحانیات
عطارد بدو پیوندد و او را در جسم جنبش آورد و دست و پا
دراز بکشد و زبان در دهان بگرداند و نفس زند گاهی بجنبد و گاهی بیواد
بود تا نوبت بقمر رسد در ماه هفتم و استیلا او را باشد روحانیات

قمر بدو پیوسته شود درین ماه جنین فربه شود و پشت او
سخت گردد و از حرکت نیاساید و در تنگی جای خویش بماند
و قصد بیرون امدن کند اگر بهیات نجوم در وقت مسقط
النطفه دلیل ان کرده باشد که بدین مدت از شکم مادر بر
اید و جدا شود و کواکب صالح جلالی بوده باشند درین ماه
از شکم مادر بیرون اید و درین حال افتاب هفت برج بریده
باشد پس اگر درین ماه بیرون نیاید دیگر بار تدبیر بزحل
رسد و افتاب در برج هشتم رود که خانه مرگ مسقط النطفه است
و درین حال فرزند ثقیل شود و از حرکت باز ماند و سردی
بروی غلبه کند پس اگر درین ماه بیرون اید بمیرد و اگر نمیرد
عمر او اندک باشد و اگر درین ماه بیرون نیاید ماه نهم تدبیر بمشتری رسد
که سعد اکبر است و افتاب درین ماه ببرج نهم رسد که خانه
سفر و نقل و حرکت باشد و در تثلیث طالع مسقط النطفه
باشد و دو سعادت بیکدیگر اید یکی سعادت مشتری و دیگر
سعادت نظر افتاب پس مزاج فرزند معتدل شود بسبب انکه

افتاب در کثرت قوت چهار ارکانه که عناصر خوانند بدو داده
باشد و دویست و چهل درجه از جمله فلک بریده و صد و بیست
درجه مانده باشد و بسبب انکه مردم درین دور بیشتر از صد و
بیست سال نمی پاید نیست هرچند اقناعی باشد نه برهانی اما
همه حکما این صد و بیست سال عمر طبیعی خوانند و بیشتر مردم را
عمر طبیعی نه بدانکه شصت سال است و اگر از شصت بگذراند
اندکی بود که بهفتاد رسد و در علم احکام نجوم شرح این بسیار است
و گویم نجوم را تاثیرها روشن است در عالم سفلی خاصه در مردم
اما تاثیرهای ایشان مختلف است یکی از جهت اختلاف ایشان
در فلکها از صعود و هبوط و اوج و حضیض و یکی از جهت عرض و
میل در جنوب و شمال و یکی از جهت تشریق و تغریب و رجوع
و استقامت و انچنین اختلافها بسیار است چنانکه در کتاب
مجمل یاد کرده است که شرح ان اینجا نشاید کرد پس چون تدبیر
زحل را باشد و زحل صالح الحال بود و از نحوستها دور باشد
ان نطفه از همه افتها دور باشد و سردی و خشکی وی چنان

نبود که مادر از وی برنج آید و اگر زحل ساعد باشد در فلک
اوج و فلک تدویر آن نطفه بلندتر جای باشد در تن مادر
و از دردها و علتها دور باشد اگر حد مشتری باشد مادر
در راحت باشد و از حمل خبر ندارد و آرزوهای ناخوش نکند
و اگر در حد مریخ باشد مادر بنشاط بود و کارها بدست کسی باز
نگذارد و اگر در حد زهره بود همه روز خرم باشد خاصه با کسی
خویش و اگر در حد عطارد باشد مادر زیرک و حافظ بود تا بدان
حد که چون نطفه تر بدان دی رسد داند که حامله است تا نه روز
بروز دانسته باشد و حساب نگهدارد و اگر زحل منحوس بود
یا هابط یا راجع و بدحال آنچه ما گفتیم خلاف آن باشد و ماه
دوم که تدبیر مشتری را باشد ساعد بود در فلک اوج و در تدویر
و مستقیم و صالح الحال بود نطفه نیکوتر حال باشد و مادر در
تن درست بود و اگر مشتری در حد خود بود مادر همه روزه
بکار دین و شریعت و نماز و عبادت مشغول باشد و
چیزهای الهی در دل او می افتد و خبر از آن می دهد و بیشتر مادران

بحران و فیلسوفان آن باشند که درین ماه از بزرگی و سعادت
مشتری و از اثر آن نطفه ملک با ایشان حدیث کند و با
که بر ایشان ظاهر کرده و در حق فرزند همان باشد و اگر مشتری
در حد زحل باشد مادر مولود دور اندیش بود و چیزها ناآموخته
بداند و مولود را آیات و معجزها پدید آید و اگر در حد مریخ باشد
و از مریخ منحوس نباشد این آیات و معجزات باشد ولیکن بقهر
و غلبه و اگر در حد زهره باشد دعوت مردمان کند بدین و پند
و موعظه نیکو و اگر در حد عطارد بود حجت گوی و مناظره
و لجوج و کلامی باشد و حق و صواب نداند و مردم او را نپذیرند
هرگاه که مشتری مقبول بود از خداوند خانه یا خداوند حد
یا مثلثه این جمله که گفتیم مضاعف آن باشد حجت او بشنوند
و اگر مشتری مقبول نبود این کلام و جدل نشنوند و از آن کار
نکنند و آنچه کنند بیشتر مکر و حیلت باشد و سحر و اگر مشتری
هابط یا راجع یا بدحال بود مولود بدخاطر باشد و هیچ
فهم نکند و نیاموزد الا چیزی که بشنود و بعادت کند و همچون

بهیمه بود که جز خوردن و خفتن نداند ولیکن تدبیر زندگانی
خود کند و ماه سیم نوبت مریخ را بود و اگر مریخ ساعد بود
در هر دو فلک مستقیم و نیکوحال مردی و سبکدستی و قبول
اعمال خود درو بنهد و اگر مریخ در حد خود باشد مولود قتال
و مبارز و جنگی بود و مفاخرت کند بر همسران خود و غلبه
کند بر دیگران و اگر مریخ در حد زحل باشد مزاج اولین با
یکدیگر آمیزد و آنچه ما گفتیم در حد خود بود جمله بکند بصبر و سکونت
و مکر و حیلت و غضب و حقد درآمیخته و اینچنین مولود از
هیچکس نی برداند و اگر در حد مشتری باشد فعل مریخی
و مشتری با یکدیگر درآمیزد همه کار بانصاف کند و از آن
کس که کینه باید کشیدن بانصاف کینه کشد و اگر بر کسی
دست یابد عفو کند و اگر در حد زهره بود مولود خداوند
شهوت و غیرت بود بر عیال خود و محبت تجرا دارد و اگر
در حد عطارد بود مولود از بین همه زیادت بود و زیرک
ولیکن کینه ور و سبک حرکت بود و کارها بمردی و حیلت از

پیش برد و اگر مریخ هابط بود در هر دو فلک یا راجع و
منحوس مولود بددل و خوار و ترسنده بود و دون همت و
ذل و خواری خود پسندد و چون زنان فاسده و قحبه و کودکان
فاسد باشد و چون نوبت بآفتاب رسد در ماه چهارم
و آفتاب ساعد باشد در فلک اوج و از نحوست دور
مولود خداوند ملک و ریاست و همت بزرگ شود و سلطنت
و جلالت طلب کند و تدبیر نیکو و سیاست و آنچه ملوک را
بدان حاجت باشد و یا رئیسی بزرگ باشد و اگر در شرف
باشد یا در خانهٔ خود آنچه ما گفتیم مضاعف باشد و اگر در حد
زحل باشد مولود بزرگ و بلند همت و نیت قوی دارد و
حسی و غوری عظیم دارد و اینچنین مولود که جمله علمها بحدس خود
بدست آورد و اگر در حد مشتری باشد مولود بکمال باشد
یا ملکی بود یا پیغمبری یا هر دو باشد و هیچ فضایل انسانی نماند
که او بدست نیاورد و بطبع ملکی از دانش بعلم الهی رسد
اگر وقت زادن بطالع برج قران زاید مولود پیغمبری

مرسل باشد و امام وقت شود و اما چگونگی آیات و
معجزات و آفت آن پیغمبر و آنکه بکدام امت آید و احکام
شریعت و سنت او از برج هفتم باید دید و نهم و از طالع
قران و این در کتب قرانات شرح گفتیم و اگر آفتاب در
حد مریخ باشد این مولود شجاع و بزرگ بود و لشکرهای
بسیار زیر حکم او باشد چنانکه پادشاهان از او حذر کنند
اما در حد زهره مولود بزرگ و پاکیزه باشد ولیکن بشغل
زنان و کنیزکان و سماع و مباشرت مشغول شود و
اگر آفتاب برخلاف آن باشد و الا آنکه سخت نکوهیده
نباشد و نزدیک بود بمیانه و ماه پنجم زهره را بود و اگر
ساعد و مستقیم باشد مولود خداوند جمال و عیش و
شهوت و لذت بود و بقای دنیاوی خواهد و جمع مال
کند و اگر زهره در خانه خود بود یا در شرف و در حد و وجه
خود بود مولود نیکو رنگ و جعد موی و خوش منظر و شیرین
بود و باریک لب و گوشت بسیار بر روی و ساق دارد

و سبک روح و نیکو خلق و خوش طبع باشد و اگر در حد زحل باشد
مولود گندم گون و سطبر لب و بزرگ چشم و جعد موی بود
و دندانهای بر سر یکدیگر افتاده باشد و منظری با هیبت دارد
و چشم او هر دو یکدیگر نمانند یا به بزرگی و کوچکی یا بلون و شکل
ولیکن خداوند عشق و دوستی عظیم باشد و با امانت و نیکو عهد باشد
و غدر و حیلت نکند و صبور بود و اگر در وجه مشتری بود
مولود معتدل مزاج باشد و شیرین قامت و خوش لقا
و چشمهای بزرگ دارد و حدقهای کوچک و ریش او
او جعد و روی او بیرون آمده باشد و نیت بزرگ دارد
و خیر و نیکو خلق و طبع راست و راست گوی و عادل و
پاک اعتقاد باشد چون ملائکه و اگر زهره هابط باشد و
راجع و بد حال آنچه گفتیم بقدر بدی بکاهد و ماه ششم
تدبیر عطارد را باشد و او برادر کوچک مشتریست چنانکه
زهره و قمر خواهر و زحل و آفتاب پدر ایشان پس اگر عطارد
ساعد بود در فلک اوج و فلک تدویر و مستقیم و صالح الحال

و در حد و در برج خود بود مولود زیرک و زنده دل و نیکو
ذهن باشد و فهمی و خاطری نیکو دارد و اگر در حد زحل بود
مولود باریک نظر باشد و در غور کارها اندیشه کند و فکرتی
عظیم دارد اما زبان او سنگین باشد و اگر نباشد چیزها
دشوار تواند بیان کردن و عبارتی دشوار دارد و
و اگر عطارد در حد مشتری باشد مولود همه بکار دین مشغول
باشد و خداوند ورع و احکام شرعی باشد و عادل بود
و امر معروف کند و نهی منکر و پیوسته بوصف حق و بیان
آخرت مشغول باشد و اگر در حد مریخ بود مناظره گر و
خصومت گر و زبان آور و جدل و جنگ دوست دارد
و حاضر جواب بود و بسیار دلیل خطا آورد و از آن باز
گردد و باشد که شاعر یا خطیب یا قاضی بود و اگر عطارد
در حد زهره باشد مولود وصف دنیا و نیکویی آن کند
و سرود گوید و خداوند شعر و طرب بود و اگر عطارد بدحال
و منحوس و هابط یا راجع یا محترق باشد مولود خواموش

بود و یا کند خاطر و بیهوش و ماه هفتم تدبیر قمر را باشد اگر قمر
از نحوست بری باشد یا در خانه خود یا در شرف باشد و یا
در وجه و مثلثه خود مولود به همه خصلتهای نیک آراسته بود
و اگر قمر در حد عطارد باشد مولود نیکو شکل و نیکو خلق و
نیکو روی باشد اما از کارها زود بر گردد و ملول باشد و
پر حرکت بود و از جای بجای نقل میکند و مساعد مردمان
بود و اگر در حد زحل بود مولود نیکو رای و ثابت عقل
باشد و در هر کاری که دست کند تا نیکو نکند بچیزی دیگر
دست نبرد و اگر در حد زهره بود و اگر مولود نر بود بظاهر
شکل نران دارد و بباطن در شکل و طبع مادگان و اگر
مولود ماده بود بظاهر شکل مادگان دارد و بباطن
شکل نران و اگر در حد مریخ باشد ظاهر مولود شکل
عامیان و مرکبیان دارد و باطن او باطن خواص بود
و نیکو مذهب بود و اگر در حد مشتری بود مولود معتدل
صفت و شکل باشد و در کار دنیا و آخرت نیکو بود و

اگر دیگر باره تدبیر زحل افتد زحل بدحال بود مولود بدحال
باشد و اگر ممکن بود که بزاید و بزید و در اکثر الامر آن بود که
نزید پس اگر نیکوحال بود تدبیر باز مشتری را گذارد و در ماه
نهم مولود بزاید سعادت یابد و اگر ممکن شدی که بنیاد آدمی و
صورت او در یکروز تمام شدی هرگز در روز در شکم مادر نبودی
فی الجمله بر سر مولود آن گذرد که در مسقط النطفه بود و این آنست
که پیغمبر ما علیه السلام گفته است السعید من سعید فی بطن
امه والشقی من شقی فی بطن امه و اگرچه در وقت زادن
مولود هم اصلی تمام است و از آن قانون خوانند از بهر آنکه
مسقط النطفه را بدست آوردن دشوار باشد یعنی قانون را
نگاه دارند و بر آن حکم کنند و اینقدر کفایه است والله اعلم

خلاصه رسالهٔ یازدهم از قسم دوم در طبیعیات در
آنکه مردم عالم کوچک است از اخوان الصفا [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه این رساله‌های دیگر گفته است
و اینجا تکرار آن میکنند و ما نخواستیم که از آن بگوییم از نکته‌های

که مارا

که مارا ازو چه بکار آید که حکمی در این رساله بیاوردیم و بگفتیم چون
مردم عاقل نظر کردند از جهت محسوسات و معقولات
در عالم سفلی هیچ جز نیافتند که در ترکیب جسد و صفت بنیه
جوهریه مانند انسان بود و همچنین در عالم علوی که عالم حس
و نظام است نگاه کردند هر اثری را که دیدند در انسان
مانند آن دیدند اول مانند خویش که نگاه کردند آن
جنس حیوان است بعضی از این حیوانات را دیدند که ایشان را هیچ شغلی
نبود الا خوردن و خفتن و جماع کردن چون شیر و خوک و از
مانند آن این معنی دیدند و همچنین در تناسل و جفت گرفتن
و حمل و وضع و تربیت بچه نگاه داشتن و حراست جفت و بچه
بجفت و بچه باز گفتی این جمله در خویشتن دیدند و دیگر جنس
نبات است نظر کردند چنان یافتند که از آن لحمی بود در جائی
که چو ارها از آن منع نکرد و در آب غذای او میشد و پرورش
می یافت در خویشتن نگاه کردند از غذا چاره نبود که آن
طعام است و از آب همچنین و از طفلی تا پیری و بیخ سای خویشتن را

و در زیادت میدهند بعد از آن نقصان می شد تا وقت
مرگ همچنین در حیوان و نبات این معنی دیدند چنانکه حیوان
و گیاه بفنا می‌شدند و قوتها از ایشان مضمحل میشد و هر یکی که
خویشتن را می‌شدند همچنین حالی خویش یافتند چنانکه نبات و حیوان
بعد از استحالت عناصر که در ایشان مولف و با خاک یکی گشتن و
یک شد و بجز و فیلسوف را این حالی میدیدند بی تفاوت
و چون از اجناس این معنی دیدند در نوع جداگانه نگاه کردند
چنانکه مثلاً در جنس نظر کردند انواع شده بود بسبب صورة
و خاصیت چنانکه شیر و گرگ و پلنگ و خوک و سگ و روباه و
خرس و مانند این در شیر کدام شجیع دیدند و در گرگ بد فعلی
و در پلنگ کبر و منی و در خوک رام شدن و در خرس شره
و شهوت و در سگ حقوق و در روباه حیلت این جمله در
نوع انسان دیدند بل باشد که در یک شخص اینهمه موجود بود
و زیادت چنانکه در خبر است معلوم است و همچنین در
نوع جنبنده چون مار و کژدم و غیر آن حقد از مار و بد رگی

از

از کژدم جمله در مردم دیدند و در زمین نگاه کردند کره پدید
آب بر روی او و اندرون او روان و از هر جانبی نبات
رسته خویشتن را چون کره زمین دیدند و خون در رگها چون
آب در جویها و موی بر هفت اندام چون نبات و همچنین آنچه در
معادن دیدند در غارها و کوهها و در زمین چون نمک و زاج
و دیگر معدنها جمله در مردم دیدند چون شوره عرق و تلخی بول
و شور در میان استخوان و آنچه بدان ماند و در اقالیم شهرها
و دکانها نگاه کردند جمله مانند مردم بود اقلیم چون تن و
شهرها خانها که در تن مردم است و دکانها چون تن مردم
و پیشه کاران چون قوتها اندر وی و چون هرچه در زمین
بود در مردم یافتند نظر در افلاک و کواکب کردند آنها را چون
آنها در مردم یافتند چنانکه در رسالهٔ طبیعی عالم انسان کبیر یاد
کردیم و تکرار آن حاجت نیست پس این عالم همه چون آنها در مردم
یافتند و این عالم و هرچه در وست در مردم یافتند معاینه
و هر یکی از قوتها که از ایشان آمده بود پس در جملهٔ تن و جان

نگاه کردند که از بستان چه فصل می آید مثلا جانی را بایستند معاینه
جوانی که همه تن را زنده میدارست و اثر جان است در بدن
یافتند که دران همه تصرف میکرد و در زمانک نفس و فعل
جان و بدن هر فعلی و وضعی مقابل فعلی و وضعی نهادند
پس گفتند الانسان عالم صغیر و العالم انسان کبیر والله اعلم

خلاصه رساله دوازدهم از قسم دوم در طبیعیات از نفس جزوی از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم مثل نفس مردم چون بچه است
چون زیست در شکم مادر که چون بچه در شکم مادر تربیت
یافته باشد و اعضای او چون دست و پا و حواس چون
سمع و بصر و شم و ذوق و لمس جمله درست شده و نقصان
بدان راه نیافته چون از شکم مادر بر زمین آید هر چه نعمت
دنیا است و لذت و شهوت و مراد است بیابد همچنین اگر
نفس انسانی تربیت یابد و از طریق محسوسات باولیات
عقل رسد و از اولیات بمعقولات و گردشها از جهت یافت

درباید

دریابد و از رهند سمیات چگونگی عالم دریابد و ز افق تصور
معقولات جواهر فلکی را دریابد و جواهر فلکی را نزد باشد
تا بجانب الهی و مبدء اول آفریدگار رهبر بداند و چون
بنیادی که او بطریق سمایات تدبیر او میکند فرا تحقیق
بسببی از سببهای این نفس بسرای عالم علوی شود و بمنزل
افلاک لایق و مستحق برسد و چون بداند که تن او در
خاک خواهد ماند و نفس او جدا خواهد شد در نگاهداشتن
تن و نقصان یافتن و جهل نباشد و نفس هر که بعالم مبدء
و معاد و پرورش یافت و جای جاوید خود بدانست
او را از بدان گر بهشت آید و بازرستن از وبال زر خواهد
اگر بچه در شکم مادر بسببی از سببها ناقص شود مانند گنگی
و کوری و مفلوجی و بی دست و پائی چون از شکم مادر
بر زمین آید هیچ مرادی نیابد و ذلیل و محتاج دیگران باشد
و از شهوتها خوار و نصیب او نباشد و از همه مرادها جز
حسرت و ندامت نصیب او نبود همچنین نفس زید و عمر و

خالد و صالح چون آنچه زاد معاد است از علوم و فضایل
و شناخت نفس و افلاک بطریق برهان بدست نیاورده باشد
و همه روزگار بغفلت بسر برده باشد و اعتقاد او نه بر وفق
حکمت و شریعت بوده باشد جاودان در عالم سفلی که در جنت
ماند و بدن از وی جدا شود و او را توانائی بآسمان شدن
نباشد و تا هوا شوراند شدن و گاه در آتش دوزخ ماند و گاه
در زمهریر و گاه در بند مادر ... و در عذاب بزرگ افتند
و همچنانکه غذای تن طعام است و او را غذا نباشد افعال او ساقط
شود و از رفتن و کار کردن و گفتن و آموختن و آموزانیدن باز
ماند همچنین غذای جان علم است که اگر دانش بغذای خود
نکرده باشد و در پرورش نیافته و زاد آخرت بدست
نیاورده از رفتن بر سموات که بهشت جاودان است و از
رسیدن بنفس کل و عقل کل و ذات واجب الوجود اصل
همه مقصودها است باز ماند و بهیچ مرادی نرسد و مانند
آن کس که زاد معاد بدست نیاورد و غافل باشد از آنکه

بازگشت

[illegible]

بازگشت وی بدوست همچنان باشد که قومی بغربت
افتاده باشند از شهری بشهری و مقام ساخته از بهر تجارت
تا مالها بدست آرند و کی نه باز گردند و بفراغ دل بتنعم
و تمتع در عیش و نعمت مشغول شوند ازین قوم بعضی
بتجارت و طلب کردن سیم مشغول گشتند و بعضی بتماشای
و عجایب آن شهر و آنچه در مجمع آن شهر موجب لهو
از غرایب و بعضی بطالی دیگر و هیچ خبر نشنیدند و زندگانی
مدت سفر نکردند پس پادشاه آن شهر این قوم را
بفرماید که از شهر بیرون شوید تا قومی دیگر در آیند و همچون
شما حظها برخود را بردارند و غنیمت یابند این قوم جمله
بیرون آیند بعضی بازرگان و بعضی بی زاد و گروهی سوار
و گروهی پیاده و بیابان فراخ و دراز و ریگ و خار در
پیش ایشان و در راه هیچ آبادانی نبود و از آب و سایه
و سبزه خالی باشد پس آنکه سواران باشند با سلاح و
بار و گوشت و زاد و خدم بیابانها را ببرند و از دیگر قوم ...

بشهر خود رسند و بتنعم و عیش مشغول گشته و مراد خود برسند
و همه عمر در رفاهیت و فراغت مشغول شوند و آنانکه پیاده
باشند و قدری زلّه دارند زیبا بیابان افتند با جمعی تمام و
مشقتی مدام بیابان را می برند و هرکه قوت ساقط شود و باز
مانده اند که زلّه بکار می برند تا بعاقبت بهر ارشی و بنواحی
شهر خود افتند و بعد از آنکه دران شهر اند و خسته باشند مکینند و
آن مخنثان که از عمل و تجارت ما بیابان اند و خسته باشند مکینند
و حسرت میخورند که ما چرا همچنان کار نکردیم تا مانند اصحاب و حفظ
ایشان ما را حاصل بودی اما آنانکه زلّه و راحله ندارند و
دران شهر بطالی و بیکاری گرفته باشند و نشناخته و بران بیا
بان بر جهالت احوال وقوف و اطلاع نیافته قدم در
وی نهند و راه بیابان پیش گیرند و پندارند که بی زلّه
و راحله قطع آن بیابان توانند نمود و بشهر خود باز توانند
رسیدن چون لختی بروند مانده و گرسنه و برهنه شوند و عاقبت
و قوت نماند از بیم هلاک جان و سختی گرما و تابش آفتاب در

و گریوهای زمهریر و تاریکی شب ناپدید گشته و هم بشهر آن پادشاه
باز آیند چون بشهر در آیند خانها و دکانها که ایشان در آنجا داشته
بوده اند بعضی از ایشان بدکان گرفته باشند که بتجارت و عمل مشغول
بدان شهر آمده باشند این قوم سرگردان و عاجز و آواره
باشند و هیچ جای نداشته الا مگر که اگر در میان
این بطالان کسی باشد که رفیقی از آن عاملان و بازرگانان
که او را کار فرموده باشند از عمل دست و صنعت چیزی آموخته
باشند یا شاگردی کرده بدان عمل مشغول شود چون زرگری و درود
گری و مانند آن و آنکه شاگردی نکرده باشد اینها را کنند
و باز نگویند مانند حکایه کبری و فضلا بد خوانی و دریوزه
بدعا و آن کسان که اینقدر هنر نیاموخته باشند ایشان را جامه
حمالی و بزرگی و مانند آن در باید پوشیدن و رخت
بازرگانان از خانه بدکان و از دکان بخانه بردن و بقوت
ایشان قانع گشتن تا وقتی که آن جامه دریده شود و
برهنه مانند و اگر اتفاق افتد و جامه دیگر از جهت ایشان بدست

آورده اند از اغتنمت عظیم دانند و بران شکر بسیار کنند و بار
دیگران بکشند و مذلت و خواری می بینند و سیلی میخورند الا که
هرکه حمالی یا شاگردی یا کار دیگر کند از قوت او را بر کار نهند
و خواری کنند بر وی تا بیکار نباشند و اگر جامه حمالی بدست
نتوانند آوردن بکلی ایشان را باید خفتن و بدریوزه لقمه
فراهم آوردن یا دزدی و راه زدن باید کردن چنانکه هم
بطالان و عیاران پس اگر یکی را بدزدی بگیرند بکشند و با خاک
یکی شود و از وی هیچ نام و نشان نماند هم نسبت احوال و مبدأ و معاد
ناقل این کتاب گوید که اگر خواننده این کتاب انصاف بدهد
و او را در زلّه آخرت و عمارت معاد و معرفت و چگونگی دنیا
و آخرت و بازگشت او بعالم ملکوت این مثال بس باشد و هم
بهتر ازین نتوانستم بدست آوردن حاصله بر بدیهه و هرکس که
کتاب مجمل الحکمه خوانده باشد و درین باب سخن را مطالعه کند
او را محقق شود اما بشنو از الحکم گفتم در کتاب مجمل بیت و
ناچار شرح این حکایت باز باید گفتن چه اند که این شهر این

از وی بعزم تجارت و قصد استفادت بیرون آمده اند
عالم ملکوت است و این شهر دیگر که مقصد ایشان است عالم غیب
خانها و دکانها که معلوم و معین است آن شهر حیوان و نبات و معادن
و پادشاه آن شهر طبیعت و عناصر و دیگر بازرگانان و عاملان نشد چند
بازرگانان و زاهدان چه علم و عابدان چه دانش و عالمان
با عملند و شغل عاملان که عمل پادشاه کردند چون عالم عامل
و شهر نیکان اند بطالان بود چون نانوا و قصاب و مکاری
و جز آنکه از دنیا خوردن و خفتن ندانند و نوای پادشاه که از شهر
می بیرون شوید تا دیگران در آیند چون مرگ و قتل و
صحرا که زمهریر و اثیر و شهر سواران عاملان عالم و خدمت
کاران نیک اند و خرج و اسب چون علم که از قوت بفعل
آمده باشد و شهر پیادگان که اندک زاد دارند چون
کسانی عبارت کنند و علم ندانند و زلّه ایشان دعا و نماز
بجهد و تا ... و شهر بطالان که بی زلّه و چهارپا بیرون آمدند
مثال بی زاد و بی چهارپا علم و بی عمل سرما و گرمای صحرای

و گرده اثیر و بازگشتن از اثیر از وقایع متطله که بعالم علوی راه نبرند
و نشان و کلاهها که در کران گرفته باشند خان و مان ایشان و
تن آدمی که از وجهت صورت بنفی دیگر پیوسته باشد و او
بهیچ بنفی مشغول شود از شکل و حالتها چون طلب لذت کردن
و پیوستن بماده خوی و گاوی و وحشی و ددی اگر اتفاق
افتد مثال آنکه جانه نیاید و بکلی خفاش و پیوستن بماده شکی
و گرگ و در ربودن کردن چون حال سگ و شغال و رزی
و راه زدن بماده ماری و کژدمی و گرگی و شیری و
شنگ گشتن و او کلیش چون انکس که از شیر بجهد لابد مایه
او هم بر شده باشد اجار لسگال بپیوندد و با خاک یکی شود
و تا ان اتفاق چون افتند و آن کار کی شود و شغال کسیایه
که از بازرگانان و ملال چیزی اموخته باشند چون کسی که
نیکی اند که کم باشد و لیکن نه علمی داند و نه عملی و هیکلها
کرمش ایشان و شهد ایشان بر روی زمانی چون شیعا طلبی
دار و قایع طالمه و فاسده و این که رشتها دنیا رست

در طریق معاد و الا معاد و جهان ایشان از اسفلها و معانیها حاجت
افتند که در هر منزل ها بازگشت بد کردن از عذر کفایت باشد والله اعلم

خلاصه رساله سیزدهم از قسم دوم در طبیعیات در جمع کردن علمها از جمله پنجاه و یک رساله اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم در این رساله مقصود ما آن است
که باز نمائیم که طاقت آدمی تا چند است از علوم الکتب فهم او تواند
کرد و کدام علم است که آدمی طاقت آن ندارد و نتواند حقیقت آن
شناختن اول گوییم درست شده گشت در رساله مقدم که انسان
مرکب است از تن و جان و تن از عالم سفلی است و جان از عالم
علوی و ما جای دیگر گفتیم که زمین و آنچه در زمین است
مختصر است در جنب سموات و عالم افلاک و نظام و حس باشد
او را در خواندن این رساله صحت حاصل شود و لیکن راست
باید گفت خاصه در برهان پس گوییم چون عاقل نظر کند در
خویشتن و حواس پنجگانه ببیند مشترک در دل و جگر و دماغ است اند
که چشم از جمله حواس است و طاقت همه چیز ندارد ببیند چون ماز

بیشتر در مرات ماه که افتاب است نتواند دیدن و همچنین
ذره که در هوا آید از افتاب اثر نتواند دید از غلبه روشنائی
و ذره از کوچکی آنچه میان مردم باشد نتواند دید چون نورها
کواکب و آتش و چراغ در شب کوچک با آنکه سخت بزرگ باشد
و همچنین سمع که طاقت صداعظم ندارد و آواز پای مور نتواند شنیدن
یکی از بلندی و یکی از آهستگی و هر چه میان این و آن باشد
بشنود و عجایب آن بداند و همچنین ذوق که در چیزی غلبه
دارد چون حلاوت عسل گرم و ترشی سرکه کهن که از غلبه
گرمی و ترشی تمیز میان عسل و سرکه نتواند کردن پس چون
حرارت معتدل شود و متوسط باز آید هم تمیز عسل دریابد و هم
ترشی سرکه و همچنین قوت شم در بوی چون کندی یا غلبه عظیم
ببیند هیچ تمیز نتواند کرد و آلت وی بیکار شود و همچنین عقل
انسان متوسط علمها را در تواند یافتن چنانکه اگر عاقل همه
عمر خویش خواهد که حقیقت مجره که در هوا در فلک است دریابد
نتواند دانستن و همچنین سیاهی که بر روی ماه است و دانستن

انگه از ده هزار سال باز در این عالم چه قوم بوده اند و چه فعل
کرده اند و از امروز تا پنجاه هزار سال چگونه خواهد بودن
چنانکه عاقل از برهان دریابد نتواند دریافتن بلی آنچه
میان زمینها باشد از قرانها کوچک که بهر بیست سال باشد
یا سیصد سال باشد چون صغری و وسطی و عظمی و کبری و بیشتر از این
نتواند یافتن و آنچه بهفت هزار سال و بیشتر باشد از قرانها
نتواند دانست و لیکن برهان در این سخن گفتن هم دشوار
باشد و همچنین ذات واجب الوجود از جلالت که او راست
عقل بر وی محیط نشود و پنداری که ذات واجب الوجود از روشنی
که هست از ادراک باید و همچنین عقل مجرد نتواند که صورت
جدا از ماده چنانکه هست دریابد اگر چه برهان از آن صفات
عقلی درست کند و آنچه ما در نوشتیم یافتن مانند آن حیوان
که در بحر است که نه ما از کمال آن آگاهی داریم و نه ایشان
از ما اگر چه بسیار عجایب بحر دیده اند آنچه نادیده است بیشتر باشد
و همچنین ارواح و چگونگی ملکوت سموات چنانکه است نشد دیگر

کمالات در شان است پس ما را درین طریق آنچه در دست آید
از محسوسات و معقولات بران شکر حق تعالی بکنیم و بدیگر که نتوانیم
کردن قصد آنچه بیرون از آن و سؤال کنیم تا کار دین ما راست آید و
احوال آخرت با نظام بود ما گوییم عقل از هیچ چیز عاجز نیست الا که
هرچه تحت دست ملک او نیست و او بر همه ملک خویش محیط
باشد البته و آنچه فوق وی است چون ذات باری تعالی
او از شناخت حقیقت او عاجز آید نه از عجز عقل باشد
بلکه از جلالت باری تعالی و آنچه در تصرف عقل و نفس است
همه ملک ایشان است دیگران ما که همه زینها آنکه در کتبها
حکم از ابه برهان درست کرده اند اما آنچه اکنون در نتوان
یافتن از حجاب و منع جسم است نه از عجز و کدورت عقل
آنچه ما را معلوم نشود از معقولات از آنچه عقل داند از
صد هزار یکی نیست از آنچه عقل بداند آنچه هست و آنچه خواهد
بودن عالم است و اگر درین شک بود پس شرف او دلیل
برتر از جسد نباشد الا آنچه ما دریابیم از معقولات
الن

اندکست که بجهد بسیار از محسوسات بوی رسیده ایم و از زبان
نردبان ساخته و از آن اندیشه و دلیل برین نفس یعنی نفس
کاهن است که هرچه از وی پرسند از آنگوید پس آنکه تن و
حواس داند که چه میگوید و کاهن و دیوانه چون حدیث
کنند دران حال هیچ حواس ایشان بکار نبود و عقل ایشان
روی ببدن دارد بر سبیل سیاست تدبیر بدن میکنند و
روی بر عالم ملکوت دارد و بر کائنات حمل واقف باشد
و اندازه که هر دم طاقت آن دارد بدان روی که تدبیر بدن
میکنند تا ان ترجمه آن میکنند و اگر حواس ما نیز معقولات نموده
عقل مجرد و ملکوت و درجات الحجب و آنچه یاد کردیم چنانکه
هست یک طرفة العین بدیدی مع هذا که همه می بینند
و چون یکی نه بیند دلیل نکند که همه کس نبیند چه بسیار عاقل
هستند که آنچه یاد کرده شد همه می بینند چنان همه بینند از شما
با چنانکه چشم زید و عمرو را بینند بلکه روشنتر و لطیف این جمله
بران است اما چون زید گوید هم احوال ملکوت میدانم عمرو را انکار کنند

که تو چگونه میدانی که من نمیدانم و زید چندین ماه زنده نباشد از
بهر آنچه دیگری انکار عمرو منقطع شود اند که ان ما او بداند که زید میداند
و دلیل بر آنکه عقل چیزهای مرموز را میداند آنست که عقل از آن
عاجز است و مرکب و این مرکب از بسیط قایم است نه بسیط از مرکب قایم
پس مرکب عاجز از شناختن بسیط نه بسیط از شناختن مرکب و مثال
آنکه این گوید چنان که زید بنای خانه نهد و از زیر نقش بر عمر
و درین خانه نه زیر بلیتها و نهان خانها کند و بر دیوار نقشهای
زیبا نگارد آنگه عمرو نارسیده بدان خانه هیچ صفت آن
از زید شنیده باشد زید را میگوید تو ندیدی از نهان خانه و نقش
و بنا که درین خانه چیست پس چون عقل و نفس نمیداند و
حقیقت آنست که عیبی که بر حواس است بر عقل نهند و چنانکه
گفتند جان اگر جسمی باشد و زمین او نیست تا زیر فلک قمر
باشد پس اگر مجرد است و اگر عجایب دریابد هیچ از و
پوشیده نخواهد شد و اگر سعید است چون بر افلاک و را بها
رسیده است مجرد رب ملکوت و آنچه هست از وی پوشیده نخواهد
شد

[illegible]

شد و این مطلق برهان ضروریست پس چون جان بعد از
مفارقت بدن عالم بیند و چندین چیزها داند که امروز
نتوان دانست این منع از بدن است نه از عقل
و این قیاس درست پس عقل همه موجودات عالم
است اینقدر کفایت است در جواب مسائل است

خلاصه رساله چهاردهم از قسم دوم در طبیعیات در حکمت از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم چون مهم نظر در عالم علوم و غیر
آن کنند و محسوسات را از طریق حس اولیات و از طریق
عقل بدست آورند و بعالم عقل پرداختند نخست ترچیزی
باید که نفس خویش را بشناسد و در کتبهای حکمی و منطقی
باو مباحثه در علوم بر نه وجه باشد یکی آنکه این چیز هست
یا خود نیست دوم چون درست شد که هست بدانند که
آن چیز چه چیز است سیم آنکه چند چیز است چهارم آنکه
کدام چیز است پنجم آنکه چگونه است ششم آنکه کجا است

و پنجم آنکه کی باشد و ششم آنکه چرا هست و نهم آنکه از بهر چه است
پس این چهار را نشاید پس باید که اول بدانیم و از احوال نفس
برسیم زین سوالهای نه گانه و گوییم نفس هست یا نیست بر هستی
وی انکار نشاید کرد با چنین اثر و عجایب که از وی پدید
می آید و آنکه چند است گفتیم که او را جز وحدیت الا معنی و
جزو او نه چنانک جزو اجسام و ما چون جزو گفتیم جنس
ازین لفظ عبارت دیگر بود اندر الاکه باز هم کردن چنانکه
از یکدیگر جدا شود ولیکن عقل درست کند برهان که در قوت
طبیعی جزوهاست که آن متجزی است و لیکن از یکدیگر جدا نبینند
چنانکه آفتاب و آتش و چراغ و قوت سمع و بصر و قوت نباتی
اندر تن چون قوت جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و
مانند این و قوتها که این همه هر یکی بنفس خود جزوی اند
ولیکن متجزی نیستند و چنانکه قوت در جهتهای او و تبه
که گوییم فلان دارد بد و درجه گرم است و لیکن در جه
خشک و این درجتها اگر چه در یکجا آن دارد باشد که وزن

او

او یکدرم تبعًا یا بیشتر یا کمتر این قوت که در وی است طبیعی است
و آنرا متجزی نشاید کردن و اجزای او لا متجزی همچنین باشد
و این را برهان بسیار است چون حرارت در آتش و
نور در آفتاب و در کواکب پس چند آنکه نفس زید و عمر
باشد نه جدا کردن از یکدیگر شاید و اگر کسی اندیشه کند که چنین
است زید را از روح چه مانده است که فرد الجد از مفارقت
بدن بدرست عمر حاصل در کجا بود از جهت این حال باشد چه
اگر در حق اجسام روا باشد که آتش با حرارت آفتاب را
با شرارت آن جدا کنند بی آنکه ایشان را تمیز بود با یکدیگر
در بیامیزند شوند چوب چون او را در آتش بسوزانند رطوبت
و دهنیت و یبوست از هم جدا شوند و با یکدیگر در بیامیزند
و چون در حق اجسام این معنی روا باشد در حق ارواح
اولیتر باشد زیرا که ما خود می بینیم که در عالم علوی نورهای
کواکب جمله هستند و از یکدیگر جدا اند و هر یکی از طبیعت
جمله بر طبیعی اند و هیچ با یکدیگر نمی آمیزند و این روشن است

و اما آنکه چه جز است جوهری بسیط است معقول چنانکه جای
دیگر درست کردیم و آنچه گفتیم کدام جز است آن جز است
که کلی ماهیت جنس را نوع میکند بدانکه حیوان ناگویا را
گویا میکند و آنچه گفتیم چگونه است چگونگی او صفات
خاص او باشد چون نور زیر و حیات و علم و آنچه جزها را
متضاد اند و بعد و یکی باشند و درست است عقل لونی بر
گردن و در موضع بود و در رنگ و بوی و وزن و طول و
عرض و عمق مانند و هیچ جز جای گیر نیست و آنچه گفتیم که کجاست
در سوالهای دیگر گفتیم که در زمین و فلک باشد و جوهر بسیط
ورای محیط است و چون مستقیم نیست و مدبر افلاک و زمین
است پس زمین و افلاک در وی اند نه وی در زمین و افلاک
مثل زمین و نمو در زمین جای دارد و گویند مور در زمین
جای دارد نه چنانکه زمین در مور و گویند زمین در هوا جای دارد
نه هوا در زمین همچنان چیزی که گوییم چیزی در هوا است نور
آفتاب گرد وی در آمده باشد و او از حرارت آفتاب

ازه بن

زنده است چه اگر حرارت آفتاب نبودی وجود حیوان و
هر حرارت غریزی که مرغ راست از قوت آفتاب است
پس قوت آفتاب بمنزلت جانست حیوان را و آن مرغ را
که قوت آفتاب گرد وی در آمده است پس نگویند آفتاب
در مرغ جای دارد لیکن بل مرغ در نور آفتاب جای دارد
پس جای یک است نه نور آفتاب و زمین در جنب
نفس و عقل کل کمتر از آنست که این مرغ در جنب نور
آفتاب پس اعتبار جای نفس چنین تصور باید کردن
اما گفتیم که چگونه که مزاج معتدل که آلت وی باشد
پدید آید آنگه آن باشد که گفتیم که جز است بسیط است
و تدبیر کردن را بر دون آلت خویشتن است و آنکه
از بهر چه کار است درست است که نخست جزوی را از
واجب الحق پدید آمد عقل فعال بود و از واجب الحق دایم
فیض علم و حکمت بوی روان است پس عقل چون
دانست که واجب الوجود از حکمت خویش روا نداشت

که چون عقل را بتواند آفرید که خیر محض باشد و بیافرید ترک
حکمت باشد عقل بر نفس با بوجود آمدن و بوی فیض حکمت
و خیرات پیوسته کرد تا عالمها از وی پدید آید چون جسم مطلق
و افلاک و کواکب و زمین و حیوانات پس از بهر این کار است
و اما آنچه را ابتدا پیوستن تن مفارقت میکند که فعل حکیم چرا باشد لگه
و در مردن هیچ خیر نیست بدانند که مردن مردم همچنان است که
زادن طفل آنگاه که طفل در شکم مادر چون نه ماهه شود و بنیت
او درست و قوی گشته اگر بیرون نیاید تلف دارو باشد
صلاح او در آنست که بیرون آید از آنگه به بسیار رنج
زمین و هوای نسیم و شعاع آفتاب و طعامهای خوش بهتر
از تنگی شکم مادر و غذای ناخوش پس بیرون آمدن از
و بجهل او ادراک دو خیر او در بیرون آمدن است
از شکم مادر نه بودن وی آنگه همچنین حال نفس مردم که جز
راحت و پادشاهی او در مفارقت جسم است نه در اتصال
بجسم که جسم او را در رنج است و افلاک و نفس و عقل او را

الارواح

بهشت است چون در بهشت بهتر از بودن در دوزخ باشد
و به برهان معلوم است که زادن جان مردن تن نیست و مردن
تن زادن جان و همچنان که فرزند در شکم مادر چون نه ماه
بر و بگذرد بیرون آید و خوردن و جنبیدن و آموختن و
سخن گفتن تمتع کند جان آدمی چون کامل شد و از تن مفارقت
کرد و از جسم باشد و بهیچ خویشتن مردم جهان را می بیند و نیز ترک
ماورید رحو که نفس و عقل است باز شود و از فیض باری تعالی
فایده گیرد پس مردن حکمت است و بدانند که نفس کودکان
عاقل است بالفعل و نفس عاقلان عالم است بالقوت و نفس
حکیمان حکیم است بالفعل و نفس حکیمان ملائکه است بالقوه
و آن وقت از قوت بفعل آید که از جسد مفارقت کنند از
آنگه ملکی و روحانی شد بد کردن پس عاقل را المبر مقدمات
معلوم شود که مردن تن زادن جان است و زادن جان
مردن تن و زنده گانی جنس جان است

خلاصهٔ رسالهٔ پانزدهم از قسم دوم در طبیعیات

در بیان الم و لذت از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم بسیاری از بزرگان و عاقلان
هستند که در مردن تن ایشان را کراهیت می باشد با آنکه هم
میدانند که راحت جاودانی و زندگانی همیشه جای دیگر است و در
جهان جسمانی هیچ صلاحی نیست و عاقلان را از نیمی از قوت نفس است
و مثال آن عاقل که او را این کراهیت می باشد مثال آن کودکی
است که او را بکتاب و معلم بسپارند که چندین مدت باید که این
کودک را هر چند علمی یاد دهند ابکار باید بیاموزد و
ادبهای عقلی ... ببرون اعلا کنید تا استاد شود و پس کودک از
بهر خوشی نشاط و آنگه نخواهد که بروی رنج آموختن باشد
همه روز معلم را مراعات میکند و پنهان از خانه چیزهای آرد
و از بهر معلم معشوقه طلب میکند از آنگه می بیند که معلم را میل
بدان است تا بدان مشغول شود و کودک بر حصول خواندن
علم و ادب صد لقا بیاید پس چون کودک همه روز آن حال
بر معلم ببیند او نیز بر خوردن و جماع و بازی مشغول گردد

و از

خو کند و برین وجه بگذراند پس از بسیاری خوردن و
مباشرت کردن معلم رنجور گردد و بر بستر مرگ افتد و کودک
نیک داند که او را جای دیگر نیست و مرجع او با خانه پدر
باشد و در آن حال که معلم بیمار شود او در کار خود بترسد و از
بیم و شرم پدر خواهد که استاد بمیرد تا او از آن نادانی و
شرم پدر برهد همچنین معلم حواس بیگانه و کودک نفس ناطقه
و پدر عقل کل و چیزهای لطیف و معشوق لذت دنیاوی
باید که نفس بطریق حواس و حس مشترک که معلم او باشد به
معقولات رسد و خیرات و عبادات کند و زاد معاد
سازد تا رستگار شود و چون همه برعکس این کند بضرورت
او را کراهیت باشد در مردن و نداند که چون نفس ناطقه
خو کند با شهوت و غضب و از فضایل آنچه باید معلوم
نکرده باشد و خیرات و حسنات بسیار نکند و ختم باشد
از مفارقت تن اگر چه او را قوت بر شدن بعالم علوی باشد
از خجالت و تشویر نخواهد که آنجا رود تا او را دید را میل که

نفس و عقل اند بینند گوئیم هر چه در عالم است از مرکز خاک
تا محیط کل هر چیزی را بدان ذات خویش المی و لذتی هست
چنانکه در خور آن چیز بود و چون لذت و الم عبارتی است
که از نقطهٔ انسانی خیزد ابتدای آن از حیوان کنیم و گوئیم چیزی را
که الم و لذت او ظاهرتر است حیوان است و از جملهٔ حیوانی
آنچه لطیفتر و شریفتر باشد انسان است و او مرکب است از
نفس و بدن و نفس او را لذتهاست و هر چه بر ضد لذت
بود الم باشد و اصل لذتها چهار است اول شهوانی طبیعی و
دوم حیوانی حسی سیم انسانی فکری و چهارم ملکی روحانی
اما شهوانی طبیعی لذت یافتن باشد از غذاهای که موافق
طبع باشد و حیوانی حسی دو نوع باشد یکی لذت جماع است
بوقت مراد از محل خویش و دوم شهوت و غضب است هم
آن شرح حفی باشد و این لذت راندن مراد حقی باشد
باکی یا بحق اما فکری انسانی آن لذت است که بوقت در
یافتن معقولات بود و آن حقیقت معرفت چیز باشد اما روحانی
ملکی

ملکی آن لذت است که بنفس میرسد بعد از مفارقت وی از
تن و لذت شهوت مشترک است میان انسان و حیوان
همچنین حیوانی و فکری مشترک است میان انسان و ملک و لذت
روحانی خاص آن است که نفسهای را باشد تا از تن مفارقت کرده
باشد و نبا تنر او [illegible] لذت میگویند الحاکه میگویند
هم مر خشیته را بهم مشغول ولیکن این را البته الم نباشد
و حیوان غیر ناطق را الم و لذت باشد اما لذتهای ایشان
جمله جسمانی باشد و انسان را هم جسمانی بود و هم روحانی و هر
لذتی که نفس انسانی را بود از دو نوع بود یکی آنکه بتوسط تن
باشد و یکی دیگر خاص او را باشد و آنکه بتوسط تن باشد
نوع بعضی بود اول در یافتن بچشم است و آن نیکوییها و زیبائی و
شکلها و نقشهاست و صورت و زیبائی طبیعی است و دوم بطریق
سمع باشد و آن آواز خوش و غنا و نغمه و مدح و ثنا بود و آنچه بدین
ماند و سیم بطریق ذوق است از طعامهای موافق چهارم بطریق لمس
است و آن چیزی باشد که چون هوای خوش و چون جامهٔ

نرم و شم مشتق و پنجم از راه شم آنچه موافق مزاج بود و
راحت دماغ دران باشد و ششم لذت جماع است و آن خاصه بود
با کسی که دل او خواهد و هفتم لذت کین خواستن بود از دشمن و
این جمله نفس باشد بمیانجی تن و این لذات هم باشد یکی
آنوقت که بمقصود برسند شد و ران حال که مردم روی نیکو ببینند
لذتی بجان وی برسد و این جدا باشد و کام یافتن جدا
و آنست که بهشت و هم نوع نقدا است در حق انسان و در عبارتی
از کام یافتن و ~~ناکامی یافتن~~ بهشت باشد از آنکه
راحتی بنفس میرسد و ناکامی ~~کام یافتن~~ هم نوع است از آنکه
کراهتی بنفس میرسد و حقیقت چنین است از آنکه بهشت حقیقی
در حق نفس است که بسموات و افلاک پیوندد که بهشت و
جاودانست و آن کام یافتن بود و هم نوع آنست که در عالم خاکی مانند
و آن ناکامی است و از نجاست که بشر حکما نکوهش غضب و آزار
خلق کنند و شهوت را نکوهش چنان کنند و حدیث شهوت ظاهر
است بدکه چه در آن سخنهاست تا گفتی و دیگر آنکه در اینجا است بد
گفت

گفت از ذرازی اما لذتهای روحانی هم خاص نفس است
این چهار نوع باشد یکی آنکه چون تصور معقولات کنند
لذتی عظیم در رو آید و گاه گاهی هم در محسوسات هم لذت
یابد چنانکه به هندسی از اشکال هندسی یا مسئلهٔ علمی فرو مانده باشد
چون نیک معلوم کند فرح عظیم در رو در آید و دوم وقت آنکه
اعتقاد نیکو کنند آن ذخیرهٔ آخرت باشد و سیم وقت آنکه
از خویشتن سیرت پسندیده ببیند که عقل آن را بپسندد و چهارم
آنکه چون او را ثنا کنند بر علمی نیکو یا عملی صالح یا تصنیفی نیکو یا
چنانکه کسی را بستایند بهنری که بحقیقت آن هنر در وی بود چنانکه
نبی را بنبوت و شاعر نیکو را بعبارت نیکو که از آن شادی فزاید
و لذتی عظیم یابد و ما گوئیم در عالم لذت و الم است یکی
تن و دیگر جان را آنچه نصیب جسم است ملموسی است و غایت
آن ثقل گرمی است و سردی است آب که از خواری که چون
بدان شوید و ملبوسی است که آن [illegible] گرمی است و مشمومی
که آن بادی از [illegible] گیاه آرد و ملموسی است که اگر چه بظاهر
لذتی

می‌رسانند محل آن یا هوشست یا مجاورت و مسموعی است که آن
عبارتیی است که از جای بقوت سامعه می‌رسانند و چون باز
گسلد کراهیتی بمردم میرسد از آنکه خوشی منقطع شده باشد
و خوشی آن بفراق نیز از دید منظوری هر آن باز بتر از مسموعی
است از جهت آنکه چون حاضر باشد عشق باشد و اگر غایب باشد محنت
و درد و فراق بود هم لذت جان است و آن دو قسم
باشد یک قسم دنیاوی باشد و آن هنرها باشد چون علم طب
و هندسه و نجوم و حساب و سخاوت و شجاعت و عدل
و آنچه بدین ماند و یک قسم دیگر آخرتی است و آن رسیدن
بسعادت و املاک و ارواح است و مشاهدهٔ واجب الوجود
که اگر صد هزار لذت دنیاوی باشد هیچ با آن برابر
نبود مشاهده امر واجب الوجود باشد و لذت هم خواهد
بودن تا ابد الآباد و عالم باشد و هر فرشته را خواهد در عالم نگنجند
چنانکه ارواح پاکان و ملائکه را باشد آنگاه الم تن و لذت جان
بر ضد این باشد که یاد کردیم و این قدر کفایت است والله اعلم

تمام

خلاصهٔ رسالهٔ شانزدهم از قسم دوم از طبیعیات در اختلاف لغات از اخوان الصفا در تهذیب نفس و اصلاح اخلاق

بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه اینجا رسالهٔ آورده است
در اختلاف لغت و در روی هیچ علمی نبود که شاید خاطر را
بدان رنجانید پس آن قدر که تحبیس و اقناع طبیعت نزدیکتر بود
بیاوریم اول گوئیم که از نفس کل دو قوت بهمه عالم پیوسته است
یکی را عالمه خوانند و یکی را عامله اما پیوستن این دو قوت
همچنان بود که پیوستن نور آفتاب بکرهٔ هوا که در هوا آسمان فلک
و زمین است و قوت عالمه را ارادی بعالم ملکوت است و از نفس
کل و نفس فلکی علم می‌ستانند و بقوت عامله تسلیم میکنند پس معقولات را که علم
معلوم شود بقوت عالمه باشد و هر علمی را که عامله استنباط کند بقوت عالمه
باشد و قوت عامله رنج ببدن و کلفت و این هر دو قوت است
که شریعت آنرا کرام الکاتبین خوانند پس چون این هر دو
قوت بمردم پیوندد علم و عمل در مردم پدید آید و هر یکی را
از این قوتها آلتها است که الابدان آلت کار شوان کردن و این

خاصه نفس انسانی را باشد و این آنست که ما چون حد نفس گفتیم
گوئیم نفس کمال اول است جسم طبیعی را و بدان خواهیم که این جسم
آلت خاص وی است پس چون علم و عمل اشتداد کند بدانکه ازوی
بفعل آید او را آلتی خاص باید تا از زبان ترجمه سازد بلفظ هر
کردن نوعی از علم از آنکه نه هر چه عقل آنرا ادراک کند زبان درست کند
زبان آنرا بتواند گفتن چه اگر چنین بودی در هیچ چیز شک
نبودی از آنکه عقل هرگز خطا نکند و دروغ نگوید و لیکن بدین
زبان و این لغت و این حروف بیشتر از این شرح آنکه عقل داند
نمی‌شاید کرد پس این ترجمه را لغت گویند و در آن هیچ شک نیست
که هر چه در عالم است که نام هستی بر آن افتاده است از واجب
الوجود است از آنکه او علت همه است اما باید که ترتیب
آفرینش نگاه دارد که چه فعل حق تعالی جدا باشد و فعل فعل
او جدا پس بدین موجب علت عقل واجب الوجود باشد
و علت نفس عقل باشد و علت هیولی نفس باشد و علت افلاک
هیولی باشد و علت کواکب نفس و علت طبیعت نفس باشد

و جملهٔ طلقسات افلاک باشد و علت ارکان افلاک باشد و
علت زبان عناصر و علت لغات مختلف کواکب باشد و اگر انواع
و اجناس بر شمردیم دراز شود پس از مرکز خاک تا محیط کواکب ثابته
معلول عقل باشد و کواکب حی و هویدا و ناطق باشند و نطق کواکب
نه چون نطق انسان باشد چه نطق انسان بتجویف شش و حنجره و زبان
بود که سبب آن کشش دیگر از شش و حنجره و زبان و باد و حروف
بود و کواکب را این علت هیچ نباشد چه ما در علم هیئت
درست کرده‌ایم که در میان افلاک تجویف نیست پس سخن
ایشان ملکی باشد نه جسمی و گفتیم که هر چه در زمین باشد
نموداری باشد از عالم علوی پس سخن و لغت نمودار باشد
همچنین اقالیم و شهرها هر یکی باید که بکوکبی و فلکی و برجی
منسوب باشد و اگر چه بعضی از منجمان دعوی کنند که احکام نجوم
درست نیست و ما از کلیات نجومی همه برهان است چنانکه در
قرانات صغری و وسطی و کبری و عظمی از گردش دولت و ملت و
پدید آمدن پادشاهان و پیغمبران پیدا است پس اگر جزو برا

ازجهت آنکه تا بدان با جاهل جدل نباید کرد گفته مهمل فرو گذارم
کلی باری چون آفتاب روشن است و چون چنین بود هم
بدین جهت جزوی درست شود از آنکه هیچ کلی نباشد که زیر
آن جزوی نباشد پس اختلاف لغات از کواکب باشد و نزد
بعضی از حکمای الهی چنانست که علمها و لغتها بوحی فرود آمده
است از آسمانها چنانکه متفق اند که علم طب سقلیبوس فرود
آورده است و علم نجوم ادریس پس هر لغتی باید که آن لغت
آن کوکب باشد و جهت آنکه بسیار است و از اتصالهای
کواکب باشد پس اگر دلیل لغت زحل باشد در اقلیم خویش
که او لغت آنجا غایت اعتدال باشد از آنکه زحل آنجا
سعد بزرگ است و در جایهای دیگر لغتها گران و دشوار [illegible]
در خور لغت او بود و جای که مشتری شریک وی باشد
اگر گران بود از گرانی بکاهد و اگر لغتی خوش بود در خوشی
بیفزاید و در شرکت کواکب جمله بدین مثال میدانند و بیشتر
که اختلاف لغاتها را اضافت با طبیعت کنند چون مزاج معتدل

و سرد و تر و خشک و این جمله اثر فلک باشد والسلام

خلاصه رساله اول از قسم سیم از عقلیات در مبادی عقل بر رای فیثاغورس حکیم از اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه مبادی جزوی باشد
که مبدی علت و چگونگی وی ندانند چه آن در علمها بسیار درست
شده است و لیکن بدین اقرار باید ولکن چه برگوینده نباشد
که علوم بر نحو درست کنند و از بهر آن مبادی گویند هر لفظی از آن
مقدمه قیاسی باشد بر آن انکار نشاید کرد بدانکه فیثاغورث
اول کسی بود که کتاب ساخت در علم حساب و جمع کرد حسابها و
خاصیتهای آن گفت که موجودات بر وفق اعداد است
هر که عدد و خاصیت وی داند انواع موجودات و کمیت و علت آن
بشناخت از آنکه همه علم بشناخت به روشن شود پس گوید چون
هر چه تنها بود او را باید گفت ثنائی و ثلاثی و رباعی و خماسی
و مانند آن باید گفت که آنچه ثنائی است مانند هیولی و صورت
و جوهر و عرض و علت و معلول و بسیط و مرکب و لطیف و کثیف و

شفاف و غیر شفاف و روشن و تاریک و حرکت و سکون و گرم و
سرد و تر و خشک و ثقیل و خفیف و نافع و مضر و خیر و شر و خطا
و صواب و حق و باطل و نر و ماده و من کل شیء خلقنا زوجین
اثنین لعلکم تذکرون و اما ثلاثی چون طول و عرض و عمق و خط و سطح
و جسم و ماضی و مستقبل و حاضر و واجب و ممکن و ممتنع و ریاضی
و طبیعی و الهی اما رباعی چون طبایع چهارگانه که حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست است و باد و آب و خاک و آتش و بلغم و
صفرا و سودا و دم و چون بهار و پاییز و تابستان و زمستان
و همچنین بیشتر آحاد و عشرات برشمرده اند و گویند یکی اصل
همه عددهاست چنانکه باری تعالی اصل همه موجودات است
چنانکه یکی را عدد نباشد از آنکه او را جنس نیست و چنانکه یکی در جمله
اعداد موجود است حق تعالی با همه موجودات است و همچنانکه همه بفنا شوند
و یکی باشد همچنین همه موجودات بفنا شوند و یکی خدا
جل جلاله باشد و چنانکه وجود عدد از تکرار یکی آمد وجود همه
موجودات از آفرینش یکی آمد و چنانکه دو عدد است که سبب حسابها

باشد عقل اول سبب است چیزهای دیگر را و چنانکه ترتیب سه بعد از
دو بود نفس بعد از عقل بود و چهار چون هیولی و پنج چون طبیعت و
شش چون جسم مطلق و هفت چون افلاک و هشت چون ارکان
و نه چون مولودات و چنانکه نه افراد است مولدات
از موجودات کلیات است و معادن چون عشرات و نبات
چون مآت و حیوان چون الوف و عدد زوج و فرد باشد صحیح
و کسور باشد و مرکب آنچه در عالم است بطبیعت
فرد باشد و زوج است آنچه در عالم اجسام است و آنچه بطبیعت صحیح
بتر باشد است آنچه در افلاک است و آنچه بطبیعت کسور بهتر
کون و فساد است و بدانکه جسم یکی است از موجودات
و آن جوهریست مرکب از جوهر بسیط و یکی صورت
و هیولی جوهری باشد که صورت قبول کند و صورت جوهر باشد
و شکل در جزو هیولی چون آهن و صورت چون شکل کارد
و اول صورتی که هیولی پذیرفت طول و عرض و عمق که بتوسط جسم
همه صورتها را بپذیرفت چون مثلث و مربع و مخمس و مانند

اَن و هیولای اوّل معلول است عقل را و عقل اوّل معلول است
واجب الوجود را و عقل اوّل جوهریست که واجب الوجود پدید کرد
و آن جوهریست روحانی عالم باقی و کامل و نفس اوّل جوهریست
عالم باقی تمام و لیکن کامل نیست و هیولی اوّل جوهری
است که نفس پدید کرد و آن جوهری است که باقی
تمام و نه کامل و نه عالم و علّت تمامی و کمالیه و عقلیه فیض
واجب الوجود است و علّت بقای او پیوستگی فیض باری
تعالی و علّت تمامی او قبول این فیض است و علّت
کمال او قرب اوست بواجب الوجود و پس علّت
وجود نفس عقلی باشد همچنین است رای
نیست غور رسد حکیم درین کتاب

خلاصه رساله دوم از قسم سیم از عقلیات در مبادی عقل
بر رای حکما از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه این رساله مهم مبادیست لیکن رای
جمله حکماست فی الجمله که درین رساله بیاید باید که محفوظ باشد تا ان وقت

برهان بشناسد این را اعتقاد کند اوّل چیزی که عنایت واجب الوجود
ابداع کرد جوهر بسیط بود پدید کرد بیکدفعه او را عقل خوانند و عقل
از کرم و فیضهای بی کران از واجب الوجود پیوسته است بر سبیل عشق
نفس را پدید کرد و نفس هم بر سبیل جوهری پدید کرد و لیکن با طول
و عرض و عمق در خور کمال فعل واجب الوجود و نفس در حق فضایل
عقل و نفس فعل فعل واجب الوجود است و جوهر با طول و عرض
و عمق در خور قدرت نفس و هیولی فعل فعل واجب الوجود است
مثال واجب الوجود چون نقطه از اجزا نیست و هیچ جزو
نماند و وی بهیچ جز نماند و این مثال نیست که تا گوییم جزوی
بواجب الوجود ماند چنانکه نقطه بواجب الوجود ماند ازانکه نقطه منحنی
باشد او بذاته قایم بود پس محتاج عرض باشد و حاشا ثم
که هیچ اهل مذهبی گوید او واجب الوجود عرض است پس این
مثال نقطه بود و مثال عقل چون نقطه و مثال نفس چون سطح
و مثال هیولی چون جسم و مثال جسم مطلق چون شکل بود و اجرام
مطلق فلک محیط بود از فلک محیط فلک کواکب ثابته تا فلک قمر

و بعد از فلک قمر اثیر و زمهریر و نسیم و کره زمین و در هر فلکی
کوکبیست که قوت او در جمله جسمها عالم نفوذ کرده باشد
و طبیعت اوّل حرکتی باشد که پدید آید و در اجسام عالم نفوذ
کرده و فعل او در زمین ظاهر باشد و لطیف را با کثیف و ثقیل را
با خفیف در آمیزد و ازان معادن و نبات و حیوان
کند و معادن نامی است جنس هر جوهری را که در باطن زمین
منعقد شود و نبات نامی است جنس هر جسمی را که سر از خاک
برآرد و حیوان نامی است جنس هر جسمی را که جان دارد و حرکت کند
و حس دارد و معادن شریفتر عناصر باشد و بجزای زمین بر
ایشان غلبه دارد و نبات شریفتر از معادن بود و آب بروی
غلبه دارد و حیوان شریفتر از نبات است و هوا بر ایشان غلبه
باشد و انسان شریفتر از حیوان است و آتش بر ایشان غلبه باشد
هرچه خاص تر باشد منزلت او شریفتر باشد و هرچه عامتر باشد
از شرف دورتر باشد و عام جنس بود و خاص نوع و خاص الخاص
نوع الانواع بود و عام العام جنس الاجناس بود و مبادی هر چیز

بود که با بتدای آن مناظره کنند و هر علمی را ابتدای
باشد چون علم طب و نجوم و هندسه و مانند آن و شاید که
این مبادی را موضوع مسئله گویند و موضوع علم گویند

خلاصه رساله سیم از قسم سیم از عقلیات در انکه عالم حیوان
بزرگ است از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه این رساله ذکر کرده است
و ما گواهیم که بیفکنیم تا برکاتی حکم بکنند و بدانند که حکما متفق اند
که عالم حیوان بزرگ است که از تنفیه و جانی است و هر چه
در انسان باشد درین حیوان بزرگ است و حرکت او
شریفترین حرکتی است و دلیل برین قول حق تعالی است که
میگوید ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة و علمای شریف
کثرهم الله این نفس واحده را آدم خوانند و جمله حکما متفق
اند که این آدم مسواست و نفس و عقل و درین زمین و دوزخ است
و لفظ بزرگان که گویند دوزخ در شکم ماست این شکم خواهند
نه شکم مردم و ابلیس ابن آدم نادانی است که ضد عقل است و

کواکب اعضاء رئیسه این حیوان بزرگ اند چنانکه زحل طحال
این حیوان است و قوت وی سرد و خشک است و
قوت ماسکه وی است و معنی ماسکه آنست که صورتها
بوی بسیار نداند نگاه دارد مثلا اگر کسی خواهد که برآب
صورتی نگارد نتواند از آنکه سیال است و حفظ صورت
نکند پس اگر بادی جزوی خشک در آمیزند چون خاک قبول
صورت کند از آنکه آب از سیالی و خاک از خشکی هیچ قبول
صورت نکند پس چون این هر دو را با یکدیگر درآمیزند سیالی آب
و خشکی خاک برود تا خمیر گردد و در آن حالت خمیر قبول صورت
کند و آن قوت که در آن خمیر باشد بدان قوت قبول صورت
کند باشد آنرا ماسکه خوانند یعنی گیرنده دوم مشتری است
و بمنزلت جگر این حیوان است و نفس نباتی این
حیوان از وی است و معنی نفس نباتی آن بود که
هرچه در نبات است در قوت همچنانکه در نفس
باشد مانند جاذبه و ماسکه و دافعه و هاضمه و مغیره و

مولده و غاذیه و این هفت قوت در همه رستنیها هست
چنانکه اگر جگر را جمله خیی این نامها نبود بنگفتندی که در دد (?)
نفس نباتی است اول جاذبه و غاذیه نباتی راست و طبع
آنست که چون تری بر جوار خویش ببیند همچنانکه حجام هوا از
اندرون کوه بخویشتن کشد تا در دهر دم را جذب کند
آن نبات نیز بدین قوت جاذبه آن تری را بخویشتن میکشد
و جاذبه را معنی کشنده باشد پس بعد از آن آنچه جاذبه
بخویشتن کشد ماسکه آنرا نگاه دارد و اگر نگاه ندارد
و باز آب از بیخ نبات یا از تخم هرچه بود فرو آید چنانکه
اگر سر که بسته نباشد با همه در اندرون شود و کج
فرو افتد پس هاضمه آنرا همچنانکه معده که طعام را بخویشتن
بقوت بگوارد چه اگر قوت هاضمه آنرا در نبات نگوارد
همچنان بماند و هیچ فایده بار ندهد و پس مغیره آن آنرا
از لون خود بگرداند بر موجب آنکه چیزه وی باشد اگر گندم
باشد مثلا قوت مغیره آنرا بگرداند و بلون و طعم در اندرون

نبات ما او را چون شیر گرداند سپید و روشن و شیرین و تخمها و
میوهای دیگر را بدین قیاس میدانند و معنی مغیره بگرداننده
بعد از حالی بحالی پس قوت دافعه این شیر را دفع کند بشاق (?)
و شاخ آن گیاه یا درخت و آن یا بهند (?) یا شکوفه دفع کند
تا قوت دافعه آنرا دفع میکند و جاذبه از بالای شاخ همچنانکه
بیخ جذب میکرد شاخ نیز جذب میکند و هاضمه درین میان بگوارد
که شکوفه بود و مغیره از حالی میگرداند و ماسکه در همه حال او را
نگاه میدارد پس قوت مولده آنچه شاخ یا شکوفه یا تخم
با خویشتن دارد به پرورش میدهد همچنانکه مادر بچه را از
وار خویشتن مثل خود پدید آورد همچنانکه قوت مولده مانند
چیزیست همچنانکه میوه بود یا تخم فرا آید و معنی مولده زاینده
باشد پس قوت غاذیه آن شیر که از مولده یافته بود غذای
آن میوه کند و پرورش آن میکند و درین حالت هر هفت
قوت در کار شوند پس نفس نباتی را این قوتها باشد و دیگر
چند صفتها که یاد کردیم در جگر مردم است و درین طبیعت

و کت او لیکن بمردم پیوسته است و اصل این قوتها قوتی
باشد روحانی که بواسطه طبیعت از مشتری بمردم پیوسته است
و سیم قوت از مشتری آفتاب است که خداوند روح حیوانی است
بدین نبات پیوسته است و هر هفت قوت که گفتیم بدین قوت
تمام شود و دیگر مریخ چون زهره این حیوان بزرگ است
و چهارم آفتاب دل این حیوان است همچنانکه اعضای رئیسی
و غیر رئیسی از این قوت زنده است که آن منفذ او از دل
است همچنین همه قوتهای روحانیات این حیوان بدین کوکب
است و نیکوترین آفرینها است و در وجود همچنانکه دل اندر تن
مردم سه قوت است حساسه و مدبره و محرکه همچنین حس عالم
علوی از این کوکب است و پنجم زهره که این حیوان را بمنزلت معده است
و هیچ جزوی در تن حیوان نیست که قوت این کوکب بدو پیوسته
نیست و ششم عطارد است که بمنزلت دماغ است این حیوان
بزرگ را و همچنین هفتم قمر است که بمنزلت شش است و در جمله
عالم ۲ جرم کثیف است یکی کره زمین و یکی کره قمر و این زمین

در میان این حیوان مجون ویکی بود در شکم جانوری بود و آنها
در زبان مجون رکهالت بود در دل است و حیوانرا در میان
در شکم این حیوان هیچ قدرتی نیست و با نفعالی می باشد نه
بقصد و قاصدی مجانکه اگر تقدیر کنیم که کسی در وهم اندیشد از آنکه
که بروی این دل و هوا و اندرون وی حیوانهای خرد و ریز
بر بدآید آن نه قصد حیوان بود بلکه از خلطی بر بدآمده باشد
که در تن بود آن فضله بود و آن شده اگر از آن حیوان نباید
فعل طبیعت درست نشده از آنکه از جمله فعلهای طبعی یکی آنست
که هر جا که رطوبتی بیند که با خلطی در آمیخته باشد که از آن حیوان
نشاید کرد از آن حیوان کنند و این انفعالی بود نه قصدی و انفعال
آن بود از خویشتن نباشد نه بقصد قاصد و اگر این مسئله
نیکو در یافته شود بسیار رکیکتی روی نماید و این از بزرگ
برهانست و ما از آن سیاله که هیچ نیاوردیم بلکه مختصر
موقوف بود بیاوردیم و این مقنعه آنست که العالم انسان کبیر

خلاصه رساله چهارم از قسم سیم از عقل و معقول

ار

بسم الله الرحمن الرحیم دانسته شد که محسوسات جمله اعراض‌اند
و اجسام جمله صورت‌اند در هیولی و تنزل الحس در نشاید یا فاتن
و حس آلت جسدانیست و هرچه با آلت جسدانی در نشاید
یا فاتن مجون حس شد جسدانی و نه هرچه ما در نیابیم
جسدانیست **بلی** خود بیشتر روحانیست پس روحانی
را حس نباید که نه بیانند و آلت در نشاید یا فاتن مجون وی
چه الحس در نشاید یا فاتن محسوس بود نه معقول گوییم **اول** چیزی از علم عقل
و حسی است شناختن تن خویش است چه بعالم نزدیکتر است
از تن وی هیچ نیست پس معلوم هستند که حس و قوت ادراک
آن آلت بصر است و باید که اول بدانیم که ادراک حسیات و آن
چند گونه است و در رساله‌های دیگر گفتیم که حس سمع و بصر و شم
و ذوق و لمس است لا مارا و را اندرون دریافتنهاست
بجز این حس بر شود و آن خیال است و آن خانه است
در پیش دماغ و هرچه حس بصر آنرا در یابد هم در حال بر وی

جود نه کند اگر خیال بجای خویش باشد بیچه که بعد از آن باد
کنیم پس چون خیال نه در آن رسد و در وی تصرف کند اگر متفکره
بجای بود خویشتن را بر وکالت تا در آن چگونگی و ... صل
وی رسد و اندیشه کند اگر این صورت ظاهر مقصود حاصل
بود قوت وهمی از دماغ بود و اگر مقصود وی معنی حقیقی
آن صورت بود وهم در آن تصرف کند تا معنی
او بدست تواند آوردن یا نه و در همی کار بر خداوند
دانش دشوار باشد از آنکه وهم بسیار خبرها نماید که عقل
پس از دانش بسیار بداند که آن محال است و با سبب آن
بود ور مفهوم و یا سبب پرورش بود مران تا آن خیال
محکم شده باشد تا اگر بران انکار گوید گمراهست و آنچه نماید
که عقل بعد از آن در وی رسد چنان بود وهم گوید
هر جا او را پس و پیش و چپ و راست و فوق و تحت نبود
آن چیز نبود و عقل با قول کار جواب او نداده تا آنجا
که برهان وی بدست آید بر علم الهیات و عالم ما در شود

اعلم

و عالم اجسام و عالم ارواح از یکدیگر جدا کنند و بدانند که هر
چیزی را که سر و دست و پا و روی و قفا بود اورا پس و پیش و
چپ و راست و فوق و تحت بود و الا آنکه این آلت اورا
نباشد این صفت ندارد پس این وهم بر چیز و بران جای
وی بنشیند مثلا گوی گرد و گنبد چنانکه عادت کرده است و پیش
بنهد این آلت خویش را سر و پا و دست و روی و قفا است
و در آن نگاه کند بداند که در عالم اجسام چیزی هست که مر او را
این شش جهت نیست پس گوید که اگر روا باشد که جسم این صورت
باشد و نفس او بتر پس پاداماتا عقل را آلتی چون منطق و
مقدمات برهان نبود وهم او را بحکم مغالطه مشغول
دارد و چون آلت منطقی بدست آورده باشد اگر چه چیزی
باید که نه صواب بود در آن عاجز نشود و بلی در مقدمات
او نگاه کند اگر درست بود یا محسوس یا مجرد بدان او
اقرار باید نه رد وی و اگر نه رد کند پس باید آن
دلیل که نمودیم وهم و آنچه در وهم آید به برهان اسپس و هم

بران حکم کرده باشد خواه حق باشد و خواه باطل که حافظ تسلیم کند
که آن در قوت آخر از دماغ مرکب است و این قوت حافظ
لطیفتر قوتی است از قوت نفس انسان از آنکه اگر چه تحمل
معقولات نکند حفظ عدد معقولات همو کند تا وقت گفتن باز
نماند و مردم را در یافتی دیگر هست و این دریافتن هر کسی
تفسیر کنند و قومی گویند قوتی است از قوتهای نفس ملکی و آن
قوتی بود که چون تخیله چیزی را دریابد این قوت در آن تصرف
کند و آن معنی که در اندرون آن چیز باشد دریابد در ظاهر
حال حیوان غیر ناطق و آدمی شمار کند چنانکه گنجشک که این صورت
و شکل باشه دریابد ولیکن اندرون معنی قصد باشه را در
نیابد و اگر چه او را ندیده باشد و همچنین که بره گرگ را ببیند
باشد این معنی از طبع گرگ دریابد اما در حال انسان
این معنی لطیفتر باشد در خود مراتب انسان و حکما این را قوت
نفس خوانند که در حال از چیزی باشد در خبر دهد و بعضی این را
فراست خوانند و مشکلها بیاری آن برند چنانکه گویند این

صورت بغلان هم مانند و در رسم این فعل لعب پس آن فعل را
یاد کنند و گویند این فراست نیکست و این دروغ بود
از آنکه این مانند کردن باشد چیزی به چیزی چنانکه گویند چشم
شیر بر حرکت و نگرش بسیار زد لکن و تیس چون همین معنی در چشم
آدمی ببیند گویند این مرد بر دل است و این مانند کردن
بود و اگر نه فراست آن بود که از بعضی چیزها نشان از بودن
آن خبر دهند پس اگر خبر دادن بر تواتر بود و در آن خطا
نباشد آنرا کس کاهن خوانند و آن درجه عظیم است بالای فراست
پس این قوت اگر چه دعوی کنند که در خانه اول دماغ است
این معنی که بدین قوت متعلق بود عقلانیست ملکی بود نه جسمانی
و مانند این دیگر قوتهاست چون حیوانی و نباتی و سخن ما
اندر دل است پس چون عاقل ادراک کند چیزهای دیگر
معلوم وی می شود که بدین هم حس دریافت نتوان مانند
نفس و حد و اول و جوهر و رسم وی و عقل و حد وی و
علل واجب الوجود پس ادراکهاست که در حس نیست پس در

چیزی دیگر باشد و آن چیز از دو وجه دیگر حال نباشد یا قوتی
باشد در نفس آدمی یا خود نفس آدمی بود و هر دو وجه از نفس آدمی
بیرون نبود و هر جای درست کرده ایم که نفس انسانی
جسم نیست و مرکب نیست پس جوهر است و بسیط است اما آنچه
گفتیم اگر چنان بجای خود بود یا وهم بجای بود آن در خشم
و ترس و شهوت بود مثلاً کسی که صورت معشوقه ببیند اگر چه بسیار
دیگر بوی جمع شده باشد غافل شود اگر خصمی از آن عاشق یا
معشوق باشد عاشق از خوشی با بقای معشوق آن خصم را
نه بیند و همچنین اگر کسی را از جای در آید اگر چه بسیار
و شنود نه بیند او را از آن مشغول دلی و در ترس همچنین بود
و ما را معلوم است که باز نمائیم که عالم و علم و معلوم هر سه
یکی باشد پس همچنین عاقل و عقل و معقول هر سه یکی باشد پس باید
که بدانیم که عقل چه باشد و عاقل که باشد و معقول چه باشد
گوئیم قوتی باشد در نفس انسانی از آنکه بجای دیگر درست
کرده ایم که عقل جوهری نورانیست که واجب الوجود را در ابد

کرده بیشتر از همه چیز و آن قصد اول است و همه خیر محض است
و فعل واجب الوجود همان است و چیزهای دیگر فعل فعل واجب
الوجود اند و از واجب الوجود دائم فیض کرامت
و رحمت و علم و آنچه در هر هر عالم خواهد بود بذات عقل
روان است چنانکه یک طرفة العین منقطع نشود و همه چه عقل
بپذیرد از واجب الوجود بیکدفعه باشد چنانکه هوا نور را از آفتاب
و هوای خانه نور از روزن پس عقل آنچه از واجب الوجود بپذیرفته
باشد بر سبیل شفقت و رحمت در قدر نفس به نفس میدهد
و قبول النفس هم بیکدفعه باشد پس عقل هم چیز بود و یکی ذات
نورانی خود و یکی فیض علم که از واجب الوجود آید
و آنهم نورانی بود پس عقل را دو جلالت و دو قوت باشد
یکی جلالت و قوت جوهری و یکی جلالت و قوت فیض
واجب الوجود و نفس را همچنان دو جلالت و دو قوت باشد اول
جلالت و قوت جوهری خود و دوم جلالت و قوت فیض از عقل
پس آنچه عقل از ذات واجب الوجود پذیرفته باشد نفس میدهد

ونفس بفعل عالم منجنو و داز ان جوهر خویش و فیض علم که از
عقل می پذیرد و بکل عالم میدهد پس هر جرم در عالم لطیفتر است
قبول بهتر کند و در عالم هیچ شی لطیفتر از کواکب نیست پس افلاک
پس ان و اگر جرمی دیگر باشد او را طبع لطیف لطیف باشد مزاج
او باعتدال نزدیکتر باشد همچنین بعضی ازین قوت می یابد
چون سنگ و طوطی و انچه بدان ماند پس نصیب ازین جوهر
و فیض کواکب را بیشتر از همه چیزی باشد و کواکب ثابته را بیشتر
از سیاره و کواکب علوی را بیشتر از سفلی و کواکب سفلی را
بیشتر از قمر و قمر را بیشتر از انسان و انسان را بیشتر از هرچه
در زمین است پس انچه با انسان پیوسته است از نفس کل
جوهری باشد از جوهر نفس و قوتی از قوت عقل که
از فیض عقل است که بنفس پیوسته است مثال این
در محسوسات چنان بود اگر کرهٔ از بلور برابر زمین نهند و
قدحی از بلور برابر آن فرو نهند و دایره از اتش گرد
القدح بکشد پس اتش فعل خویش و نور خویش در قدح پدید

کند

کند و قدح صفای خویشتن و یکی قوت نور اتش و کرهٔ
بلور که درین میان نهاده باشد ازین هر دو قوت پذیرفته
باشد پس اتش بمنزلت عقل باشد و قدح نفس کل و بلور
انسان و این قوت که در بلور است یکی نفس و یکی عقل
مثال عقل نور اتش و مثال نفس عکس قدح و همچنین اگر
افتاب بر قبهٔ ابگینه تابد و شخصی در میان قبه باشد
افتاب بمنزلت عقل و مثال قبه نفس کل و مثال شخص
انسان دو قوت یافته باشد یکی قوت افتاب بواسطهٔ
قبه و یکی عکس ابگینه و عکس ابگینه مثال نفس و نور افتاب مثال
عقل و این سخن سخت روشن است پس بدین مقالات
دانسته امد که عقل و نفس چه باشد اما عقل بیشترین مردم را
دعوی فضل و فخر میکنند چنان پندارند که عاقل مردم است بعضی
تن مردم اخر انگه عقل در وی فعل کند و درین جهالت است انگه عقل
بیاری خود باشد و نفس روان بنی ادم است که عاقل است بسبب
نور فیض عقل و مردم مرکب از اعضا از انکه خود در روا است

در تن و خود جان را دوست خوانکه عقل جان نفس است و
واجب الوجود زندگی داری همه است پس دانسته شد که عقل
جهت و عاقل گردد لا معقول بدانند که نفس بسبب این
قوت عقل نه که در وی است عالم است بالقوه نه بفعل
و سبب انکه چرا بفعل عالم است انست که نفس یک روی
ببدن دارد و یک روی بملکوت عالم علوی و نفس کل و
عقل فعال دارد پس از سبب التصاق ببدن و کثافت
جسم است مردم را علم که در نفس است ظاهر نشود و چون
ظاهر نبود بالقوت بود پس چون از طریق محسوسات دلیل
بردن از تشابه و خاصیت شی برد بانی ساز و معقولات انچه
در عالم علوی است و انچه در نفس و عقل بود بدست آرد و
دران تصرف کند میان محسوسات و معقولات و بطریق برهان
این جمله درست کند این عقل بالقوت بفعل شود و مثال این
بیاوریم تا روشن شود مثل اینه فولاد نا معقول که بالقوت
چنانست که همه چیزی در وی پدید آید مادام که صیقل

نیافته

نیافته باشد همه بالقوت باشد پس چون صیقل یافت
بیاوری نور افتاب چیزی در وی پدید آید و انچه در اول
بالقوت بود اکنون بالفعل شد همچنین نفس انسانی را از ان روی
که در بدن است از جهت کثافت بدن قبول علم از
نفس کل و عقل فعال کمتر تواند کرد و پس چون بریاضت و
هندسیات و منطقیات و نجومیات و الهیات و طبیعیات و انچه
بدینها پیوسته باشد مصقل کنند از عقل فعال و نفس کل همچنان
دریابد که روی اینهٔ جهور تنها را و درین حالت هر چیز
که او در مشغول دارد بواسطهٔ حجاب و حد پس عقل نور عقل کل
که بواسطه نفس بدان پیوسته است و عقل نفس مردم است و معقول
صورت این چیزها است که در عقل است و این هر سه
یکی باشد که میان ایشان تمیز نیست پس عقل و عاقل
و معقول هر سه یکی باشد و عالم و علم و معلوم همچنین و السلام

خلاصه رساله پنجم از قسم سیم از عقلیات در اکوار
و ادوار از اخوان الصفا بسم الله الرحمن الرحیم

اکنون خواهیم که درین مسأله باز نماییم دورهای کواکب و انگیز
ازوی پدید آید و آنچه در خور داین مسئله باشد بیاوریم
اکنون بدانکه مجانرا دو نوبت باشد از بهر گردش کواکب و
انرا ادوار و اکوار خوانند اما ادوار گردیدن کواکب
باشد علیا ریاد و یا زیاده بر گرد فلکها تدویر خویش هم و اکوار
باز رسیدن گرفتن آن مدارها باشد و ادوار پنج نوع بود باشد اول
مدارهای کواکب ثابته باشد در فلکهای تدویر خویش دوم مدارها
مرکز فلک تدویر بر فلکهای حامل سیم مدارهای فلک حامل
کواکب باشد گرد فلک البروج چهارم مدارهای کواکب گرد فلک
البروج پنجم مدار فلک البروج باشد گرد ارکان الا قرانات ششش
جنس باشد و صد و بیست نوع بود که ان درین رساله یاد نتوان
کرد الا اجناس ششگانه ثنائی و ثلاثی و رباعی و خماسی و سداسی و
سباعی بود درین جمله صد و بیست قران بود چون در سیصد و
شصت ضرب کنی ۴۳۲۰۰ قران شخصی بود الا ادوار ۴۳۲۰۰
الوف [illegible] نوع بود دور آن باشد که هفت هزار سال باشد

و نوع

و نوعی آن بود که هزار الف الف سال باشد و نوعی آن بود
که چهار بار هزار هزار سال باشد و نوعی آنکه هر سیصد و شصت
هزار سال باشد جمله کواکب در اول دقیقه از برج حمل گرد
آیند و این جمله در تاریخ رومیان و هندیان گفته باشند و در کار
عالم از آنجا شاید شناخت و این قرانات باشد که ماهی یکبار
بود چون اجتماع آفتاب و ماه با آفتاب و همچنین اجتماع ماه با همه
کواکب سیاره و دور وی بیست که بیست و چهار روز باشد چون
دور مرکز فلک تدویر قمر بر فلک حامل وی باشد که در بیست
و هفت روز و هفت ساعت و نیم بود چون دور قمر گرد
فلک البروج باشد که در صد و شصت و هشت روز بود و آن دور عطارد
است در فلک تدویر خویش و اقتدا بر الد سیصد و شصت
و پنج روز و ربع روز تقریب دور باشد گرد فلک البروج
و همچنین زهره و عطارد را دور باشد که سیصد و شصت و
هفت روز بود و آن دور زحل بود گرد فلک تدویر
خویش را باشد که سیصد و نود و نه روز باشد چون دور مشتری در

فلک تدویر خویش باشد که در پانصد و هشتاد و شش روز
باشد چون دور مریخ در فلک تدویر خویش باشد که در چهار هزار
و سیصد و چهار روز باشد چون دور مرکز مشتری گرد فلک
البروج باشد دور ده هزار و هفتصد و چهل و یک روز بود و آن
دور مرکز تدویر زحل بود گرد فلک البروج اما قرانها که
از آن اندک باشد قران عطارد و آفتاب باشد هر صد و
هژده روز یکبار بود و قران آفتاب و زهره و عطارد باشد
با زحل هر سیصد و شصت و پنج روز و قران زهره و مشتری و عطارد
و آفتاب باشد هر سیصد و نود و نه روز و قران آفتاب و
زهره باشد هر هشتصد و هشتاد روز و قران آفتاب و مریخ باشد
هم بدین مقدار و قران مشتری و زحل باشد هر بیست سال تقریباً
پس هرگاه که هرچه در زمین است مر ترا از گردش فلک و جمله ثابتات
فلک است و هیچ کیفیت و حادثه در زمین و در معادن و نبات
و حیوان پدید نیاید الا از فلک و کواکب الا اقتضای پدید آید
باشرف باطبع کوکبی را و بدانکه هرچه در عالم کون و فساد

پدید شود از کواکب سیاره باشد و از طبایع و از طبیعت خاصه
که در فلک است و از عنایت عقل و نفس و واجب الوجود
الا آنچه از کواکب سیاره باشد ابتدا از زحل کنند که اثر او در
زمین چیست و او را و ادوار فلک خاصیت و شرف و
هبوط و وبال و دلالت و در شش و حد و وجه و مثلثه باید شد
الا آنکه للنجم حرفی باشد او خانه و شرف باشد و مثلثه دیگر حالها
در وجود باشد پس گوییم اصحاب نجوم متفق اند که آنچه منسوب
فصل زحل است در زمین این است دهقانان و اصحاب و
مشایخ و اصحاب تصوف و خداوندان حکمت و خداوندان
گنج و عمارت های بزرگ و فرمان دادن بر [illegible] و مردهای
بزرگ و آنچه بدین پیوسته باشد و ستاوران و کاهنان و
مهندسان و دلیل بود بر چوبهای بزرگ و درازا کوههای
عظیم چون کوه و تلها و درها و کاریزها و آنچه بدین ماند و
دلیل بود بر سیاهی و همچنین هیکلهای کهن و [illegible] بر
[illegible] عظیم و الا [illegible] باشد و انقطاع [illegible]

ثقیل را نصیب او بزرگان و کشتبانان و دهقانان و درودگران
حفر و جایهای کهن و حرامست خوردنی و آنچه بدین ماند و بیشتر
داروهای تلخ چون صبر و مقل و هلیله و آنچه بدین ماند و موضعهای
کثیف چون صحراهای ویران و نهانیها آن نصیب مشتری را اگر
نیکحال بود دلیل پادشاهان و پیغمبران و خداوندان الهام و
وحی و خاندان بزرگ و قضات و شرف و حاکم و ... داد و
پیران فاضل و خداوندان نعمت و ثروت و شریعت و عمارتگاههای
بزرگ و علم الهی و صنعتهای شریف چون قضات و دانشمندی
و ریاست و فرمان دادن و از بقعها و باغها و مرغزار
ها و جای پر گیاه و آب خوش و اگر بد حال بود پیران و
ضعیفان و دولت ان مستور و خداوندان عفت و
قناعت و خاندان شدت و مسجدهای ویران و صومعه‌ها
و عبادتگاههای ویران و فضل گفتن و تعلیم کردن و قرآن
و مانند آن و از خوردنی و دارو چون عسل و حلوا از رنگ و بید
آن نصیب مریخ اگر نیکحال بود دلیل پادشاهان و امیران و سپهسالاران

و عیاران

و عیاران و لشکریان و خداوندان سلیح و ترکان
و بعضی آنچه به لشکر باشد و آنچه صحرانشینان باشند
با آفتاب و قمر و مریخ تعلق دارند و سلاحها و کشتنها و
و جایهای جنگ و اگر بد حال بود قتالان و دزدان و
راه زنان و قصابان و آنچه بدین ماند و از موضعهای
کثیف و ویرانها و عیاران و جای قصابان و خوابگاههای
ریخته و از خوردنیها آنچه تلخ شور و تیز بود چون نمک و سرکه
و بسیار سیر آنچه بدین ماند آن نصیب آفتاب پادشاهان و خلفا و
امیران و سلاطین بزرگ و خداوندان فرمانها و رؤسای بزرگ
که فرمان دهند بر شهرها و اقلیمها و خداوندان گنج و علمهای
نفیس و حکمه اگر صالح باشد هیچ کارت و رای ... او
نباشد ازانکه نفعی بدنیا و آخرت ... و هرچه عادت
کواکب بد خداوند تنها بدهد و اگر بد حال باشد هرچند
این باشد آن سخت نکو ... نباشد و ماکس ندیدیم که طالع
او سعد بود و آفتاب منحوس بود آن شخص هرگز محتشم نشد و در میانه

عمر او در پیش گذشت و ماهی فروشی کردی و ماهی گرفتن و سقط
فروشی کردی و عاقبت او زود لذت غریب افتاد و بسبب
دامی که از آن ماهی غرق شد آمد آن نصیب زهره اگر صالح حال
بود زنان محتشم باشند چون خاتون و پادشاهان که بر یک
شهر فرمان دهند و خداوندان طربها و رؤسای خداوندان
علمهای شریف و نقاشی و زرگری و خداوندان تجمل و روی
نیکو و اگر بد حال بود زنان زناکار و کسانی که از خانه
بیفتاده باشند و کنیزکان زشت و کم بها و دختران از
کوی برابر نشسته و از خوردنیها هرچه بوی خوش
دارد و سماع و غنا و عود و آن نصیب عطارد وزیران
و دبیران و خداوندان عقل و تمیز و فهم و ماهران و معماران
و تاجران و سوداگران و کاهنان و جایگاهیان و منجمان و
طبیبان و بطالان و وحی پیغمبران و الهام الهی باشد چون
ثابت مطلع باشد و اگر بد حال باشد دلیل بود بر دزد
دیوانان و بدحالان و آنکه گدایی کنند و سوال و فضول کنند

دار

و از خوردنیها آنچه مانند زحل بود و آن نصیب ماه را در
نیکی با مشتری و آفتاب شرکت کنند و در بد حالی با زهره بعضی
زهره چون بد حال بود و آنها که گفتیم احوال باشد و در آن هنگام طبعها باید
با یکدیگر در صحبت و همچنین چون در خانهای یکدیگر باشند دیگر
آن انجانست بدیگر دیگر و از دیگر و در زمین هیچ تغییری نیست
در عالم کون و فساد و معادن و نبات و حیوان است هیچ
نرفته الا از تاثیر فلک و این را هیچ گونه فعل واجب الوجود باید
گفت ازانکه واجب الوجود یک فعل کرد و آن عقل فعال و خیر
محض است و عقل همچنین یک فعل کرد و آن نفس کل است پس
هیولی قبول صورت کرد و این تفاوت پدید آمد ازانکه از
قبول صورت هیولی جسم آمد و از آن تفاوتهای بسیار پدید آمد
و هرچند از پیش بیشتر بیاید تفاوتها زیادت گشت چون
بفلک قمر رسید کثافت پدید گرد و چون تحت فلک قمر رسید
فسادی و ناهمواری و ضرر و شر پدید گرد و چون بزمین رسید
ظلم و غضب و شهوت پدید گرد و سبب آنکه چرا نفع یک

٣٠٣ بخشند و بعضی بدبخت قوی تر شوند که این سبب عنایت
واجب الوجود است یعنی نورانگری و تن در سپنج زیرا که اگر چنین
بودی پس در روش و چهار ارز پیچ عنایتی واجب الوجود نشدی و
آن کفورست بلی از سعادت و کونست کو اگر سبب در رسم وقت
اول مسقط النطفه و دوم وقت زادن و سیم تحویل سال و
این را کتب نجومی یاد شاید کردن اما اختلاف در عنایت
در آن باب بیش ازین بود یاد کنیم اما تاثیر ادوار بدانکه
قران چهار باشد یکی را صغری خوانند و دوم را وسطی و
سیم را کبری و چهارم را عظمی و این چهار قرانند که منجمان
توانند بران حکم کنند و خاطر مردم بدان توانند رسید و الا اگر
بیشتر ازین باشد در حق فیلسوفی بزرگ یا بقوت پیغمبری مرسل
باشد چون حکیم بزرگ چون هرمس و پیغامبر با بغور را و مانند ایشان
اما قران صغری بیست سال باشد و ابتدای این از سر
برج حمل باشد و آن چنانست که در اول دقیقه از سر
حمل قران زحل و مشتری باشد تا بیست سال دیگر در دو درجه و نیم

از

٣٠٤ از برج قوس باشد تا بیست و دیگر تا می چهل سال در پنجم درجه
اسد قران باشد تا بیست سال دیگر تا می شصت سال بر هفتم
و هفت درجه و نیم از برج حمل قران باشد و تا بیست سال دیگر
تا می هشتاد سال در نهم و دهم درجه از برج قوس قران باشد
و تا بیست سال دیگر تا می صد سال در دوازدهم درجه از برج
اسد قران باشد و تا بیست سال دیگر تا می در صد و بیست سال در
پانزدهم درجه حمل قران باشد تا بیست سال دیگر تا می صد و
چهل سال در هفده درجه و نیم از برج قوس قران باشد
و تا بیست سال دیگر تا می صد و شصت سال در بیست درجه
از برج اسد قران باشد تا بیست سال دیگر تا می صد
و هشتاد سال در بیست و دو درجه و نیم از برج حمل
قران باشد و بیست دیگر تا می دویست و تا بیست سال دیگر
تا می دویست و بیست در بیست و هفت درجه و نیم از
برج اسد قران باشد و تا بیست سال دیگر تا می دویست و
چهل سال در اول دقیقه از برج ثور قران باشد و درین جمله دو گفته

٣٠٥ قران بود و در مدت دویست و چهل سال در مثلثه آتشی و
هر یکی از آن در مدت بیست سال باشد و چون همه مثلثها
بگردد و در مثلثه خاکی و بادی و آبی هر یکی ازین مثلثها
دوازده بار قران کنند مدت نهصد و شصت سال و
چون دوازده بار درین هر چهار مثلثه بگردد یازده هزار
و پانصد و بیست سال باشد پس قران با سر گیرد اما صغری
آن بود که در بیست سال قران زحل و مشتری باشد و تاثیر دیگر
آن بود که لشکرها بیرون آیند و دولت از بعضی خاندانها بدیگر
خاندانها شود و خوارج قوی گردند و با پادشاهان ستیزه گر
شوند و البته پادشاهی بگردد و فتنه ها و آشوبها بود و قران وسطی
آن باشد که دوازده بار در مثلثه قران کنند در مدت دویست
و چهل سال و تاثیر قران وسطی بزرگتر از قران صغری باشد و از
گردش دولت بود از قومی بقومی البته چنانکه در آن
هیچ شک نباشد و ویران شدن بعضی از شهرها باشد چون
شهرها و آبادان شدن بعضی و نقصان گرفتن کار ملتها که

در

٣٠٦ که در آن وقت قوی تر باشد و کم شدن آب دریا و چشمه‌ها و
بسیار شدن در ناحیتها دیگر و خصومت بسبب دین و مذهبها
در آوردن و قران کبری چهل و هشت قران بود زحل و مشتری را
در مدت نهصد و شصت سال و در هر چهار مثلثه بگردیده باشد
و تاثیر قران بیشتر از قران وسطی باشد و آن بیرون آمدن
پیغمبری بزرگ باشد چنانکه در حقیقت دعوت او هیچ شک
نباشد و ملتهای دیگر باطل باشد و خط و لغات و رسم و
آیین و لغت بگردد و پادشاهی یکبار از خاندان قدیم
شود و بخاندان دیگر نقل کنند و طوفان پدید آید و بیابانها
و قوانین دیوان و آیین و عهدها جمله بگردد و اما قران عظمی پانصد و
هفتاد و شش قران باشد در مدت یازده هزار و پانصد
و بیست سال هر گاه دوازده بار از سر گرفته باشد و تاثیر این قران
آن باشد که جهان بگردد و دریاها هامون خشک و صحراها همه دریا
شود و رسم و آیین خط و چهره بگردد و مردم بهاوات شوند
و مردم اندک باشند و اگر باشند که بیابانهای پنهان باشند و باز

دنیا آبادان شود و مردم بسیار گردند و بنیادها بلند باشد
و شهرها بنهند و پادشاهان ممالک بدست آورند و در
میان وسطی و کبری و عظمی قرانها باشد که تأثیر آن بیرون آمدن
پادشاهان باشد و سخت شدن و شکست شدن شهرها و عمارت
و قتل کشتن و ویران شدن شهرها و این در کتابهای نجومی
یاد کرده شود و دیگر بدانند که هر هفت هزار سالی یک
کوکب را باشد و ابتدا از زحل بکنند پس نوبت مشتری باشد
پس نوبت مریخ پس نوبت آفتاب پس نوبت زهره پس
نوبت عطارد پس نوبت ماه و دیگر باره ابتدا کرده
و ابتدا از زحل کنند و چون دوری کوکبی در رسد قوت
در آن دور بیشتر آن کوکب را باشد و لیکن هر هزار سالی
نیز کوکبی را باشد که آن کوکب زیر خداوند آن دور بود
و با خداوند آن دور شریک باشد و چون هزار رسید کوکب
سیم شریک خداوند دور باشد و هزار چهارم کوکب چهارم
مثلاً چنانکه ابتداء دور از زحل باشد هزار سال خاص زحل را

باشد

و هزار دوم زحل را بمشارکت مشتری و هزار سیم زحل را
بمشارکت مریخ و هزار چهارم زحل را بمشارکت آفتاب و
هزار پنجم زحل را بمشارکت زهره و هزار ششم زحل را بمشارکت
عطارد و هزار هفتم زحل را بمشارکت ماه و اگر چه کواکب
شریک باشند درین دور قوت بیشتر زحل را باشد پس چون
این هفت هزار سال تمام شود ابتداء دور دیگر مشتری را رسد
و هفت هزار سال دور او باشد هزار اول خاص او را بود
و هزار دوم بمشارکت مریخ و سیم بمشارکت آفتاب
و چهارم بمشارکت زهره و پنجم بمشارکت عطارد و ششم
بمشارکت قمر و هفتم بمشارکت زحل پس دور مریخ رسد و
هم برین ترتیب باشد جمله دورها و هر دوری را آثاری و نهادی
و طبیعت زحل و شرکت و دلالت بر طبع آن کوکب
پس چون آن کوکب با کوکبی دیگر شریک شود طبع هر دو با
یکدیگر در یابد و طبیعت و بدان حکم کنند چون دور زحل را
باشد و هزار سال خاص وی بود ردی بگرداند و الخ

کاستی گیرد و مردم کم شوند و کشت و عمارتها نه
باشد و در اول هزاره زحل پیغمبری پدید آید و از آن
اقلیم باشد که در قسم زحل بود و شریعت سخت نهد و چیزهای
عجب پدید آید و شنیدها و خوارها نماید و رنجها نهد که مردم طاقت آن ندارند
آنگه عمرها دراز باشد و بیشتر ترتیب بر سر کوهها و صحراها کنند و در ویرانها
سیاه رود باشند و بالا دراز رود و هیچ کس با یکدیگر دل راست نباشد و
اگر دوستی کنند نیکو کنند و اگر دشمنی کنند سخت کنند و مردم
کنند بر وفق طبع زحل کنند و چون بمشارکت مشتری رسد و
بر عادت هزار سالی بکنند و پس چون شریک مشتری شود و بر سر هزار از
بمشارکت مشتری پیغمبری پدید آید و آن شریعت اول بگرداند
و سبکتر شود و سنتها نیکو پیدا آید و رسمها خوب نهد تا هزار
سالی بکند و چون دور مشتری تمام شود و نوبت شرکت
مریخ را باشد با زحل هزار سالی دیگر باز آشوبها بگردد
و بر سر آن هزار پیغمبری پدید آید و شریعت اول بگرداند
و منسوخ کند و سنتها بد نهد و شریعت بشمشیر در گردن مردم

کند

و حرب و سلاح و آلت حرب مشغول و مجلسی بر سر هزار
سالی پیغمبری پدید آید و طبع زحل با طبع آن کوکب می باید
آمیخت تا دور زحل هفت هزار سالی تمام شود پس چون دور مشتری
رسد هزار سالی خاص او را باشد و دیگر شرکت کواکب است تا
سر هزاره وی پیغمبری برخیزد بزرگ و شریعتی آرد با حقیقت
و داوری و مردمان شریعت از وی بپذیرند و
جهان آبادان شود و درین دور مشتری مردم بسیار شوند و در همه
جهان بعمارت و عبادت مشغول گردند و از آزار زمان
خلق برخیزد و پیدا آید و ستم نبود و عدل تمام کنند و مسجدها
بنا نهند و هیکلها خاصه هیکل مشتری که هر جایی در شهرهای بلخ
هیکل از آن مشتری بوده باشد آبادانی کنند و به عبادت
و انصاف چیز نهند جمله حکما برین حکم متفق شدند و آنچه یاد کردیم
حکمی کلی است که در آن هیچ شکی نیست بلی توانند بودن که از آنچه
ما گفتیم زیادت یا نقصان باشد بسبب نیکی یا بدی قرانها چنانکه
اگر بر سر هزاره زحل قرانی افتد که قوت زحل را باشد چنانکه

قران زحل و مشتری در ثور آن حکم ها کردیم در حق زحل باید
باشد از انکه قوت زحل البته و اگر قران در قوس افتد آن حکمها
دیگر که در حق زحل گفتیم کمتر شود از انکه قوت مشتری باشد
و همچنین بکنند دو چهل و نه هزار سالی دیگر بار دور زحل باز گردد
و جهان روی بخرابی نهند و دیگر بار آن حال که گفتیم باز از
سر گیرد از آفرینش آدمی که او را ابو البشر گویند دانستهٔ آمد
که نوبت کوکبی باشد آدمی پدید آید مثلا چنانکه در سر دور زحل
گفتیم که ابو البشر پدید آید چون مدت چهل هزار سال زحل بگذرد دور بنوبت
مشتری رسد و دور مشتری البته در ابتدای دور مشتری آدمی پدید آید
و در ابتدای دور مریخ همچنین آدمی ظاهر گردد قسم برین قاعده
تا چهل و نه هزار سال بگذرد و هفت آدم آمده باشد و ممکن نباشد
که هیچ جانوری بر زمین بود که مانند آن بر فلک پدید نیامده باشد
و هر چه در زمین ظاهر شده باشد تابع آن فلکی باشد و اگر
قران بر سر دور زحل البته و قوت سعود را باشد سعادت بهمه زمین
برسد و اگر قوت نحوس را باشد آفت و فتنه البته و نباید که عاقل

چنان پندارد که بر فلک نحس است با گرمی و خشکی یا سردی
و تری چنانکه در رسالهای دیگر گفتیم بر اصحاب احکام طبیعی
نیست و لیکن انچه ما می بینیم خلاف ازینست و اگر
خدای تعالی میسر گرداند ما کتابها بزبان پارسی درین
تصنیف کنیم و همچنین مشکلها در انجا حل کنیم تا دانسته آید که
فعل زحل چگونه حیات و خیر و شر و ظلم و داد و مرگ و
قتل و دفع آفرینش شیر و گرگ چه است و چگونه است تا خلق
عالم بدانند که مبداء نیست و هر چه هست چنان می باید و الله اعلم

خلاصه رساله ششم از قسم سیم از عقلیات در درجهٔ عشق از اخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب النفس

بسم الله الرحمن الرحیم اینجا رساله در عشق بها ورده است
و سخنی چند گفته است مانند مجلس کرسی ما القدر که در آن (?)
و با امور طبیعی بر ذکر کرده اینجا یاد کردیم بدانند که عشق شکر
جان است نفس ناطقه را و حد او انجا که جمله حد حد یاد کنیم برتر
بگوییم ابتداء عشق از امور اسید مردم می افتد الا بدانند که جمعی را

دو قوت است یکی شهوت یکی غضب و این هر دو مانند
یکدیگرند از انکه شهوت سرد و تر است و غضب خشک اگر چه
و تنها که در آدمی است اصل آن حرارت غریزی است و لیکن ماده
شهوت سردی و تری است و در رقت و کثرت او چه گونه
بتری باد یار باشد چون قوت ها که در دل و جگر و دماغ اند الا
غضب هم شهوت است و لیکن بدین سبب که شهوت جماع را شهوت
خوانند او را شهوت لت (?) بد خوانند از انکه شهوت جماع را
مجرای است غیر مجرای غضب و حد شهوت جماع انست که گویند
لذتی است چون نیز و آن بشارت دو شخص باشند که هر دو
را لذتی باشد با یکی را و حد غضب نیز چنین است از انکه در
حد غضب گویند خون دل و جوش است که کین خویشتن را
این حد نه آن حد است و همه حکما متفق که هر جز در انسان موافق
نباشد و یکدیگر مانند و لها و شهوت در مردم سبب تناسل
است و غضب چنین است از انکه تناسل خیر است و انتقام شر
محض است پس چون این هر دو قوت ضد یکدیگر شدند لابد باشد که یک

جای جمع شوند و اگر اتفاق افتد که با یکدیگر جای جمع شوند ضعیف
آن کثرت جماع بود و تا به غضب از انکه اگر سبب انتقام بود یکی
غضب با دیگر شدی و چون غضب بیشتر شهوت زیادت آمدی
حرکت شهوت بر فنی و تیزی غضب آتش است و تیزی شهوت
آب و اگر غلبه آب البته آتش را بکشد و اگر غلبه آتش را البته آب بجای
شود و هیچ نماند و اگر چه در قوت مقرر سخن گفته اید هر دو مرست (?)
که قوت آتش بیشتر از قوت آب است و بدین تیزی که ما گفتیم هواء (?) اند
شهوت تواند که شهوت را بشکند بقوت غضب و قوت غضب را
قوت شهوت نتوانند شکستن پس گوییم عشق از سه وجه خالی نباشد
یا معشوق تن را البته یا معشوق جان را یا بعشق ار کثرت جان و تن اگر
معشوق تن را باشد اول را اندر مراد است بر وفق طبع یا معشوق
یا با غیر معشوق و یا خوردن باشد مثل طعامهای لذیذ یا انکه
دل بدان میل کند یا پوشش باشد از انواع لباس که دل خواهد
اند و خاص سیم و زر باشد و ذخیره نهادن یا بناها و
سراها و شهرها و انچه بدین ماند و مانند این بسیار باشد که چه معنی

نفقتی دلالت و آنچه بدان دلالت استنباط علمها و شبهها از نشستن
صنعتی نهادن و مبدع خویشتن دانستن و معقولات را در
یافتن و جواهر ملکوت را شناختن و معرفت واجب الوجود
حاصل کردن و در عقل و نفس رسیدن و نجات خویش و علمهای
صالح طلب کردن و زاد آخرت ساختن و آنچه بدان رکت جان
و تن باشد طلب بوی نیکو کردن و سماع شنیدن و شراب خوردن و
بوی خوش و آنچه بدان بکار داشتن و فعلهائی کردن که مردم او را
بدان ستایش کنند و نهادن علمها چون موسیقی و رنگها و آنچه علمهای
هندسی چون جوابها دهند و فقها که از جمله هندسی خوانند و
طلب ریاست و سلطنت و مهتری کردن و فرمان دادن و با مردم
بدینها نیکوئی کردن و علم کلام تا بدانند که او و دانا است
مانند نجوم و طب و تعبیر و حساب و آنچه بدین ماند و این جمله ۳
نوع که یاد کردیم سبب آن هیات طالع است و مسقط النطفه
و وقت طالع زادن و وقت تحویل سال و این جمله در کتب
نجومی مسطور است اما آنقدر که اینجا بکار آید باز گوئیم بدانکه لا بد

که

که وقت مسقط النطفه و وقت طالع زادن یک کوکب یا دو کوکب
یا بیشتر مستولی باشند اگر زحل تنها مستولی باشد همه عشق
آنکس کارهای بزرگ باشد و فکرت کردن در علمهای باریک
بیش کردن و بدست آوردن اسرارهای حقیقت آن
و علمهای گزیدن و راستی و درستی تمام یا و دشمنان کردن و شنیدن
صحبت کردن با دشمنان و عشق او بر معاد بود و اگر زحل و مشتری
مستولی باشند همه عشق او عبادت و ریاضت و شریعت و
زهد و باطنی خدا نیکوئی کردن و عشق بغایت و زهد
با واجب الوجود خویش و منتظر مرگ بودن و زهد و ورع کردن
و اگر طلب ریاست کنند بیابند و لیکن از بسیاری ورع
آن کار را ریاست نیابند و اگر زحل و مریخ مستولی باشند
آنکس را دام عاشق انتقام کشیدن و فرمان راندن بیاد و
شهوت راندن نه بر مجرای طبیعت و مجلسهای عشق و
بود و آنچه بدین ماند دلالت و همه خرابی کواکب یکدیگر می باشند
المحبت چنانکه اگر بر مولود زحل و زهره و قمر مستولی باشند عشق

او از جهت شکم باشد و از جهت شراب و اگر مستولی مریخ و قمر و زهره
باشند همه عشق شهوت جماع و بدست آوردن آن صفتی و چاره
و حیله آن ساختن باشد و اگر آفتاب و مریخ مستولی باشند همه
عشق او قهر و غضب و غلبه باشد و سرکشیدن و فرمان دادن و اگر مشتری
و آفتاب و عطارد مستولی باشند عشق او سخن گفتن و مجلس داشتن
و فضل بدست آوردن باشد و ما مثالها باز نمائیم تا روشن شود و اگر
مستولی زهره و زحل و قمر باشند شهوت از بهر آن شکم باشد
پس اگر دور زحل باشد یا دور زهره یا دور قمر و قرانی
که بود باشد پس از مولد آنکس قوت زحل و زهره و قمر را
بود باشد و آنکس را الکوئی بخشد که در تحویل وی این هر سه کوکب
را قوتی تمام باشد از اجتماع در دو تحویل عشق این شخص را
چنان تمام بکند در حق شکم که چیزی کو نه و از آن بهر دل بسبب
خوردن چیزی بد رنجه که از آن بدان سبب هلاک کنند
و چنانکه گفتیم اگر مستولی مریخ و زهره و قمر باشند عشق او همه
از جهت جماع باشد چنانکه این هر سه کوکب در دوری و تحویلی در مولودی

او

قوی باشند و جابجا افتاده باشند که این موجب فعل بود
و آنکس را پیوسته عاشق شهوت باشد و قرب بسبب شهوت هلاک شود
چنانکه گفتیم که مستولی آفتاب و مریخ باشند در دور قران مسقط
النطفه و مولود هر دو کوکب قوی باشند آنکس در عشق و انتقام و
کینه چنان شود که بسبب غضب فعلی بکند که او را هلاک
کنند و اگر مستولی مشتری و شمس و عطارد باشند چنانکه گفتیم و پس
اگر در دو قران مسقط النطفه و مولود و تحویل این هر سه قوی
بود باشد آنکس در عشق و سخن و دانش چنان بود که دعوی پیغمبری
کنند و گوید که حق تعالی با من سخن گفت و بسیار بود که راست گفته
باشند و ما و مثل بزنیم از بهر کارها هر دو روشن شود
گوئیم عشق یا از بهر خدا بود یا از بهر معشوق اول گوئیم اگر کسی را
مولد چنین باشد و مریخ و زهره و قمر در مسقط النطفه و مولود و
تحویل و قران قوی باشند هیچ شکی نباشد که خداوند مولود
طبعی لطیف دارد و پیوسته از بهر روی نیکو یا از بهر شهوت عاشق
باشد و نیز این در افضل مولودها بسبب دوستی باشد و در مولود

انعکس لابد شمس و قمر در جای افتاده باشند از جهات چهار
پس اگر این هر دو را نظر بکسی آید با کسی دوستی کنند که برین مولد
او باشند انعکس بر عکس شده پس یکدیگر باشند و دوستی ایشان ثابت
باشد و اگر یکی مرد باشد یکی زن با هم عشق پدید آید و اگر یازدهم
طالع عاشق طالع معشوق بود عشق آشکارا شود و صحبت
کرده و همچنین اگر هر دو زن باشند یا هر دو مرد باشند و اگر نه
محل شهوت باشد دوستی عظیم باشد چنانکه سر و جان از یکدیگر دریغ
ندارند و چون مولود هر دو چنان باشد که برتر بیع باشند
و خانهٔ یکی چهارم یا هفتم بر یکی بر باشد یا دوم و ششم و یا هشتم و دوازدهم
این دو شخص عظیم دشمن یکدیگر باشند و اگر این پنج که در حال
عشق گفتم بخلاف بعضی و بعضی از آن بود دوستی بود و این را
در نجوم امید عظیم است تا بدان حد که اگر روی باشد که در زمانه
از آن نیکوتر نباشد و شخصی باشد که مولد او چنان افتاده باشد پیوسته
عالی باشد و مولود ایشان برتربیع یکدیگر افتاده باشند دور از
دشمن یکدیگر باشند و اگر مستولی طالع مسقط النطفه و مولود و

و دو ردو تحویل مشتری و عطارد و شمس باشند و با نقطه‌های الوف بدرجه
رسیده باشند و مولود انعکس طالع قران باشد با او تا و بقدر رنج
عشق دل او فضل الهی درین کس پدید آید و دعوت کنند و پیغمبری
بزرگ شده و ملک بروی ظاهر گردد و عشق خدای تعالی بروی غلبه کند
و ترک بیت و شهوت بنهد و رنج خویشتن بر گیرند و خلق را
بخدای تعالی خوانند و از هیچ بلای حذر نکنند و در روش
بدرجهٔ عظیم رسد و در راه خدای تعالی کتاب بنهد و اگر
او را در عشق خدای تعالی بکشند او را خوش آید و تن فدا کنند
و معجزهای بزرگ بنماید پس است عشق و بیشتر ازین سه نوع
نباشد و این جمله از تاثیر و شکل کواکب باشد و واجب الوجود
از عاشق و معشوق منزه است و اینجا اینقدر کفایت است

خلاصه رسالهٔ هفتم از قسم سیم از عقلیات در قیامة و بعث و نشور از اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم
بدانکه عاقل را واجب است در جوهر خویش نظر کردن
و جوهر خود را شناختن و جهد کردن بر آنکه مبدا او

خویش بشناسد و اگر مدعی دعوی کند که علوم حکمی و شرعی دریافتم
ام و او جوهر خود را نشناسد بهره و رونق آن نباشد و هر که هیچ علم
بروی آشکارا نشود و حقیقت هیچ علمی را معلوم نتواند کردن و
اگر چیزی بداند و آن یکبار باشد و نفس را معلوم نشود و هر چه
معلوم را بدان حاجت افتد یا از بهر تن باشد یا از بهر جان
و هر چه از بهر تن است دنیاوی است و هر چه از بهر جان
عقباوی است عاقل داند که تن باقی نخواهد ماند پس اگر
کیفیت سعادت و شقاوت جان آگاه شدن داند و خلاص
سعادت و دور کردن آنچه شقاوت از وی است بهتر از
آنکه بتدبیر فانی مشغول گردد و نفس کلی ضایع بکند خویشتن و حکمای
ماضی بهیچ حال بسعادت و شقاوت تن مشغول نشدند و همه سعی ایشان
در طلب سعادت نفس بوده است و سعادت نفس معراج او باشد
بعالم افلاک و سموات که بهشت است جاویدان و سوی آن
بعالم ملکوت و نفس و عقل و واجب الوجود که معشوق حقیقی
حقیقی اوست و بدانکه شریعت پیغمبران و امامان و

و حکمای فیلسوفان و اگر چه در کتب ایشان است از آنچه ظاهر است
و آنچه آشکار است هیچ سخنی دیگر نیست الا آنکه نیکی سعادت دو
جهانی باشد و بدی شقاوت هر دو جهانی و نیکی جان همه عالم را سعادت
ابدی بماند و بدی شقاوت ابد و بدین سخن سعادت و شقاوت
آخرت میخواهد و این پنج روزه عمر دنیا و سعادت و
بشناختن جوهر نفس باشد و گوهر نفس جوهری بسیط است
نورانی عالم حسی نور و جوهر صفت ذاتی اوست و علم در و
بقوتست تا ببدن پیوسته است و چون از قوت بفعل
آید ذاتی او شود و این مسئله بغایت مشکل است و حل این مشکل
آنست که اتفاق است که نفس بقوت عالم است و درین
مقدم است کل حوجب را چنانکه گوییم هر نفسی بقوت عالم
است و سبب علم گفتیم آنست که روی نفس کل دارد و نفس
کل چون آیینه است جمله موجودات را چنانکه هر علی را
بود و خواهد بود در وی همچو صورت در آیینه پدید آید و
این نفس که بزرید پیوسته است و تدبیر وی میکند روی ببدن

زید وللّه و روی نفس کل و صورت معلومات از نفس کل فرود
همان پدید است که در اصل نفس و مثال این در محسوسات چنان
بود که آفتابی بر آینه یا ماه یا کوکبی دیگر یا خانه یا صورتی بدارند
آن صورت چنانکه باشد در آینه پدید آید پس اگر آینه دیگر برابر آن
آینه بدارند البته اول آن صورت که در روی باشد در آینه
دوم پدید آید و اگر آینه سیم برابر آینه دوم بدارند هم صورتی
۱۵۲ دوم که در آینه اول بود در سیم پدید آید و عجبتر آنکه آینه سیم و دوم
یا هر صورتی که در پشت آن باشد در آینه اول پدید چنانکه
صورت در آینه و هر صورتی که در آینه باشد در آینه اول
پدید آید باشد و این مثال روشن است اگر نیک اندیشه کرده
آید پس [illegible] است تا [illegible] نفس چرا عالم است و علم او چگونه باشد
[illegible] آنکه یکی [illegible] و بیدار دلان و حواس او در مشغول دلان و [illegible]
می باید که نفس [illegible] بقوت است اما آنکه چه سبب است که این
روی بیدار [illegible] اثر آن روی که نفس و عقلی پیوسته است
صورت معلومات [illegible] پدید [illegible] سبب [illegible] ندارد [illegible]

ابال

و این را در محسوسات مثالی بسیار است مثلاً گوئیم آهنی را
مصقل نکنند هیچ روشنی بخویشتن نه پذیرد و از نصیب او از آفتاب
همان بود که سنگ را و اگر او را آینه روی مصقل کنند چون برابر
آفتاب بدارند آن روی مصقل که در برابر آفتاب کنند
آن روی دیگر که تیره باشد بجانب زمین کنند آن روی آفتاب
ولا شعاع بپذیرد از جهت آنکه آن روی زیرین او تیره
باشد لاجرم عکس او بر زمین نیفتد و آن صورت که از آفتاب
پذیرفته باشد باز نتواند نمود لیکن اگر این روی زیرین همچنین
مصقل باشد که روی بالائین همان صورت که پذیرفته باشد
بعکس همان بنماید پس بدین سبیل روی زیرین نفس که بیدار شود
است و حواس تیره از مشغول بیدار [illegible] زیرین و حس
اگر حواس او را [illegible] علم معقولات روشن شود و صورت معلومات
در وی پدید شود و مثالی دیگر بگوئیم اگر آینه را [illegible] بر هوا بدارند
از عکس او در روشن شود و اگر پدید آمدی تیره بار نهند به دیوار
را روشنی در خانه و عکس او در روی پیدا شود بسبب تیرگی دیوار

پس اگر دیوار در را صیقل کنند و این آبگینه را در دیوار نهند
عکس آفتاب آن خانه را روشن کند از جهتی دیگر گوئیم اگر هوا
کثیف بودی چشم ما هرگز از ذات ماه [illegible] و ستارگان را نتوانستی دیدن
پس چون این سطح هوا تا افلاک محیط شفاف است و این سطح که
بچشم ما پیوسته است همچنان روشن است هر چه آن سطح
پذیرفت این سطح در چشم ما افکند و اگر چه چشم ما بحقیقت جای
آفتاب و ماه و کواکب چنانکه هست نتواند دیدن و لیکن نصیب
بیند و نفس کل بتر [illegible] از کواکب است و نفس ما بتر [illegible] از
هواست و حس بصر از جهت صفا و روشنی خویش آنچه می بیند از
نفس [illegible] اگر نفس نبودی بینائی چشم چگونه بودی پس مثال نفس
کل کواکب است و نفس مردم هوا و مثال چشم و حواس و عقل
که اگر چشم [illegible] هوا آنچه بیند [illegible] از سطح اول سطح دوم همان
باز نماید [illegible] را او بیشتر باشد و در حد الوجود
گواه است که ما این مثالها و دیگر مثالها را که گفتیم در این کتاب
و در هیچ کتاب ندیدیم [illegible] بدین صفت یاد کرده ایم

اا

و اگر انصاف داده آید این جمله و مانند اینهم از نفس باشد
پس بدین مقدمات معلوم شد که نفس عالم است اما در حق [illegible] و
او هیچ شکی نیست پس [illegible] و از انصاف سخن عظیم باشد [illegible] نفس
اگر از شخصی پرسند که مبدا تو از کجاست یا معاد تو باز کجاست
نداند و با این همه دعوی علم کنند ما گوئیم مبداء مردم از
اختلاف [illegible] در مذاهب بر خلاف است اول بقول [illegible]
[illegible] مبداء نفس او امر واجب الوجود است و معلوم شده است در
کتب که او واجب الوجود عقل است و بدین دلیلهای بسیار [illegible] بر
قول جمله حکما چون افلاطون و ارسطاطالیس و [illegible] سقراط
و مانند ایشان حجت حکما است که نفس مردم [illegible]
و آن جوهر است که در هر [illegible] عالمی [illegible] جالینوس
طبیب [illegible] جان [illegible] است و [illegible]
باقی باشد و بزرگان در کتب خویش [illegible] داده
ما گوئیم جالینوس را این سخن مسلم نباشد از آنکه جالینوس طبیب طبیعی
و سقراط و افلاطون و ارسطو هم طبیعی بودند و هم حکیم و طبیبان

مذکور اند که سقراط در طب از جالینوس حاذق‌تر بوده و در حق
نفس جان عالی‌تر که گفت تناسخ حق است و لیکن نگوید هر
کس را با بعضی از ایشان این قول بر جالینوس رد است و حکما
در برهان آنکه نفس جوهری بسیط است گفته اند لابد معاد
او با جوهر اصل خویش باشد. پس گوییم حال معاد از دو وجه
خالی نباشد یا بسعادت منسوب باشد یا بشقاوت چنانکه در
رسالهٔ الم و لذت گفته‌ایم و دانسته که مردم جمله از تنی و
جانی است و پیغمبران چندان که آمده اند بر یک لفظ بوده اند
که جسم مبعوث است و روزی باشد که بازگشت همه خلقی بدان
روز باشد و حکماء الهی متفق اند که اگر سعدا و شقی باشند سعادت و شقاوت
در حق نفس است و تن تابع است بر عقل آن باشد که معاد
هر دو جمع کنند و حقیقت آن از باطل جدا کنند و گویند انچه
انبیا گفته‌اند درست است و درست از آنکه هر کسی و شهر از
این همه عالم بگردیده باشد چنانکه همه زمان درخت و نبات
و معادن و حیوان فانی شده باشند و خاک گردند و زمینها

ورد

که مردم بدان بوده باشند گشته زار و دهقانان گشته باشد
و غذای حیوان و از آن غذا همچنین تخم نطفه بود از خاک بر شده باشد
پدید آمده و این معنی خود ده هزار سال ممکن است چنانکه در کسی
و شش هزار سال که گفتیم اگر کسی صد هزار بار بیست هزار سال گوید هم
مبعوث باشد بی هیچ شک از آنکه مبعوث برانگیختن باشد و چون انگیختن
درست است خواه بصد هزار و خواه بیشتر اما بعث روا
نگی آنکه شبهتی آورند که بعث درست است که هر جانی را
بعثی هست و بعث در لغت برانگیختن باشد و او سه معنی است
یکی آنکه گویند بعث الرسول بفرستاد دیگر آنکه گویند بعث
النائم برانگیخت خفته را و همچنین گویند بعث المیت زنده کرد
مرده را و این هر سه در حق نفس لایق است العمل بعد نفی از آن
نفس عالم نفسی بر سبیل سیاست و دوم برانگیختن ...
برانگیخته شود و زنده کردن همچنین معلوم است که هر کسی تن مرده از آن
جان است و زندگی تن هر دو از جان و بعث در حق جان همان هر
الکل است که تن بر در چنانکه پیغمبر گفته علیه السلام من مات قامت قیامته

معنی آن چنان باشد که قیامت هر کسی آن حالت باشد که او
بمیرد با چار جوهر که درین جهان اند و خوش باشد بعد از مرگ تن باز
آن خواهد بود از فضل و جهل و خیر و شر و آنچه اندر وجه باشد
جاودان باز خواهد بود بسبب آنکه هر چه جواهر اند و نفس آن
صورت وی شود و صورت جواهر را دایم باشد از آنکه جوهر
نفس را عاطل است که صورت وی از ماده جدا نخواهد شد پس اگر
صورت جوهر بعد از مفارقت تن نه وفق علوی باشد و آن
صورت که در آن غضبی یا شهوتی باشد بهیچ حال عالم ملکوت
او را قبول نتوانند کرد پس در عالم سفلی بماند و ابد الابد
همیشه در دوزخ روحانی او باشد حقیقت بعث همین است

خلاصهٔ رسالهٔ هشتم از قسم سیم از عقلیات در حکمتها از اخوان الصفا و خلان الوفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه حکما متفق اند بر آنکه
حرکت جانور است تن را و اگر در تن حرکتی پدید آید آن حرکت
از جان باشد نه از تن و آن حرکت تن را عاریتی

بود

بود و حرکت چیزی را ذاتی است نه عرضی و هر چه ذاتی
چیزی بود تا بقای آن چیز بود آن صفت با وی باشد
مثلاً حیوانی که در حد وی گویند حیوان نامی ... حساس
حساس است پس حساسی ذاتی حیوان است مادام تا حیوان بود
حساسی با وی بود و همچنین خاصه تا آن چیز بود هرگز از آن برنگردد
و زایل نشود و چون بدو یا رفتن مرغ و مردم را خنده و گریه
در است و جز از صهیل و شهیق پس حرکت ذاتی جان باشد و
تن را چون عرض بود از آنکه بعد از مفارقت جان آن حرکت
از وی زایل میشود و در خاک بی حرکت بماند پس حرکت جان
بی حرکت باشد و لیکن بمحل مختلف شود چنانکه نفس ... بدان عالم
جمله عالم یکنفس و یکبدن است و این همه حرکتها که در علوی و سفلی
می باشد از یک جوهر و یک جان است و گاهی بمحل او محیط باشد
و گاهی در کرهای فلک و گاهی در اجسام و جمله زمین و آنچه
از آن حرکت است و مثال این در محسوسات بسیار است
منقلب به پای یا بدست یا بسبب چرخ آسیا میگردانند گردیدن آن

یک حرکت است و حرکتهای بسیار ورودی البته باشد یکی
حرکت چرخ آسیا دوم حرکت سکون سیم حرکت بهار چهارم
حرکت گندم پنجم حرکت آرد و ششم حرکت هر دو این جمله
عرض است و اصل همه حرکت حقیقی آن شخص است که این حرکتها
از و شده است پس حرکت حقیقی شخص ذاتی بود و این جمله عرض
و بسیار گاه بود که بسیار چیزی دیگر بگردانند چون باد و آب و
حرکت این جمله عرض باشد و سبب جنبانیدن چیزهای دیگر شد پس حرکت
همچنان است آنچه در عالم سفلی است اما آنچه در عالم علوی است
بسبب آنکه مادت وی از صورت جدا نخواهد شدن حرکت
او ذاتی شده است از آنکه جدا شدن صورت از مادت
آنست که ماده متغیر شود و کهنه گردد و طبیعت او را فرسوده
دور افلاک و کواکب طبع فرسودگی نیست و تغیر و فساد نیست
و آنچه او حرکت کننده از تغیر است که در کون و فساد است بیچ
تغیر او آن بود که گرد خویش بگردد و کواکب گاهی در برج باشند
و گاهی جای دیگر و این جمله برهان گفته شود که نه تغیر باشد و در این

رکه

شرح انجا رفته است نیاید از بسیاری پس هر حرکتی که در
عالم سفلی است بعرض است و سبب آنکه حرکتها نفس
کلی است و عالم علوی و آنچه درین رساله خواهیم گفتن از
حرکت و سبب حرکت اولیتر آن بود که در علت و معلول
یاد کنیم و در رسالهای گفته ایم چون کون و فساد و سما
و عالم طبیعت و مدخل نجومی و ادوار و اکوار و حرکتی که
از حرکتی دیگر آید آن را سبب حرکت پیشتر از آن بود باشد
و حرکت دوم را سبب حرکت اول بود و سبب علت است
و منسوب معلول است پس درین رساله دیگر بگوئیم که در انجا بسیار است

خلاصه رساله نهم از قسم سیم از علت و معلول از جمله
پنجاه یک رساله از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه سخن جمله اهل
دانش که بموافقت خدا رحمه الله منسوب اند در شناختن
حقایق است و چگونگی چیزهای آن چنانکه هست و چند دیگر
اجناس و انواع و خاصیت نوعها را جدا جدا و سوال ان

و جواب آن دیگر بدین بر بندد و آن نه است اهل هو ما هو
کم هوای هو کیف هو این هو متی هو لم هو من هو و این هر سوالی
را جواب هست خالص که هیچ بیکدیگر نماند در چیزی که از موجودات
مشکل شد و این نه سوال بر وی راست پس اگر از حقیقت جواب
داده آید در فصل فرق سخن رود و مغالطه نکنند آنچه
معلوم شود صدق و برهان آن و اگر فصل فرق نبود مجهول حکایتی
باشد یا دروغ محض باشد یا دل خوش کننده بود که از افتاعی
گویند و ما اول گوئیم که عالم هست یا نیست و با نام عالم از عالم
آن خواهیم که هر چیزی در جای خود بود و شاید که او را
عالم خوانند و شاید که هر یکی را جدا جدا عالم خوانند چنانکه
عالم عقل و عالم نفس و عالم ملکوت و عالم ارواح و عالم افلاک
و عالم طبیعی و عالم کون و فساد و عالم نبات و عالم حیوان
و عالم انسان و همچنین دیگر گویند هیجده هزار عالم از
نبی است تا اگر گویند عالم مور یا عالم ذره روا باشد پس
برای البیان می بینیم که عالم هست و اگر هستی عالم از روی

گوید

گوید ما را معلوم است بی انکار چه که جسم از آنجا که جسم است
نمو نکند و نبات نروید و افلاک بی تقدیر جنبانیده نگردد
خود نجنبد و اگر تن حیوان را نفس یار نبودی هرگز حرکت نکردی
و دلیل برین مرگ حیوانی است و مرگ چیزی دیگر نیست جز از
جدا شدن جان از تن پس برهان درست شد که هم عالم
ارواح است و هم عالم اجسام و بوقتی از یکدیگر جدا اند
و بوقتی بیکدیگر پیوسته و جدا هستند که نفس و بدن ایشان
هرگز از یکدیگر جدا نشود و آن عالم علوی و کواکب پس
جواب هل هو برهان داده ایم اما آنچه گویند ما هو جواب
او آن بود که جمله گویند یک روح است یک بدن پیوسته
بر سبیل بهانست و عنایت ند بر آن میکنند و این جزء
العین بدید است چون دوران فلک و حرارت
شمس و افلاک کواکب چنانکه در رساله العالم انسان کبیر
گفته آمد پس جواب ما هو درست باشد و شرط جواب ما هو
آن بود که از جنس او و فرسا خبر دهد و چون عالم جمله یاد کرده آمد

ا… و کو بیت که … نوع او شود این عجیب درست
… آنگاه که … بعضی عالم چند چیز است گفتیم نفس است و بدن
… بل نفس و بدن در سایر کون و فساد و سماء و عالم
… که بیان کرده چیز است بر اعیان و محسوس
… علوم است که وراء فلک محیط است هرگز زیان کدام است
… نفس و عقل و افلاک و کواکب و عناصر و معادن و
نبات و حیوان است و این باسم جواب باشد و هم جواب
کی لا کیف هو بعینه چگونه است بر حسب این طبیعت است
که … بوست و رنگ و بو و طعم که … جنس اند کیفیت
… حسب طبع … لم آنجا که طبع مفرد و مرکب چون
حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و معتدل …
و طبیعت خاص … آنکه در افلاک و کواکب است لا … این
… در میان نفس کل افتاده است چون بچه
در شکم و دل در سینه اما … که باشد همیشه باشد
از آنکه فاعل این فعل و … این و قصد نه طبع است که فرموده

و هر فاعلی کار … کند یا فعلی کند یا از طبع یا … کند
لابد بود که عالم فعل فاعل است از آنکه نه بحسب … است
و گفتیم که فعل واجب الوجود رحمت محض است و فعل او تحققت باشد
بر ممکن الوجود پس اگر فعل نفس کلی رحمت باشد مر واجب الوجود را
این امر منقطع نخواهد شد از آنکه انقطاع رحمت …
از واجب الوجود روا نباشد از آنکه تحققت از واجب
الوجود باشد و واجب الوجود دایم بود پس هرگز منقطع نشود
و اگر گوییم طبع میکند گفتیم … نفس و افلاک و کواکب
طبع نیست پس هم رحمت باشد و رحمت کردن نفس از عقل
باشد و رحمت کردن عقل از واجب الوجود پس هرگز منقطع
نخواهد شد و دایم خواهد بود آنا لم هو یعنی این از بهر
چراست از بهر آنکه تا اثر حکمت حکیم پدید آید و این معنی
بسیار حجتی نباید اما ما هو یعنی از بهر که است … علت
بگوییم تا مکرر نشود و همچنین هر سخنی و سوال باید که حقیقت
آن خبر رسیده آید و گوییم لفظه حکایت که ان الطبیعة لم

… که … اگر چیزی در
… چنان … اگر … از بهر … بود پس
حقیقت است که در عالم … نیست لا آنکه او را نام نهاده اند
کون و فساد … جوهر را و نه جسم را و …
و جسم انسان ظاهرتر از قتل نیست و اگر از روی حقیقت
بینند آن … است یعنی زنده کردن جان است و زنده
کردن جان صلاح محض است و در این سخن جای خویش بهتر
بگوییم پس علت گوییم هر چه را وجود دیگری … بود و …
چیزی دیگر از وی بود و آن چیز اول را علت گویند و
این چیز دیگر را معلول و در موجودات چیزی هست که او را
د یک علت است چنانکه عقل و نفس و چیزی باشد که او را دو علت
چهار باشد چون افلاک و کواکب و چیزی هست که او را چهار
لا علت باشد چون معادن و نبات و حیوان لا اول
علت موجودات را حکمت واجب الوجود است و حرمت
و تحققت عقل و عقل معلول وی است و عقل علت نفس است

و نفس علت هیولی است و … معلول … جسد …
علت جسم مطلق است و جسم مطلق معلول …
و کواکب است و افلاک و کواکب معلولات وی اند و افلاک و کواکب
علتهای عناصر اند و عناصر معلولات … عناصر علت معادن و نبات
حیوان … که عدد … لا یک اول همه عددها است از آن
سبب که علت دو است و در … گوییم ا علت ب
است و ب علت ج و لیکن بعلت ب که عدد وسط است ب
از آنکه … گفتن … واجب الوجود در جسم زمان …
… بدید … در میان خون حیض و منی
و لیکن … که بسیار علت بواجب الوجود
میرسد … چنانکه یاد کردیم که ا علت ب است و
ب علت ج پس ا علت ج بود و اگر … ج علت ب نبود
… ج است و در …
چنان بود که گوییم یک علت دو است و اگر علت سه باشد
… دو بود از آنکه هر کز سه نباشد دو نبود پس یکی

بود [illegible] باشد چه [illegible] علت حرکت [illegible] باشد
و لیکن بواسطه هیچ جدار آب نباشد آب فرو رود و لیکن اگر [illegible]
باشد و [illegible] نباشد حرکت [illegible] هم نباشد و در این مثال سخن
روشن است [illegible] کسی [illegible] و [illegible] و چراغ سباع را
از بهر آن آفریده تا ایشان را خورند و این کفر محض است از
آنکه [illegible] است علت ده گانت وصیت [illegible] جدا باشد و
خاصیت [illegible] جدا پس [illegible] یکی علت [illegible] نباشد تا [illegible] و
صفت و [illegible] آن نباشد پس [illegible] را بیافریدند
که شیر [illegible] ملک [illegible] و شیر خواه [illegible] خواه [illegible]
هیچ [illegible] اگر [illegible] بود سبب شکستن [illegible] جان [illegible] باشد
[illegible] عقل [illegible] و همچنین [illegible] ابراهیم
اسمعیل علیه السلام و قربان کردن دیگر [illegible] و اینکه بدین [illegible]
[illegible] محمد علیه السلام پس [illegible] نگوید علت [illegible] است [illegible] اگر [illegible]
که چون یکی [illegible] ده [illegible] یکی [illegible] دیگر آنکه [illegible] زید خانه
بکرد [illegible] خویش [illegible] که [illegible] است [illegible] و فاعل

و [illegible] است [illegible] خانه [illegible] زید [illegible] بکر
رسیده و بکر [illegible] و [illegible] زندان
کنند [illegible] از مظلوم [illegible] آن زندان [illegible] پس
ظالم زندانی [illegible] گوید که زید [illegible] من [illegible] زید
[illegible] الوجود [illegible] عقل [illegible] نفس [illegible]
هیولی [illegible] ملک [illegible] بنده [illegible] و
ظالم زندانی [illegible] مظلوم [illegible] او در زندان کنند [illegible]
[illegible] او را [illegible] اگر [illegible] این [illegible] سخت روشن
است و [illegible] دیگر [illegible] علت خانه [illegible] گردن
زید [illegible] و آب گل و [illegible] هستی خانه اگر زید نباشد
[illegible] خانه نبود [illegible] که کتابت [illegible] کاتب [illegible] این [illegible]
و اگر [illegible] و [illegible] نبود [illegible] زید [illegible] خانه و اگر
هیولی نبود که خاک است خانه هم نبود از آنکه زید خانه از بهر
نشست کند خواه از بهر خویشتن و خواه از بهر دیگری پس چون
زید از خانه فارغ [illegible] علت خانه زید [illegible] از آنکه علت خانه [illegible]

[illegible] خانه را [illegible] الله
[illegible] خانه نباشد علت کردن خانه باشد پس اگر
[illegible] خانه [illegible] ما [illegible]
[illegible] زلزله [illegible]
[illegible] زمانه [illegible] آن جماعت را هلاک کنند زید علت
هلاک جماعت [illegible] علت هلاک جماعت [illegible]
[illegible] خانه [illegible] زید پس [illegible] خانه [illegible] باران
طبیعت باشد نه از فعل زید و همچنین آنکس که [illegible] از بهر [illegible]
[illegible] از بهر [illegible] اگر [illegible] باشد
[illegible] اندو [illegible] که [illegible] باشد

خلاصهٔ رسالهٔ دهم از قسم از عقلیات در حدود مفرد از اخوان الصفا در تهذیب نفس

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه در جمله کتاب منطقی [illegible] گفتیم که حد چه باشد
و درین رساله آورده [illegible] حد [illegible] و لیکن چنان
[illegible] که منطقیان [illegible] در رسم باز نموده

[illegible] و اگر [illegible] کتب
بزرگان مانند کتاب اشارات و [illegible] الحق
کرده بود و کتاب [illegible] الحکم [illegible] که
و کتابهم از تصنیف [illegible] جبرئیل بن [illegible] طبیب کرده بود
آن حدود [illegible] منطقیان [illegible] فراهم آورده ایم
و در اول این کتاب یاد کردیم که آنچه [illegible] باشد [illegible]
[illegible] درین کتاب [illegible] طرح کنیم
و [illegible] اورده ایم
تا آنچه ضرورت بود درین کتاب [illegible] پس گوییم [illegible] واجب
الوجود [illegible] المجسطی [illegible]
[illegible] کتب [illegible] معقول [illegible]
[illegible] نفس
[illegible] دیده آید [illegible] نگار
[illegible] از آن [illegible] است
حکیم را [illegible] اول از آنکه [illegible] سخن [illegible]

کوتاه کنند و حکیم را از آن برهانند که تا بیفهاید و دراز نشنوند و هم
اگر در این از شخصی بپرسند که حال فلان چیست و در حد معلوم حکیم
شود که در آن است یا جاهل و حاجت نباید با امتحان بسیار
اما اصل حد چند آنکه در صناعت منطق صناعت بنای آن
نهند از آن طلب کنند که چه چیز باشد و آن چیز از وی بدانند
بوجه حقیقت و ذات آن چیز در یابند تا هیچ مجهول و ذاتی فرو
نگذارند الا در تحت آن حد آورند خواه بقوت و خواه بفعل
با جمله زیر آن سخن در آیند تا آنگاه که او را حد کنند و چون اگر
اثر ایشان و جمله معانی ذاتی او جا یافته باشند و اگر آن چیز خاص
باشد آن چیز که خاصیت بسبب وی ثابت شده است و اگر چیز
عام باشد که این خاص از وی جدا شده است این هر دو را
جمع حد بیارند خواه بلفظ مجزه باد و خواه بسخنهای
بسیار چه اگر بلفظ موجز سخن تمام شود سخن دراز حاجت نباشد
و مقصود او حد علم است سخن کوتاه از آن اول تقصیر در حد
که از لفظ موجز خبر دادن لجواب چون بپرسند که حیوان چه باشد

اگر

گویند جسمی که حسی دارد و از این حقیقت حیوان معلوم نشود زیرا که
در حیوان بسیار چیز است از جنس نامی که باید که از راه یابی چنانکه
گویند حیوان جنس نامی است که جان دارد و غذا یابد و حس
بود و بارادهٔ خویش حرکت کند پس از این حرکت حیوان معلوم
شود و بیشترین قصدی حکما در طلب آن حد آن بوده است
که حقیقت بدانند و هم تمیز میان ذاتی و عرضی بکنند و شاید
که حد کنند چنانکه تمیز تنها باید و حقیقت معلوم نشود و از این
معنی بسیار است مثلا چون حد مردم کنند گویند مردم جوهر
ناطق است جوهر جنس اجناس است گفت و حیوان نگفت جنس
اقرب است و حرکت و نمو و جسم و جنس فرو گذاشت و در حقیقت
حد شرط است هر چه محدود باشد چون صورت تا شود در نفس
مستمع که اگر آن جنس را بازجویند هیچ چیز دیگر نباشد الا در تحت
حد در آمده باشد چنانکه حد مردم کنند گویند مردم حیوان ناطق
است هر معنی که در مردم است در حیوان است الا ناطق و این
زیرو وی است پس بدین حد هیچ چیز نیست که آن بجای فرو

گذاشته نیست از آنکه در حد مردم حقیقت است یکی حیوانی
و یکی کاهی و چون حد کاهی و حد حیوانی دانسته اند و از حقیقت
هر دو بر رسیده شود هیچ وضعی در مردم نبود و الا که ظاهر
شود پس پیدا است که با حد گفتن جنس قریب جمع همه ذاتی
و آن باشد از آن جنس قریب همه جنسهای ابعد محصور باشد
از آنکه جنس قریب که همه جنسهای ابعد در آمده
باشد مثلا چون گفت حیوان در وی هم نامی است هم
جنس و هم جسم و هم حرکت و غذا و جوهر و جسم این جمله
در تحت حیوان آمد و چون گفت ناطق نفس انسان و تمیز
و استنباط معقولات و خاصیتها چون خنده و گریه و دریافت
و صناعتها و از نبوت که پایه شرف انسان است تا بدانچه
کم پایه تر دون انسان است در تحت کاهی آمد و بدانند
که حکما و بزرگان عاجز آمده اند از حد کردن اشیاء بسیار
که از اشیاء در تحت حد یافت و اگر در یافتند شود عبارت
در آن نرسد و زبان ترجمان آن از وصف حقیقی عاجز آمده اند که

و ما چند شرط بگوئیم تا در حد مردم خطا کمتر افتد اما خطا
در حد یا از جهت جنس افتد یا از جهت فصل و یا از جهت هر دو
و ما علتهای آن باز نمائیم اما آنکه از جهت جنس باشد چنان بود
گویند مردم جسمی بود گاه و آنچه نیز بعضی از جسمی است که آن حیوان است
فرو گذاشت و جسم جنس کرده و دیگر از جهت فصل افتد چنان بود که گویند
مردم حیوانی است ممیز و این خطا است از آنکه گاهی بالای تمیز است
و تمیز زیر کاهی و برجو تمیز نفصد چنان که اسب با کبک بخورد
و گربه خویشتن را تمیز کند و دیگر کار دو جو و کبوتر که جایست
کور نشود چون خوک یک که هر اذند خویش را باز شناسند و آنچه از
هر دو جهت افتد یعنی جنس و فصل چنان بود که گویند مردم جسمی است
متحرک اگر چه ذاتی مردم است جمله خاصیتها بر وی افتد و از
جمله حدهای نادرست آن باشد که مادهٔ چیزی را بجای جنس بنهند
چنانکه گویند که شمشیر آهنی است که ببرد و در این ماده شمشیر است
نه جنس شمشیر پس بهتر که گفتی که شمشیر آلتی باشد از آهن کرده بهیئت
و تیزی آن چون تیزی کارد از بهر جنگ و از بهر این آهن را

جنس نهاده‌اند و آن خطا بود و باشد که فصل را به جای کل نهند
چنانکه گویند ده پنج باشد دو بار پنج و این خطاست از آنکه پنج نه
جنس ده است پس باید گفت که ده عددی باشد که چون دو بار
یک از وی بیفکنی هیچ نماند و یا عددی باشد که از دو پنج آید و این
اگرچه فصل ذاتی است و لیکن بدین جای جنس نشناخته
و همچنین باید که چون حد کنند نگاه دارند تا حد مترادف نکنند
و مترادف آن لفظ‌ها می‌گردانند چنانکه گویند زمان چه باشد
گویند مدت باشد و زمان و مدت یکی است یا گویند مردم باشد
گویند آنکه بشر است و او را بشر خوانند و زمان مدت یکی است و بشر و
انسان یکی و دیگر آنکه لفظ مجمل حد نکنند چنانکه گویند قدرت چه باشد
گویند آنکه ضد عجز است پس مجهول را به مجهول گفته معلوم نشود و حد
چیزی باید کرد که معلوم گوید نه مجهول و نشناخته بود و نه ناشناخته
و همچنین حد چیزی که اصل چیزی باشد به فرع آن چیز نکنند چنانکه
گویند که آتش چه باشد گویند آنکه از دو شیء بگسترند و یا
چنانکه خواجه حجت الحق گوید که اگر گویند که آفتاب کدام

ستاره است گویند بر فروز برآید اگرچه آنرا شنیده کرده‌اند
در این مقدمه که ما گفتیم هیچ مشکل نماند و ما آنچه یافتیم و کتب از
جمیع حدها و از آنچه خواجه حجت الحق آورده است و
دیگر حکما بیاوریم **حد حد** گفتاری است که دلالت کند بر حقیقت
چیز و کدام چیزی و لیکن چیزی که او را فصل ذاتی نباشد
بلی او را خاصه باشد و بدان خاصه جدا کنند و آن را رسم خوانند
و رسم جنس اقرب بود و خاصه چیزی چنانکه اسب را فصل ذاتی
نیست که بدان فصل او را تمیز کنند الا شیهه زدن که خاصیت
چون شیهه نیست و الا اگر نگوید شیء گرد و بهر دو و دو کس آن
گوییم گاو و خر و شتر که پای ری نهند و همچنین بسیار چیز است
که او را رسم نشاید کرد و حد نشاید کرد و رسم آن را گویند که
اول را تمام خوانند چنانکه حد گفتاری بگذرد آورده که از جنس
اقرب و عرض لازم او بود و تمام چنانکه گویند رسم گفتاری بود
که چیز را بدان شناسند نه از روی ذاتی صفت شرح اسم
باری واجب الوجود است که او را حد نباشد از آنکه او را جنس نیست

نبود و رسم نیز نشاید از آنکه او را فصل نیست و کثرت نیست و هیچ
چیز با وی نپیوندد و اگر او را غایت است او چیزی است ابدا از اقرب تفضیل
جدا و گویند فرا او ستی است که قدر بسیار باشد و منجذب و تحیر
نگردد و در این شرح تمام وی باشد جل ثناؤه و عز اسمه **حد عقل**
عقل اسمی است مشترک به معنی‌های بسیار اول آنکه عقل قوتی است
که بدان میان کارهای نیکو و بد و عیب‌ها و فاسد و صالح تمیز
کنند و بدانند و دیگر گویند عقل مکتسب است از جهت آنکه
مردم تجربت کنند و از آن و جدا فهم آن باشد که گویند
عقل تمییز است که استنباط مصلحت کند بدانکه او خواهد برای
مصلحت خویش بدست آید و طلب غرض خویش کردن و دیگر
حد کنند و گویند عقل هیأت پسندیده باشد در مردم
از اول سخن گفتن و حرکت و سکون و اختیار کارها آید این
حد که گفتیم معنی اسم عقل است اما حکما او را حد کنند
و گویند عقل تصورها است و تصدیق‌ها است در نفس
مردم حاصل شود به آفرینش اول و به وجهی دیگر گویند عقل

دو قسم است نظری و عملی و اما عقل نظری را حد کنند و گویند قوتی
در نفس حکمی که کلیات بر او در آید و اما عقل عملی قوتی باشد در
نفس که ابتدای قوتی کند مشتاق به جلب کردن جزوی که تمام
بود تا آن کمال را از قوت به فعل آرد و دیگر عقل هیولانی گویند
و او را حد کنند و گویند عقل هیولانی قوتی باشد نفس را
که مستعد باشد چیزها را که از ماده مجرد بود و دیگر را عقل بالفعل
گویند و گویند عقل بالفعل کمال نفس است در آن تصورها که خواهد
آن چیزها را که از تصور حاصل کند و از قوت به فعل آید و دیگر
را عقل مستفاد گویند و او را حد کنند و گویند عقل مستفاد
قوتی باشد مجرد از ماده تا بیرون تحصیل چیزها کند نفس را
اما عقل کل آنکه عقل فعال او را زاید و حد کنند اول گویند
عقل فعال جوهری بود صورت همه چیزها در وی بود و ذات او مجرد
باشد از ماده و علاقه اصل همه موجودات باشد و به وجه دوم گویند
عقل فعال جوهری باشد کلی که عقل هیولانی را از قوت به فعل
آورد به دانکه بروی باید **حد نفس** نفس اسمی باشد مشترک که مردم

و حیوان و نبات و ران مشترک باشند و بعضی دیگر آدمی و ملائکه
شریک اند و درین فصل الا اوّل احد آن بود که گویند نفس کمال
جسم طبیعی است که درین جسم صلاحیت آن مدرج است بقوت و
بعضی دیگر گویند جوهری است جدا از جسم و آن کمال جسم چند است
که او را اقتضای چنانکه باختیار بود که آنچه دهد با فعل یا بقول و
عقل کل گویند و عقل کلی گویند و نفس کل گویند و نفس کلی گویند
اما عقل کل و نفس کل آنست که در این محیط است و عقل کلی
و نفس کلی آنست که مدبر اشخاص مردم است یعنی عقل افلاطون
و نفس سقراط و همچنین زید و عمرو شاید گفت که عقل
زید و عمرو یکی باشد و نفس افلاطون و سقراط یکی پس این
نفس و عقل را کلی خوانند یعنی عقل و نفس جمله در اینکه
گفته حد صورت صورت ابلیه هم حد کنند گویند صورت
گفتار بود بر چیزهای بسیار در جواب ما هو و آن نوع بود
یعنی صورت نوع و وجهی دیگر گویند تمام صورت چیزی که از
دیگر استفاده نه چون عرض بل چون علم نفس و عقل و فضیلتها

را

مردم را او بود جسم گویند صورت جوهری باشد بسیط
که جمله اجسام بوی قائم باشد و اگر بسیار گویند حد صورت کنند
جمله گفت این سه حد افتد حد هیولی هیولی جوهری بود بسیط و
جود او بفعل بود و قبول صورت کنند و همه حدها که هیولی را
کنند این حد افتد حد موضوع موضوع جزئی باشد اوّل جزئی
مردم را یعنی و صورت آن جزء اوّل بالقوه باشد بر آن چون
هیولی که بقوه باشد ولکن بر جسم حد ماده ماده نامی باشد جمله هیولی
را چون جسم چون هیولی اوّل و هیولی دوم و هیولی چهارم
و هیولی سیم اوّل چون جوهر بفعل جسم مطلق از وی آمد و
و هیولی دوم چون افلاک و سیم چون عناصر و هیولی چهارم
چون زمین و هر چه در زمین جز از حیوان و معنی را در این
جمله از هر حد عناصر عناصر نامی است مشترک چیزها را چون نفس
هیولی را و هیولی را و عناصر اجناس سه گانه را و حدا و ان
بود که گویند عناصر ماده باشد که کون چیزی دیگر از وی باشد
حد اسطقس اسطقس جسم اوّل باشد همه جسمها را که از وی باشد

و نهایت تحلیل جسمها باشد حد رکن رکن جسمی باشد بسیط و وزن عالم
بود چون افلاک و عناصر حد طبیعت طبیعت مبداء اوّل است
بذات از جهة حرکت و سکون که در ذات او باشد و نبات
عالم بدو لست حد جسم جسم جوهری باشد مرکب از طول و عرض و
عمق و آن خواه عالم علوی را و خواه عالم سفلی را حد جوهر
جوهر چیزی باشد او را شش صفت باشد اوّل آنکه قائم بذات
باشد دوم آنکه اشاره در توان یافت و معقولی از و
بحاصل شود سیم آنکه در هیچ موضعی نباشد و چهارم آنکه
هیچ چیز ضد او نباشد از جوهر و پنجم آنکه زیادت و نقصان
نپذیرد و ششم آنکه یکی باشد بعدد و چیزهای متضاد پذیرد و
هر چه در وی این شش صفت باشد جوهر بود با ختلاف صورة
بگردد حد عرض عرض چیزی باشد که بخویشتن قائم نتواند بود
و او در محل حاجت افتد و محمول بود در جوهر حد ملک
ملک جوهری بود بسیط که او را حیاتی و نطقی باشد عقلی بود
و بمرد و او واسطه بود میان و حق الوجود و جسم زمینی

بود

بعضی از آن عقلی باشد و بعضی نفسانی و بعضی جسمانی حد فلک
فلک جرمی بود بسیط کروی که قبول کون و فساد نکند و بطبع
متحرک بود و حرکت کروی کند بیک نقطه حد کواکب کواکب جسمی بود
بسیط کروی که جای طبیعت او در ذات فلک باشد و قابل
کون و فساد نباشد و نورانی بود و حرکت او کروی باشد
حد آفتاب آفتاب کوکبی باشد بزرگتر همه کواکب و نور دفعی
و نور او بیشتر و جای طبیعی او فلک چهارم باشد حد ماهتاب
ماهتاب کوکبی باشد که جای طبیعی او نخستین فلکی باشد و نور
او از آفتاب بپذیرد و لون ذاتی او سیاه بود حد جن جن جوهری
باشد هوایی نامی شفاف بود و رسم او آن بود که بشکلهای مختلف
و الله هو و فنی و این معنی نام وی است و نشاید که مر هم رسم باشد
و هم معنی نام بود حد آتش آتش جوهری بسیط بود که خشکی و گرمی و حرکت
و نور ذاتی وی باشد و حرکت وی از میانه بود و قرار
او زیر کره ماه بود حد هوا هوا جسم جوهری بسیط است
و طبع حامی او گرم و تر است و شفاف و لطیف است

و جای وی و گرد کرهٔ اثیر است حد آب آب جرمی بسیط است
و طبع خاصش سردی و تری و شفاف و متحرک است و اگر
ساکن باشد از منع ساکن بود حد زمین زمین جرمی بسیط است
سرد و خشک و بطبع متحرک است بمرکز خویش اگر جزوی بردارند
بجای خویش باز شود حد حرکت حرکت کمال اول است بدانکه در
قوت است بالفعل آید و حرکت کلی گویند وان حرکت آسمان است
هرچه در میان وی باشد بهفت جهت حسی و معنوی حد عالم عالم جمله
موجودات است جز از واجب الوجود و گویند عالم طبیعت و
عالم نفس و عالم عقل حد دهر دهر معنی معقول است که او را
اضافت کنند بنفس زمان حد زمان زمان مقدار حرکت
باشد از افلاک از آنکه گذشت و آنکه نیامد و این را
الآن لا آن خوانند و بپارسی اکنون خوانند حد اکنون
اکنون هم کناره باشد و میان هم از زمان گذشته و آینده
حد نهایت نهایت معنی باشد معقول یا محسوس که ورای آن
جز باشد حد نقطه نقطه ذاتی است که قسمت نپذیرد و نهایت

نهایت خط باشد حد خط خط مقداری باشد کشیده بدر جهتی
پهنا قسمت نپذیرد و نهایت سطح باشد و شاید که از جهت درازا
قسمت پذیرد حد سطح سطح طولی و عرضی باشد که شاید بدو قسمت
شود که اندر اقالیم خوانند و نهایت جسم باشد حد مکان مکان
باطن حسی باشد یا جرمی بود که جرمی گرد جسمی دیگر در آمده
باشد و نماید که یک جسم را و یک جرمی را در هم خبر مکان
باشد چون آب که سطح اندکان او زمین باشد و سطحی هوا باشد
حد سکون سکون حالی است ضد حرکت و این معنی اسم است
حد سبکی سبکی بریدن مسافتی دراز باشد بزمانی اندک
و بقدر آن باشد که گوید زودی از آنکه سبکی بدو معنی
باشد یکی آنکه ضد ثقیل باشد و هم سبر زود کردن پس
اولیتر آن باشد که گوید زودی رفتن و مسافتی دراز باشد
بزمانی اندک حد بطی دیری بعنی بپارسی دیر رفتن است
و گویند دیر رفتن حرکتی بود که مسافتی اندک بزمانی د
دراز ببرد حد حرارت حرارت چگونگی باشد در جرمی با در

جسمی را جمع کند میان آنچه جنس باشد و آنچه مخالف جنس باشد
اثرا متخلخل کنند و مستحیل کنند حد برودت برودت چگونگی باشد
در جرمی یا جسم را جمع کند میان جنس و ناجنس حد رطوبت رطوبت
کیفیتی بود در جرمی یا جسم را اگر قوت باکه شود و شکلها آید و زود
مستحیل حد یبوست یبوست چگونگی باشد در جسم را بر ترکیب جمع
شده باشد و شاید که این چهار را رسم خوانند و نشاید که معنی
اسم خوانند حد علت علت ذاتی بود که وجود ذات چیز
دیگر از وی بود و این چیز اول را وجود ذات نه از چیز ثانی
و این وجود بالفعل بود نه بقوت حد معلول معلول ذاتی
باشد که وجود او از وجود غیری بود بسبب جنس و این چه
بالفعل باشد حد ابداع ابداع نامی مشترک است که دو چیز را دو
فهم توان کرد یکی نهادن چیزی باشد نه از چیزی و نه
بواسطه چیزی چون نهادن عقلها و علمها چون عقل
که از باری تعالی پدید آمده و دوم چیزی را بسبب چیزی
دیگر بود یعنی هم چیزی از سببی به واسطه و چون از سبب

با وی بود بهم در نما اندر وی ... از وی

نباشد این چیز باشد چون گرد بدان چرخ از آب
که اگر آب نباشد چرخ نگردد حد احداث احداث از نو
پدید آوردن باشد و حد او چنان است که گویند احداث
پدید کردن چیزی است از آنکه نبوده باشد و از زمانی
خواهند یعنی در زمانی پدید آمده است و نوعی دیگر است
و آن غیر زمانی خوانند چنانکه گویند احداث وجود ذاتی
است عقل را در آن بقوت نبود باشد بل بفعل آمده و این است که
زمانی خوانند حد قدیم قدیم را گفته است یکی بقیاس چیزی باشد
که زمان او بیشتر از زمان دیگر بوده باشد و قدیم مطلق بدو وجه
باشد یکی قدیم است بحسب زمان و دوم قدیم است بحسب ذات
آنچه قدیم است بحسب زمان چیزی است هم وجود او در زمان نا متناهی
تو زمان نامتناهی چون وجود عقل و قدیم بحسب ذات آن هستی
است که وجود او را ابتدا نبود و آن واجب الوجود است
عزّ و علا حد جنس جنس گفتاری است بر چیزهای بسیار که بنوع مختلف شوند
از جواب ما هو حد نوع نوع گفتاری باشد بر چیزهای بسیار

که بایستی در مختلف باشد از جوهرها هو حد فصل فصل کلی ذاتی
بود در چیزهای که بنوع مختلف شوند از طریق ای شیء حد خاصه
خاصه محمول باشد بر چیزهای بسیار که مختلف شخص باشند و بصورة
متفق باشند حد کم کم صفتی باشد خاص چیزها را که بمقدار اعداد
باشند حد کیف کیف صفتی باشد چیزی را که مفارقت کند از آن چیز
در چون عرض عام باشد چون سپیدی برف او چون بر رود دست
آب حد فعل فعل اثری باشد در موضعی از حرکت که از نفس حرکت کننده
آید حد روح روح جسمی بود لطیف هوایی که در اعضا نفوذ کرده
باشد و بقوت خویش باری فعلها میدهد حد شهوت شهوت
انگیختگی بود در بدن است و ضد او بدنش اندر طلب
شهوت و عرض وی باشد و این حیوان را بود حد عشق
و عشق تسمیه بسیار است الله با مسطس و جمله بر خلاف یکدیگر اند
بعد حسبهم اند الله آنکه با مسطس حکیم را عبارتی نیکو میگوید و آن
جنس نزد یکدیگر است چنانکه بگوید عشق حب کثیر را و جانا است
بوسط اجتمی فی سبب غلبه تو توقع ها برادی باشد حد فکرت

فکرت تفحص کردن باشد و بازجستن راهی که بدان راه
بوقت چیزی رسند و این در میان دماغ باشد حد ذکر
ذکر نگهداشتن چیزی گذشته بود تا بوقت آنکه نفس آن را
باز خواهد و بر جهم بزبان دهد حد خلق خلق حالی بود مردم را
بدان خواند که فعلی کنند بی اختیار و تدبیر مثل
نجوم نقلی والی و کیمیای عطالی و قمر حد حس حس قوتی
باشد نفس را که محسوسات از بوی در یابد و حد تخیل
تخیل بسیار دان صورت محسوسات بود در نفس بعد از آنکه از صورت
جدا شده باشد و این کیش در دماغ باشد حد غضب غضب جوشش
خون دل است بوقت آنکه انتقام خواهد کشیدن
حد کون کون بیرون آمدن چیزی باشد از قوت بفعل
حد فساد فساد بیرون شدن فعل باشد باز قوت کون
چیزی دیگر را نشر بقر از آن حد علم علم صورت معلوم بود
در نفس عالم و آن سبب معرفت نفس بود بر چیزها کلی حد معرفت
معرفت بسیار دان نفس بود بر چیزهای جزوی چنانکه هست بحقیقت

حد قیاس قیاس سخنی باشد مجموع از سخن صدق و مقدم که چون
بپذیرفته آید سخنی دیگر از آن لازم آید حد برهان برهان
قیاسی بود یقینی و فایده وی شناختن هستی چیزها باشد
و هستی سبب چیزی بود حد تصور تصور حاصل شدن صورت
معقولات بود در نفس مردم حد ظن ظن گشتن رای بود
نفس مردم را بر آنکه حقیقت آن داند که بر کدام اعتقاد است
حد وهم وهم موافق ظن باشد الا آنکه در تسلیم بسیار چیزها دست
بدست آویزد و لیکن بر او نتیجه حد فهم فهم ذهنی و طبعی که میل نماید
بیان چیزها حد رای رای عاقبت رسیدن قوت فکری باشد
حد شک شک در کردن یقین باشد بدانکه آنکه کرا این سخن
را نقیض است با جنبانه بود نفی او بیند که بود شک بسیار دان
نفس بس بود میان دو چیز متساوی باشند میان حق و باطل
حد باطل باطل رای باشد بر خلاف آنکه پسندیده عقل
باشد حد خیر خیر رای بود که پسندیده عقل باشد
حد شر شر رای بود که عقل از وی بر هد و نپسندد

حد خوف خوف ترس دل باشد که ناپسندیدگی از طرز باشد
که بوی خواهد رسیدن حد رجا رجا توقع باشد که چیزی بدو رسد
نفعی خواهد بود آن حد ارادت ارادت شوق نفس باطمع
باشد که چیزی را در خواهد و یا نه حد نیت نیت عزم آنکه نفس
بکاری آرد و یا که حد عزم عزم ایستادن
رای باشد حد قصد قصد عزم کردن بکاری که مر نفس
فاید حد اختیار اختیار از روی نفس طمع باشد بر آنکه بهتر
بود حد جور جور زیان کرده باشد بر چیزی که عقل نپسندد
حد عجب عجب ... باشد نفس را که مردم را چون پیدا آنکه
محقق باشد بیشتر از آن ما باید حد تمام تمام چیزی بود ما چون
مردم را تمامی آن حاصل بود بچیزی دیگر حاجتمند نشود و چون عدل
حد محبت محبت میل نفس منعم باشد بکاری تا آن بکند حد خجالت
خجالت بر سیدن نفس باشد از آنکه او را رنجی بدو پدید آید حد حسرت حسرت
بر سیدن نفس بود از آنکه او را رنجی بدو بر آید حد حیا حیا ترسیدن
نفس باشد از آنکه بنا باید او را زشتی بدو پدید آید حد بلاغت

بلاغت سخنی باشد که اول از آن بشناسد و ظاهر وی
از باطن باید و روشن باشد که از آن بسیار فایده دهد
و سخن بدرازی و دراز بکار نیاید حد کریه کریه قبضی باشد که در
دل آید از عجز و ضعف طاقت چنان که بخفت تا از زندگانی بیزار
در وقوع آید و از آن کار قطع [illegible] و باز چون
باران حد زیرکی زیرکی یافتن عقل باشد چیزها را بدو
حد وفا وفا [illegible] بسبب چیزی او آن چون [illegible]
حد شوخی شوخی ستیزه بردن نفس باشد بر چیزها بشنیده
حد لجاج لجاج ستهیدن نفس باشد در چیزی که عقل نفس را
از آن باز دارد حد خرمی خرمی راحت یافتن نفس باشد
از چیزی که بدان آرزومند باشد حد سیاست سیاست [illegible]
نفس باشد در صنایع [illegible] حد جود جود بدادن بیشتر
و بهترین چیزی بود بی آنکه طلب مکافات کند
حد قوت قوت دستکار [illegible] کردن فعل
باشد از فاعل حد قدرت قدرت تمامی ظاهر کردن

فعل

فعل باشد حد محال محال آن بود که در میان او [illegible]
و باطل حد تمیز تمیز جدا کردن باشد چیزها را یک از دیگر
مشترک حد حرام حرام احتراز کردن از چیزی بود بی بدگمان
باشد حد سعادت سعادت یافتن [illegible] نفس را که
طلب بکند حد حقد حقد خشمی بود که زایل نشود و چون حقد گشت
و کینه [illegible] تمام شد حدود و الحمد لله رب العالمین

خلاصه رساله در مذاهب مختلف از قسم چهارم فصلها که بدان تعلق دارد بسم الله الرحمن الرحیم

اکنون بدانکه [illegible] ده رساله آورده است در مذاهب
مختلف [illegible] در اعتقاد و [illegible] و عشرت و کفار و مردم
با یکدیگر کردن و در این رسالها میل و تعصب و خلاف
بود پس صواب چنان دیدیم که یک رساله بیاوریم بده
فصل و در هر فصلی از فصلهای آن ده رساله [illegible]
بیاوریم از اعتقاد و [illegible] و طریقت حکما و آنچه [illegible] از
اول عمر خویش تا آخر بدان مشغول باشند و آنچه ما در این فصول

بیاوریم [illegible] هر چه در این کتاب بر وفق
اعتقاد اهل حکمت [illegible] بیاورده ایم و اگر چیزی گوییم که جای دیگر
میل [illegible] بدان التفات نکرده ایم و الا برهان
نیاوردیم [illegible] حقیقت می باید فصل
اول بدانکه در این رساله بسیاری از اعتقاد حکما آورده
اند لیکن نه بر سبیل نظم و ما [illegible] بطریق مجمل بازگوییم اول
گوییم اعتقاد و طریقی که [illegible] مردم بدان [illegible] بشنیدند و بدان
راه جویند [illegible] خویش و در حقیقت [illegible] اعتقاد درست
و رای و مذهب و دین و کیش و شریعت همچنین باشد
الا آنکه شریعت [illegible] پیغمبر مرسل باشد و نبی بدین و شریعت
[illegible] خواهد که ما یاد کردیم [illegible] این با اعتقاد و نظر
صحیح باشد [illegible] و از دل
[illegible] حاصل [illegible] و در این نظر
[illegible] مردم [illegible] اعتقادی که [illegible] از خویشتن
بیرون [illegible] جمله [illegible] شود و [illegible] علم

طلب

طلب دارد خودی بنگرد و اگر طبیبی معتمد [illegible] آید خویشتن را
بروی عرض کند تا جمله [illegible] تدبیر کنند
و بنگرد تا کدام خلط غالب است از خلطهای چهارگانه چون صفرا و سودا
و خون و بلغم و آنچه [illegible] باعتدال
آید [illegible] غلبه این خلط [illegible] آن طبیب [illegible]
زایل شود و یکبار [illegible] و مدتی [illegible] باز
[illegible] مشغول شود و چنان [illegible] هیچ گونه
میل با شهوت و غضب نباشد [illegible] با خلق
صلح کند و همه اعتقادی شرعی و حکمی از خویشتن دور
کند پس چون بدین صفت شده باشد آنگه نظر وی صحیح
بود و اگر خواهد که [illegible] حقیقت [illegible] و نظر
[illegible] طریق [illegible] و این یک طریق [illegible]
[illegible] پس اگر [illegible] در آن روزگار
[illegible] باید بدین صفت که ما یاد کردیم [illegible]
و از آن طریق مبدا و معاد خویش باز داند [illegible]

باشد صفت استاد تمام آن است که مردی بود اباخود نیکو خلق
و خوب روی و متواضع و عالم بجمله علوم و ترکیب شریعت و
حکمت نیکو بداند و جدا در امور مختلف باشد و پیوسته
بی خصومت باشد و از خلق هیچ نخواهد و نیز دوری باشد و
اگر کسی با وی بدی کند بجای آن نیکی کند و مکافات بدی
همت مشغول ندارد و میل بجمع دنیا نکند و از شهوات احتراز
کند و خود را در بند عیال و معونت دنیا گرفتار نکند
و از خلق جز بسبب علم و دانش هیچ قبول نکند و اگر با چاره
بقدر عذر قبول کند و چون چنین مردی باشد شامل کامل و
اندر خود بپیدا احتیاج نباشد و باز بجهت خلق در بنا مرد
و بنا مستحق علم باشد [illegible] و از مستحق باز ندارد و هر که بدی
کسی نکو بدو نشود و چون این خصایل در کسی یافته شد بدرجه
ادراک خود رسید پس اگر در ریاضت کرده باشد و چنین
استاد راست آورده از کتاب کلی او باشد و اگر ریاضت
نیافته باشد و چنین استادی بدست آرد و برد عقیده و اعتقاد
کند

کند با حصول چنین استاد حاجت بریاضت نباشد و اگر
استاد نباشد البته محتاج ریاضت شود از آنکه بر نفس او
هر و غالب شود و اعتقاد او بر آن موجب [illegible] و [illegible] ریاضت
که ما فرمودیم [illegible] است الا آنکه متواتر معلوم است
حکمای پیشینیان را علم چگونه بدست آمده است و کیفیت ریاضت
ایشان این بوده است که طعام را بتدریج از خویشتن باز گرفته اند
چنانکه هر روز از غذا سه درم کم کرده اند تا یک درم باز آمده
آنگه قدر یک ماه بر آن یک درم فرو گذاشته اند و از آن پس درم
هر روز یک درم کم کرده اند تا بده درم باز آمده و غذای ایشان گوز
بودی با روغن بادام جوشانیده پس چهل روز قناعت کرده اند
هر روز بده درم و بمدت چهل روز هر علمی که خواسته اند استنباط
کرده اند چون اقلیدس و حساب و موسیقی و طلسمات و خواص جواهر
علوم دیگر که عالمان [illegible] جمله استنباط ایشان است و
آن ریاضت که ما یاد کردیم در جنب ریاضت ایشان [illegible] هیچ
پس بدان که از آن جمله نظر صحیح و اگر بر خلاف این باشد میل حاجتی

نباشد و چون [illegible] آمد از حکمت نظر در آن کنیم منطق گوید
و بعد از آن علم [illegible] حکماء عالم علوی [illegible] آن بدست
آید [illegible] در حقیقت آن [illegible] و بعد از آن در علوم
حکمی شروع کردن و از علت چیزها بر رسیدن و از علتها و مبدءها
و معاد نوشتن باز جستن و در هیچ اعتقاد نظر ناکردن با
حقیقت روی باز [illegible] چنین اعتقاد کرده اند
ابر بسبب نجات مردم باشد پس گوییم بدان که نظر در خویشتن
باید و در دوای خویشتن باشد و هر دم چون در خویشتن
نظر کند بتی ببیند و جان بوی پیوسته و دلایل بسیار گفتیم
تن از عالم خاک است و جان از عالم ارواح و تن میداند که نبود
پس بود و جان همچنان اگر اضافت بدو علم نبود و پس ببود
از آنکه اگر پیشتر از تن بود امروز چو نکه خویشتن را بشناخت
بدانست که پیش از تن کجا بوده است و چگونه بوده است پس
جمله بدین دلایل میدانند که از خویشتن ابتدا خود در
نتوانند یافتن الا آنکه وجود جان و تن بیکدیگر بوده است و
گفتیم

گفتیم که جان از عالم صنع است و عالم [illegible] چون
وجود عالم همچنین [illegible] پس [illegible] محدث باشند
عالم صانع عالم باشد و هر که گوید عالم صانعی است پس مصنوع
کی باشد و اگر گوید مصنوع است صانعی باید که از آنکه صنع صانع
هرگز نبود و چنانکه کتابت بی کاتب هرگز نباشد و هر که
گوید عالم با این بزرگی با چندین بدایع و عجایب بی صانع
باشد لازم شود که کتابت بی کاتب باشد و علم بی عبارت
باشد و این محال محض باشد پس از اینجا بدانند که چنانکه ما پیش
ازین در مسائل گفتیم که هیچ چیز نبود و واجب الوجود بود
و واجب الوجود خویشتن و واجب [illegible] نه چیزی دیگر و چیزهای
دیگر همه جمله خویشتن از روی اول ممکن الوجود
اند از آنکه جمله واجب الوجود بوده است از آنکه
نشاید گفت که هم از یکی آمد و نشاید گفت که یکی از چیزهای
دیگر آمد با یکی بیشتر از یکی بوده است از آنکه جمله اعداد
الا ما لا نهایة له از یک آمده است و یک خود [illegible]

برهمه سابق است و هیچ چیز بر یکی سبق نداشته پس بدین دلیل
بدانند که همه موجودات جز از واجب الوجود ... هیچ نبود پس ببودند
و واجب الوجود همیشه بوده است به ازل و چون گفتیم که وجود
ذاتها ثابت نیست و همه از یکی آمدند پس یکی را او نباشد همچنین
موجودات از واجب الوجود است پس وجود ذاتها
نیست و واجب الوجود را او نباشد و چنانکه یکی هیچ نیست
نیست از واجب الوجود نیز هیچ پیوسته نیست چنانکه
یکی حافظ همه اعداد است واجب الوجود حافظ
همه موجودات است و اگر مشکل شود از این چند جهات
ما یاد کردیم احتیاط توان کرد و به بسیاری اما اختلاف
مذاهب حکما بدانند که اختلاف ایشان در اصول است
و اگر در فروع خلاف بود و اگر خلاف ایشان بود از آن
تشنیع آید و [illegible] ایشان اصول شناخت واجب الوجود است
و فروع [illegible] علم اما افلاطون و شناخت واجب الوجود از او چندها
گفته است که هنوز نیز دیگر اهل دانش بکر است و
از

از علوم که تعلق با اصول دارد اما علمهای دیگر را اگر بوده است
که عکس کرده است از فروع چنانکه گویند عالم نبود پس ببود و
لیکن ابتدا او معلوم نیست ایشان در آن میان کی بدان که اتفاق کرده اند
شد و در [illegible] و قیاس بر آن بیان گویند چنانکه گویند بر واجب
الوجود لازم نیست که چیزی کند از سبب آنکه محتاج نیست
و آنچه کند رحمت کند و آن جود محض باشد لا آنکه او را فعلی
لازم شود و از آن سبب است که لازم شدن فعل از سه وجه باشد
یکی آنکه از طبع کند چون سوختن آتش را و حرکت هوا را
و تری آب را و نشر بر که فعل واجب الوجود از این گونه
باشد و ما جود متفق ایم که هر فعلی که فلک میکند به حقیقت میکند
نه بطبع از آنکه او را طبع نیست پس چگونه واجب الوجود که ...
الوجود را فعل از این گونه بود و وجه دوم آن بود که
دیگر او را الزام کنند و بقهر بفرمایند این کار کنند چون خداوند
بنده را و پادشاه رعیت را و پدر فرزند را و استاد شاگرد را
و واجب الوجود علت همه موجودات است و بر وی تفضیل نیست ...

که [illegible] بدان الزام کند و وجه **سیم** آنکه محتاج باشد بدان فعل
و واجب الوجود را نیست از آنکه احتیاج با آن بود که نقص بود
چنانکه احتیاج شاگرد با استاد و بیمار به طبیب بود و چون محتاج
را بسیار وجوه است و لیکن چون احتیاج گفتیم و دانستیم که
واجب الوجود را احتیاج نیست و فعل او از روی
احتیاج نتواند بود و اگر چه بسیار وجوه بسیار بر [illegible] این
هر سه افتد پس فعل واجب الوجود جز جود نباشد نه چیز دیگر و جود
بر **قسم** بود یا بطبع مکافات بود چون بدل شدن و ...
اسباب ... فرح و شادی ما بی طبع که چون با کسی جود کنند و طمع
مکافات ندارند چون مکافات فرحی در طبع آن کس پدید آید پس
ما دام تا فرح می طلبند از طبع هم مکافات یافته باشد و این
هیچ در حق واجب الوجود نشاید گفت و باطل باشد پس جود
او رحمت مطلق باشد و حکما او را محض جود گویند پس بدین
قیاس درست شد که فعل واجب الوجود نه طبع و مکافات و
الزام و احتیاج باشد و لیکن از رحمت باشد در این [illegible]
منفصل است

منفصل پس کرم که بر عالم آورد همه بر آن [illegible]
با نور [illegible] واجب الوجود باشد اگر دیدیم [illegible]
عالم هم و واجب [illegible] بود و این [illegible] پدید اگر گردیدیم راز
[illegible] معلوم پدید آید همچنین فعل [illegible]
و ارادت حادث بود که در کسی پدید آید از آنچه نبوده باشد
و همچنین حادث بر واجب الوجود لایق نیست [illegible] بیان این [illegible] اعتقاد
حکما باز گوئیم **فصل دوم** در اعتقاد [illegible]
است که مردم طریقی بدست آورند [illegible]
آخرت از آن آراسته توان داشت و [illegible]
و طریقت حکما هم بر آن [illegible] آن فعل کنند که
دنیا و آخرت زیان کار نباشد اما بیان اعتقاد حکما
بدانند که حکما متفق اند که عالم نبود و پس ببود و لابد
او را صانعی هست حی و قدیم عالم قادر حکیم رحیم است
و نه جوهر و نه عرض و هر فعلی که از وی پدید آید [illegible] حکمت
عقل بود و در علم او چنان بود که این جوهر پدید آید [illegible] عقل

خود [illegible] و جزوی دیگر و فضل [illegible] بدین جهان آمده
دیگر جزوها مفعول بر فعل و بر [illegible] نفس فعل و عقل فعل و هیولی
فعل نفس و آسمانها و کواکب فعل نفس و هیولی اند و نفس آن
زمان که صورت ذاتی و نفس عقل باشد و در آسمانها آن بود
که صورت ذاتی و نفس باشد و کواکب و افلاک زنده اند
و حرکات ایشان ارادت کنند و قابل فساد نباشند و عناصر از
قوت فلک است و زمین و هوا و آب و آتش از حرارت
برخاست و رطوبت و یبوست پدید آمد و یبوست و حرارت
از حرکت پدید آمد و رطوبت و برودت از سکون پدید
آمد حیوان و نبات و عناصر از قوت افلاک پدید آمد
و اجرام و افلاک مطیع باشند و رکن و زمین [illegible] انفعالی الفعالی
و از همه کمتر خاک که محیط حامل جمله ممکن الوجود است و بهایم
این جمله و جسد [illegible] نفس ناطقه از عالم علوی است
و از نفس کل است و از آنجا آمد و باز آنجا شود و اگر
نیک بخت باشد و عقیق [illegible] و در حق [illegible] چنانکه بیخبری

ایشان را [illegible] و تبعیت ایشان [illegible] نفس
و بر هیچ پیغمبری ایمان نکنند [illegible] کلامها که پیغمبران آورده اند کلام
خدای تعالی دانند و گویند معرفت پیغمبران بموجودات
چون معرفت حق تعالی [illegible] و [illegible] پیغمبران
بموجودات چنان بود که معرفت کور رنگ تا آن چیز را
بداند و چنانکه حکما بقیاس وجود آن حاجت را بپیغمبران
را بدان حاجت نیست زیرا که هر چه در عالم سفلی
خواهد بود از خیر و شر پیغمبران صورت آن در عالم
ملکوت می بینند چنانکه کسی در اول الحال می بیند صورت
آن را بوحی باشند و آن الهام بود و تکذیب آیة رسول
رسول و چون قوت عظیم دارند [illegible] صورت [illegible] تمام
بر ایشان پیدا شود و دیگر بکار نباشد [illegible] در
معراج باشند و هر که از شریعت ایشان برگشت از آن
اهل حکمت او را معطل و بدبخت و بیجان خوانند اما هدایت
گناه نزدیک اغنیا قتل و زنا و [illegible] و لوطت جمله

گناه است و در عقوبت حکما گناهی بزرگتر از [illegible] حق
نیست تا اگر کسی در حق [illegible] رجب [illegible] و باطلی گوید
و انکار [illegible] خلق خدا [illegible] تبعات رستگار شود
و نزدیک ایشان از آن بدتر از کفر نیست بهزار درجه
و اگر چه هم در عالم باشد بدرجه نزدیک [illegible] از اخلاق
او را گناهی بزرگ نیست همین است عقاید حکما و اگر ما چیزی
بیان نگفته باشیم از عقاید حکما تخریج شاید کرد فصل ششم
در چگونگی علوم بدست آمدن آن بدانکه حکما را در
جمع کردن علم طریقی است و عقیده همه آنست که در
فصل اول [illegible] ریاضت کردن و [illegible] شستن
و کس [illegible] این [illegible] حاصل شود الا بگویند
ریاضتی هر دو حکیم را با آن کس را که طالب علم حکمت بود
[illegible] علم حساب را نیکو بداند و در تهذیب نفس از آنکه
در چیزی شروع کند و آن چهار جنس است اول حساب
دوم هندسه سیم نجوم چهارم [illegible] حکمت [illegible] حکیم

شاگرد را بعد از حساب [illegible] آموزانند در این [illegible]
علمها است هیچ [illegible] بدانکه [illegible] در علوم حکمی جز
شاگرد چون علم حساب بداند از هیچ علمی [illegible] باقی
اگر در [illegible] بداند آن [illegible] بکار آید [illegible] باشد و
اگر علم حساب بداند از علوم نظری [illegible] باشد بعد از علم حساب
شروع در علم اقلیدس کند از آنکه هیأت [illegible] در عالم
بدان تعلق دارد پس در مجسطی نگاه کنند تا هیأت [illegible]
شود و از آن بعلم نجوم رسد و عالم ملکوت [illegible] شد و
بعد از آن در علم منطق نظر کند تا از حقیقت [illegible] آن [illegible]
و باید که منطق را ضبط کند که [illegible]
که [illegible] در خویشتن اندیشه کند پس نظر در امور طبیعی کنند
و طب و آنچه تعلق بوی دارد از تشریح [illegible] و
معرفت ادویه و ترکیب آن و سبب علتها که در تن پیدا
شود بداند و بعد از آن نظر در امور کند و از طریق
محسوسات کلیات را بدست آرد پس به برهان نظر در

جواهر مجرده کند و عجب نیست معقولات از یکدیگر جدا کند
تا مادهٔ مجرده شود چون اصل نفس مجرد و عقل را بشناسد
و از آنجا بمعرفت واجب الوجود تعالی و تقدس بپیوندد
و بداند که طریق حکما این است و کسی بیشتر در علمی کوشند
که ایشان را در معاد و بدان حاجت باشد چنانکه علم طب
و مانند او و به علم نجوم و تقویم حاجت آن در زمان را بجز
در زمان است از آن است که نفس را در معاد و مبدأ شناسند
حاجت نیست و همچنین علم تعبیر خواب و لیکن شناختن
این هر سه علم از ... شناسایی عظیم و بد شناخت عالم
ملکوت و نزد اهل حکمت علوم بسیار است که بیشتر از آن
بیش عالم ... حاجت نیست از ما و این عوام نه از ما بودن
علمها مانند علم غیر ... و طلسمات و مانند آن و سخن
دیو و پری و در روحانیات و علم نجوم که عام از کیمیا ... دانند
و علم احکام نجوم ... هم از این جمله باشد که حکما
روا ندارند که یک کلمه در پیش عام بگویند و از جمله این علمها

الکذا

استخدام علوم تکوین چون آن است که اگر دانند و اگر ندانند
و از آن سخن نگویند و خاموش باشند زیرا که جمله علمهای
پیغمبران بوده است و اگر کسی قدری پیدا شود و اندر یکی
باشد و دیگر باشند پنهان دارند فصل چهارم اما چگونگی
ابتدا و گردش و بروز کی ایشان بدانند که حق تعالی
از جود خویش و عنایت تام جوهری بسیط را بیافرید
نورانی عالم فعال و ... از ... عقل فعال
خوانند و به وقتی نفس خوانند و به وقتی جوهر مجرد خوانند و
آن با فعالی بگردد و پس از وجود او این جوهر نفس آمد و
از نفس هیولی آمد و در ... آسمان ها ملکیات آمد بعد چهار
ارکان و آنچه در زمین است پدید آمد ترتیب چنانکه ...
جای گفتیم پس ابتدا حرکت کرد از آن طبیعت خاست
از میان نفس و هیولی آمد و حرارت از حرکت ظاهر شد
و یبوست از حرارت پدید آمد و چون از حرکت سکون
پدید آمد و از برودت رطوبت پیدا آمد و از این چهار

ذکر الات

عناصر پدید آمد و این چهار از کثافت زیر فلک قمر
باشند چون خاک از همه ثقیل تر بود بمرکز آمد و آب گرد روی وی در آمد
و هوا گرد آب در آمد و آتش گرد هوا در آمد و از این چهار
چهار عناصر و حرکت فلک در زمین حیوان و نبات و
معادن پدید آمد و طبیعت که ابتدا حرکت بود تدبیر دور
کردن گرفت و زمانهای بسیار بگذشت و نبات و حیوان
فلک با همت خویش و طبیعت بلطافت نفس تمام مزاجی
پدید کرد و بغایت اعتدال و از آن مزاج انسان پدید
آمد پس چون مزاج او با اعتدال بود نفس کل و عقل فعال
در او تدبیر کردی و نطق پدید آمد و نسل انسان بسیار
شد و از ایشان خاص و عام پدید آمد و فیلسوفان بزرگ
برخاستند و از ایشان کواکب و حرکات ایشان که در
... و دورها پدید می شد طلب و نشان ... کردند
عالم گرفتند و پیغمبران پدید آمدند و دعوت کردند
و خلق را بخدای خواندند و شریعتها نهادند و از پس پدید آمدن

م

که هرگز هیچ پیغمبری نبوده الا از خاندان بزرگ باشد و جمله پادشاه
زاده باشند یا پیغمبرزاده و اصل قبیله آن باشد که مرد از عقب پادشاه در
دوری شخصی برخیزد و ملک بگیرد و خلق را از عقب خویش
کشد و از مردم خراج ستاند و هر که پنهان او بود پیدا آید و اظهار
کند و همچنین او بسند ... باشد پس آن شخص را صاحب
قران خوانند و بعد از آن نسل این شخص جدا کنند شود و
چنانکه در این دور ما آدم پس فرزندان وی هر جا که جای
گرفتند نسل پیوسته کشند و در فرزندان ایشان بزرگان
پدید آیند تا بار دیگر دور قران ... و اثر آن قران و
سیر ... اقتضا کند که وجود پیغمبری ... از شهر ... خاندان
از شهر ... بطالع قران شخصی بزرگ ... اثر قران ...
پدید آید و آن اشخاص که بر آن طالع باشند مجهول او ... باشند
و از کیفیت نجومی بباید دانست که ... دستور است و ...
پادشاه ... پس آن شرف و کرامت که این
شخص را هم است بسبب اقتضای عنایت واجب الوجود بود

ز ناگه یکی دیگر و چون بهفتم و نهم طالع خداوند آن است مرا
قوتی تمام باشد این شخص امانت خدای تعالی و خلیفه وی
بود در زمان و قوت نفس وی چنان شود که در اجسام عنصر
تصرف کند و ملکی ظهور کند آدمی در وی پیدا آید
و قوت خدا او مدد فرمان ملکی شود و نزدیک او تحفها و تحیت
و تشریف در وی پیدا آید و ملکی با وی سخن گوید و آن
سخن خدای بود و خلق عالم او را مسخر شوند و دین وی را
بپذیرند و صاحب دولت شود و قوت و حالتی
در ملک وی زیادتی شود و تن او سلطان تنها باشد
و نفس او سلطان نفسها باشد و دولت او مدتی بماند
پس چون خداوند طالع و نهم سعادت ایشان و مدت
آن دولت بسر آمد هر که خداوندان باشد
با ترک شریعت وی کنند و آن روزگار ظلم پیدا گردد
و درویش و حقیر و بدبخت شود و هیچ کار وی راست نیاید
و تا زنده باشد درین عذاب بود و چون بمیرد نفس او

مفارقت

مفارقت کند کار او بخطر باشد تا حکم و در فصلی بعد
الموت یاد کنیم اکنون اگر حکیم باشد و اگر منسوخ و چون این
شخص اینجا منقاد وی شود و طاعت وی بکند و اگر نکند خدا
با بزرگی از بزرگان وی مناظره کند و از وی معجزه‌ای طلبد
پیغمبر و صدق وی … از تربیت شخصی رفت که پیغمبر بود
جواب پیغمبری بود این شخص جواب وی را گفت و دلیل
ممکن که اگر درین جهت مساوی یا مستعد پیدا آید جلی
او را بپذیرند تا چون او پیدا شود دل وی چون وی را
بداران تا چون عاجز منقاد او شوند … پیغمبر …
قرآن و درین سخن روشن شد … راست … قبل … را اند
نماز و نبوت و چگونگی آن شخص … جای آن …
اگر یاد کنیم سخن … فصل
پنجم بداند که چون واجب الوجود … شخص را
… خویش … کند و خلیفه وی درین زمان گردد
بضرورت دعوت خلق کند و خلق را بخدای عز و جل

راه نماید و بران دعوت سنت و شریعت نهد و چون
دشمنان وی این معجزات و ولایات دروغ شوند با فاسق و بد
بروی انکار کنند و گویند این شخص ساحر و کاهن و دروغ
زن است و اگر سخنی آورد گویند آن آورده است و نیز
درین جهان ساحران باشند که چون انکار نبوت این
شخص کنند بسحر و مخرقه مشغول شوند و از گونه چیزها آورند
و گویند حق است که ما گوییم نه آنکه پیغمبر … و حکما را در
جواب ایشان چند سخن هست روشن اول آنکه هیچ پیغمبری
از خاندان ساحران نبوده است تا آنکه ساحران را خود خاندان
باشد و دیگر آنکه پیغمبر هرگز زشت روی نباشد و رفتار وی
ناپسندیده خلق نبود و چون دزدی و عیاری و خون کشتن و
مخنثی و دروغ زدن و زنا کردن و سخن چینی و لواطه و
اگر چنین ماند البته و اگر پیغمبر خواهد بود البته جنس این
افعال نکنند و در خاندان پیغمبران هرگز ازین جنس مردم
نباشند و پیغمبر نیکو روی و نیکو قامت و خوش خلق و کریم

و کریم النفس و بزرگ منش بود هر که پیغمبر … معلوم شود
و او هم صفت نیکو هر مردم … آن با
پیغمبر طالب دنیا نباشد و کسی را طمع نکند و بزرگی
از بزرگان ایشان علامت پیغمبران بگوید که اگر در
روزگار شخصی پدید آید که شریعت نسبت باشد
و از فعل مذموم که در خلق … بود بنیکی آراسته
باشد و از وی … و رنج خویش از خلق بردارد
و رنج خلق از یکدیگر دفع کند و … و قاحت و … نیکو
… و سخن خویش گوید و دعوی پیغمبری کند این شخص بدروغ
منسوب نباشد … معجزه نبوت او … اگرچه
پیغمبر نباشد و هر راهی که آن شخص نماید در طریق
خدای عز و جل باشد آن راه راست گیریم و هر که او در
وی شریعت و سنت وی بگردد و … وی
بر آن شخص حلال باشد و … پس بداند که راه نماید
… بود و … باشد تا بر موجب شریعت باشد تا بر

۲۸۷ موجب حکمت الا موجب تربیت ظاهر است و مرا هیچ
حکمی ترشید نخست الا موجب حکمت اهم منبع تربیت
است چنانکه حکیم بزرگ افلاطون در کتاب نوامیس گفته است
و حکمت حکیم و حب تربیت بیشتر چنانست که کور و حب بینا
از آنکه بقیاس وجه بعضی از علوم در یابد و تمیز نفس مجرد نیست
منفرد در ملکوت سیر کند و بداند که آن چه چیز است و چه
خواهد بود و اگر آن اضافت ها آید تا جواهر ذی و کفور بکار
بستن نکند معلوم شود چه آنکس را بتربیت زبان زهر آگاه نیست
او را سخن آید و آنکس را که زهر در کاسه خورد و نی
او را زهر از آن زهر را از دهن باز نتواند چه تصرف دارند
بلکه بر آنکس را بتربیت پاک نیست او سخن گوید بیشتر نبود چه
و آنکس را زهر بیند و دهن باز نتواند حکیم نبود نه نبی و این برهان
سخت روشن است آنکس را که به بیند بود پس بداند که هر چه
چنین شنفی اگه از طریق هذا نبی نه لیکن انکار نبرد که چون
نه حکیم را لحد و نه فیلسوف را **فصل ششم** الا اکم لحد از
و ر

۲۸۸ از هر که خواهد فی هر دو وجه است اول آنکه تربیت
ابتدا بدان مالی است چیزی سبیل زهر و چیز بر طریق
اشارت و اشارت هم زهر باشد و بیکی رو شنفیر دید
و ما در رساله حکمی گفتیم او وزن تن مردم است هر زبان آن
و هر کس تن را از آن جان ارزد و همچنین گفتیم ما بیر هم
جنسی از جواهر جهان یکی است و وای تن خاک است
و عذاب وی آنست که بی خبران در کتبها یاد کرده اند
اشارت ما در این فصل هم آن است و هم بیان آن عزیز
بر جان آن شبه هر چه ما خاک در باز مانند و در بند که هر یکی
گرفتار شود و ما دام مشتاق آن عالم علوی باشد و آتش شود بر
حسرت او در اهبوط اند و هر آتشی بر جوهر نفس کار نکند و شود اند
سوختن و اگر تن لحدی یکبار سوختی و باز رستی و اکنون آن
جوهر است هر روز زهر از بار حسرت می خورد و هم چو اکنون کرم
با جوانکه کرم نبود و آتش حسرت بدتر از آتش دوزخ این
جان نابود شد این همچنان باشد هر دو سختی در یکی نیز هم

۲۸۹ بیکدیگر باشند و هر دو در ما ئده تمام باشند و ما که بکر الاتفاق
گفتند بکو چیزی را بود نیز مائده تمام است و چو روشن و خوشی
تمام ندانیم الا آنکه ما را دو معشوقه هست یکو روی یکی مرا
و یکی بر زیبا جمال عشق ها خوش بود و چنانکه از طلب چون روشن و خوش
همت لذت جماع بر بود اکنون ما را سبب عشق و شهوت
سفر ما هر که و از شهر خواهان معشوقه بدان جا که باشند گردیدن
و هر یکی جدا گانه از شهر خویش بار آمدن و همیشه بفراغ دل
بیش مشغول بودن پس بدین اتفاق هر دو از شهر بکو بان شوند
و در بیرون هر دو یک رفیق نیمات ساز باغ شود هر جا در ...
هر دو هم و دران نیز جوفی بیند از دوران و دیوان و جو
از خوکان و اهبه و چو همچنین ما را دگر دو مردک و گرگ
و خوکی که در یکدیگر افتاده باشند و هر یکی طلب مراد
خویش میکنند و بعضی بکدیگر همی زنند و هر یک بر او البلی میکنند
پس این هر دو در آن آن بو العجب باشند و سبب آنکه
دو هم با ایشان خصومت کنند از آن مائده خویش لطعمه ایشان
میکنند

۳۹۰ میکنند و ایشان را از آن و این جوانان زیر آن سبب
اگر آن هر دو ایشان را اعانت میکنند ... هر
و یکی ویرانی کرده ... و زیبایی بیرون کند از شهر خویشتن
را بدان مشغول میکنند و این رفیق دیگر هر دو ر جا بدید تا بار
خویشتن کو بید این اور عکس آن این ما به جا ... در زنده
آن دو آن و دیوان و دمی و ایشان با او از شهر جا بیند
و از آن معشوقه که شرط کرده بود هم باز مانیم و
خود او حسرت باید خوردن و این هر دو مغرور و
بکو یند خاموش که این جا نوران که تو می بینی هر یک
بعوض کارهای عظیم خواهند کردن و هم ایشان را
از شهر خویش برم و جمله معشوقه ما باشند پس این
رفیق از وی نا امید شود و از بیم گمراهی و معطلی بار
همراهی نتواند کردن و بر دو معشوقه بر است آن روز
از شهر خویش باز رود و این رفیق دیگر بر سر آن هر دو آن
جدا شد و این دو آن بر آن جای او را بکو شند که ما هر گز او

بزرگ کردیم و با تو شیر نو آشیم و این چه می باید که از این مایه
هیچ نماند پس مرد آن زدان و دیوان و حیوان را
گوید مایه نماند و مرا شیر خویش می باید شد شما با ما بیایید
جمله با وی بیایند تا در باغ و چون هر دو بیرون رفتند در باغ
بنشینند و بازگردند و او تنها بماند و ناچار شهر خویش بار
باید شد چون شهر دیوان رفیق را بیند با معشوقه چون صد
هزار نگار و مایه هر چه او را باید پس این مسکین هر ساعتی
[illegible] که رفیق و معشوقه وی بنگرد و هر [illegible]
بود و او را می باید دید هر ساعتی از عجز [illegible] دیگر
و [illegible] با [illegible] معشوقه که [illegible] و
شرح [illegible] هیچ فایده نباشد و در آن حسرت بماند اکنون
دو رفیق زید و عمرو خانه اصل عالم علوی و شهر [illegible] ان
دنیا و معشوقه علم عمل و [illegible] دیو و حیوان غضب و
شهوت و آز و حرص و حقد و کبر و بخل و جهل و گناه و
[illegible] باغ غفلت و [illegible] در [illegible] گور و در بستان باغ و [illegible]
اگر

مرگ اکنون بیند که این حسرت بر چیست که هر از
آتش دریغ و در فصل ما بعد الموت [illegible] گفته شد [illegible]
حاجت کسی را که در جای بوالفضولی که [illegible]
فصل هشتم
[illegible] بدان بداند که ممکن نشود خلق را که [illegible] این [illegible] گفته
ما گفتیم رسیدن الا بعمل نیک و علم درست و بفراغت و قوت
دنیا بدست نشاید آوردن و فراغت دل اسبابست
تن توانند [illegible] و دل فارغ نباشد نفس ناطقه را علم
و عمل نکند لکن پس اول تدبیر ریاضت بدن باید کرد تا دل
فارغ شود [illegible] بداند که خلق عالم [illegible]
ضعیف [illegible] که [illegible] آن [illegible]
از [illegible] قوت [illegible] و [illegible] اگر [illegible]
هیچ [illegible] و این از دو وجه یکی اقوات را انکار
کردن و [illegible] الاغتیاب [illegible]
و دیگر مشغول شدن بشهوت و غضب و این هر ریاضت
برخیزد اگر مرد قابل باشد و قوم [illegible] که دست از

غضب و شهوت باز ندارند ولیکن نفس ناطقه را مثل فرو
نگذارند پس آن کس را که شهوت و غضب غالب شد چنانکه
او در تعلیم و عمل نکند لا بد اگر بریاضت و سیاست تن
مشغول شود از اهل کلال شد اگر خواهد که ریاضت کند
او را دو طریق باشد یکی آنکه در فصل اول گفتیم از
انفصال کردن طعام بتدریج و دیگر [illegible] شدن [illegible]
بضرورت بدین و [illegible] ریاضت همه علم حاصل شود و جمع
علم و طلب علم را در فصل سیم گفته ایم که [illegible] باید کرد
ای طالب عمل بدانکه چون علم حاصل شد عمل [illegible] شد
بدین سخن پیغمبر علیه السلم که گفت تفکر ساعة خیر من عبادة
سبعین سنة [illegible] آیات و جهاد است [illegible]
لیکن [illegible] می باید ضرورت [illegible]
که حکیم چون سیاست و ریاضت [illegible] کردن غضب و
شهوت حاصل کرد و در علم الهی [illegible] ساعت و [illegible]
رسید عبادت او فکرت باشد در جلال و عظمت حضرت الهی
حکیم

حکیم چون درین حالت باشد بعشق نزدیکتر بود که بعبادت و
درین حالت چون در طاعت و عبادت کردن از آنچه [illegible]
[illegible] شده التقصیر [illegible] واجب الوجود از وی در
گذرد نه که آن نه عصیان است ولیکن مشغولی بعلم باشد
که علم بالای عبادت است خاصه که عالم عاشق باشد و [illegible]
بر چنان شخص ستم کند بفرمودن طاعت همچنان باشد که عاشقی
باشد که او را معشوقی بود و عشق همگی خود بدان معشوق داده
باشد و معشوقه نیز از وی [illegible] و خلوص طلب صدق و
او با خبر شده باشد از آن [illegible] عاشق در
خواهد که [illegible] که [illegible] سنگها [illegible]
برگشد پس اگرچه عاشق مطیع و منقاد باشد حکم که معشوق
فرماید بجای نکند ولیکن از جنس التماس [illegible] بیک وجه هم
سرد شود و بر وی گران آید و چون این [illegible]
در حق مخلوق روا نباشد در حق واجب الوجود چگونه
روا بود و حکیم را این معنی آنگه مسلم شود که شب و روز [illegible]

واجب الوجود بود و هیچ گونه علایق (علاقتی) و موانع جسمانی را
مشغول و منسوب نکند و از همه دنیا از او به گیرد و عبادت
او علم باشد و مشاهده معقولات این کسی را بود که غرق
شده باشد بشهوت و غضب چنانکه سنگ در آب پس
اگر کسی غرقه شود به کار دنیاوی روی بشهوت و غضب
کند و بدان سبب ترک عبادت و طاعت بکند کافر
محض باشد و از همه جهان هیچ نصیب و محرومی از وی
هر از شیطان باشد و دلیل برین انکه پیغمبران و رسل دیده اند
که علم ایشان علوی و لدنی بوده است نه کسبی و
قیاسی چنانکه حکمی بوده اند و بدنیا هیچ رغبت نکرده اند
و بکلیت اقبال بر عبادت واجب الوجود جاری نبوده اند
چون موسی و عیسی و یحیی علیهم السلام و دیگر پیغمبران صلوات
الله علیهم اجمعین و اگر کسی باشد که او درین معنی سری
بکند و گوید این پیغمبران اجمعین اقتدی از برای خلق علم
کرده اند اگر کور دل و بدبخت نباشد این عبرت از
جای

از حکمای بزرگ گیرند چنان حکمت که جمع کردند بکلیت از
خدمت و عبادت واجب الوجود دنیا سود ندی چون
بلیناس حکیم و لقمان حکیم و حکما درست است که بلیناس
لقمان و افلاطون از دنیا چون کرانه گرفتند و طاعت
واجب الوجود کردند الاطلاق هر که بدنیا و جمع کردن آن و شهوت
و غضب مشغول باشد و طاعت واجب الوجود ندارد و
عبادت او نکند نه حکیم است بل کافر است و در بهشت
جاودان که سموات است هیچ نصیب ندارد و بواجب
الوجود نرسد هرگز و ابد الاباد بدین در دوزخ جاودان
که هرگز خاک است بماند و هرگز از سگی و گرگی و ماری و
کژدمی نرهد و بدانند که علی الاطلاق در شریعت هر
گناهی را توبتی هست چون زنا و دروغ و عصیان و آنچه
بدین ماند و در گناه توبت نیست چه گناه فعل بد باشد
و فعل بد چون در نفس ناطقه صورت پذیرفت هرگز آن
صورت از و جدا نشود و هر نفس که نقش صورت او بد باشد

هرگز بسموات نرسد **فصل ششم** درین رساله که این فصل
بازای ان بنهادیم حکایت روحانیات و شیاطین
و دیو و پری میکنند و با آنچه بحکمت لایق بود و برهان ناطق
هم آوردیم بدانند که در شریعت و حکمت وجود ایشان
ضرورتست و هر صنفی را از ایشان موضع خاص باشد و
هر قومی و طایفه بکوکبی تعلق دارد و از آن کوکب باشند و
هر چه پیوندند بدان پیوندند که خواص آن کوکب باشد اول
گوئیم هر کوکبی که در فلکی هست خیال الشخص و بر موجب طبع
آن کوکب از وی ملایکه و دیو جدا شوند و در همه عالم
ساری شوند و در رسالهائی که پیش گفتیم جبرئیل و میکائیل
و عزرائیل چه باشند و از کدام کوکب اند و بقوت کدام کوکب
می باشند و اول گوئیم روحانیات جدا باشند و قوتهای
شیاطین جدا تا بدان غایت که شاید که هر روحی که از ذات
زحل و مریخ بیایند و در زمین تصور و تصرف کنند انرا
شیاطین خوانند و شاید که هر روحی که از مشتری و زهره بزمین
آیند

آیند و تصرف کنند انرا ملایکه خوانند و اگر همه را ملایکه خوانند
نشاید و لیکن همه را شیاطین نشاید خواندن چنانکه ارواح
مریخ که جبرئیل یکی بود از ایشان شاید که شیاطین خوانند و
شاید که ملک خوانند از انکه هر یک از ایشان فعل شیطانی
و فعل ملکی جدا جدا بکنند هر فعلی بوقت خویش و مثال این
چنان بود که جبرئیل که او را ملک بزرگ خوانند و او بزرگ
ترین ملکی است از مریخ در و همه خیر آید بدان وحی از آسمانها
بیشتر وقتی او گذارد و لیکن در وقت هلاک شهرها و مردمان
و زمین لرزه و صاعقه و طوفان و آتش همه او کند پس آن
پیغمبر که مریخ از بهر او این فعل کرده باشد او را جبرئیل خوانند
و گویند شهرستان فلان زیر و بالا کرد و لیکن القوم شهرستان
و انکه بر عقیدت ایشان باشند او را دیو و شیطان خوانند
و این نام بسبب فعل بگردد و گاه گاه بود که روحی از روحهای
مشتری سکته آورد و ان بر موجب مذکور بود یا بر موجب
دعای پیغمبری و مایکمثال ما ز نمائیم تا همه معلوم شود و سخن دراز

نکردد و از کوکبهای دیگر بر آن قیاس کنند بدانکه آفتاب
کوکبی است بزرگ و حد صد و شش بار چند و ربعی از زمین است
و او جان محض است و همه را روح باشد و او را ملایکه باشند
چندانکه عدد ایشان را هیچ کس نداند الا حق تعالی و هر قومی را از
ملایکه او سلطانی و بزرگی باشد و از آن بزرگان یکی است قبل آیات
و هر قومی از ایشان بر موضعی و بر قوتی روحانی سالار و
مستولی باشند و حکما این جمله را روحانیات آفتاب خوانند
و هیچ بقعه و شخصی در آسمان و زمین از این روحانیات خالی
نباشند و هر چه در آسمان در زمین اند از قسمت آفتاب اند
این روحانیات در ایشان فعل بیشتر کنند و نصیب ایشان
بیشتر بود و فعل باختیار او کنند از آنکه آفتاب حیوانیست ناطق
و مختار است و ملایکه و روحانیات او همچون او باشند و این
مثالیست سایر در حق همه کواکب هم این مثال که گفتیم در همه
کواکب میدانند **فصل نهم** اتفاق حکما بیکدیگر از دو وجه باشد
یا از وجه علم باشد یا از وجه دنیائی اما وجه علم طریقت حکما

الهی

الهی آنست که پیغمبر علیه السلام میگوید العلم لا یحل منعه منع کردن علم
حلال نیست یعنی هر که خواهد که علم آموزد تو او را منع کنی یا نزدیک
تو باشد و از و دریغ داری آن علم بر تو حرام است و عیسی ابن
مریم علیه السلام میگوید که علم از مستحق باز مدارید و بنا مستحق میاموزید
که از مستحق باز گرفتن همچنانست که بنا مستحق آموختن و حکمت
چنانست که بزرگتر ظلمی در عالم آنست که علم از مستحق باز گیرند و
ازین بتر آنست که بنا مستحق آموزند پس بدین مقدمه نشاید که
منع علم کنند از هر چه باشد الا از مستحق و چون چنین باشد چگونه
شاید که از اهل حکمت امتحانی کنند بعلمی یا باشارتی از
استاد یا از دوستی آن از وی دریغ دارد الا مگر بر طریق لعب
تعنت طلب کنند چنانکه عادت بعضی مبتدیان و مختصر آن
چنانست که خواهند که علم بتعنت آموزند و سوال کنند چون
در یابند چنان فرا نمایند که از خویشتن دانسته باشند اگر چه
مستحق باشند شاگردی را نشایند و شرایط استاد و شاگردی در
حکمت بسیار است و لیکن سخن ما در معاونت است نه در چیزی

دیگر پس بدانکه هر شخصی که او طلب علم کند از دو وجه بیرون نباشد یا
بجز از علوم عالم بود و کمال الطلب بود یا از علم هیچ نداند و خواهد که بر آن
اقتدا کند اگر بعضی از علوم میداند و طلب چیزی دیگر میکند بر استاد
حکیم واجب کند که از وی هیچ چیزی و دانشی دریغ ندارد و پس مبتدا
بود لابد در طالع مولود یا مسقط النطفه وی دلالتی قوی بود که آن
بودن عطارد است در طالع و بودن هیلاجی آفتاب است و گر چیزی عطارد را
و بودن طالع جدی و دلو و سنبله و جوزا که اگر چنین نباشد امکان خود طلب
علم نباشد و نتواند بود و چون دلالت طالع چنین قوی باشد مزاج او
قبول نفس ناطقه بهتر کند چنانکه در رسالهای بیشتر گفتیم پس چون نفس
ناطقه فعل خویش بهتر تواند کردن آنکس باستعداد نزدیکتر شود پس
حرام باشد از چنین شخصی علم دریغ داشتن اما معاونت بدین باید
بدانند که این بر همه خلق چندان واجب است خاصه بر حکما القدر او را
کفایه بود باز نگیرد و انصاف شاگردی و این معنی لایق این کتاب نیست
همین قدر کفایت است والسلام **فصل دهم** نوادر حکما بدانکه انبیا
بزرگ صلوات الله علیهم اجمعین ذکر نوادر حکما کرده اند و هر یک نکته از

نکتهای

نکتهای ایشان که شفای نفس باشد گفته پس ما چند کلمه که لایق این
کتاب و این فصل بود اینجا بیاوریم از قول هر حکیمی جداگانه **سقراط**
گفت مادام در طلب شرف بودم و نفس من بگذشت که بدن من
بیاساید و هر جرعه که نفس خود را دادم در تشنگی بیفزود تا واجب
الوجود را بشناختم و هر علمی که مرا میبایست از اینجا باز گشودم تا سیر
شدم دیگری گفت هرگز مرا با کسی خلاف نبود از آن سبب که
آنچه بدانستم نگفتم و هر چه مدخل و مخرج و مناظره آن خلاف باشد
از وی هیچ برهان نشاید کردن دیگری گفت چه نیکو نهادیست
نهاد شریعت بسبب منع کردن لذتها و لیکن در این معنی حکمت
قویتر است از آنکه در شریعت ترک لذت بتقلیدی کنند و در حکمت
بتحقیق

والسلام علی محمد و آله اجمعین

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب فی تاریخ دهم شهر
شوال المکرم سنه ۱۲۱۱ روز نوروز سلطانی در قلعه مبارکه تفلیس
بخط آخوند ملا محمد جعفر قاضی بلده مذکور م م م

١٢	١٥	١٨	٥
١٦	٦	١١	١٦
٧		١٣	١٠
١٤	٩	٨	٤

٢٠



این مال لطفعلی کمک است

